

بسم الله الرحمن الرحيم



سرشناسه: فریزر، کُرو - Fraser, Caro

عنوان و نام پدیدآور: زن چهل ساله / نویسنده کُرو فریزر؛ ترجمه‌ی فریده حسن‌زاده، مشخصات نشر: تهران: نشرزین اندیشمند۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۳۶۵ ص؛ ۵/۲۱×۵/۱۴ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۰۴۶۷۷-۹

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: A little learning

عنوان دیگر: مادام دو بواری قرن بیست و یکم.

موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۰م.

موضوع: English fiction -- ۲۰th century

شناسه افزوده: حسن‌زاده، فریده، ۱۳۳۱- مترجم

رده بندی کنگره: PZ۳

رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲

شماره کاتالانسی ملی: ۷۳۵۳۶۸۳

زنِ چهل ساله

(مادام دوبواری قرن بیست و یکم)

Caro Fraser گرو فریزر



مترجم: فریده حسن زاده

تهران - ۱۳۹۹

نشر زرین اندیشمند



نشر زرین اندیشمند

دفتر مرکزی: خیابان انقلاب، مابین خیابان دانشگاه و ابوریحان، ساختمان فروردین، طبقه ۵، واحد ۱۹

شماره تماس: ۰۹۹۰۵۴۴۵۰۰۶ - ۶۶۱۷۶۰۸۷

وب سایت: Andishmandpub.com - پست الکترونیکی: Andishmand.pub@gmail.com

زن چهل ساله

(مادام دوبواری قرن بیست و یکم)

مترجم: فریده حسن زاده

❖ نوبت چاپ: اول ۱۳۹۹ ❖ شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه ❖ ناشر: نشر زرین اندیشمند

❖ تایپ و صفحه آرایی: مینا حبیبی-فریده حسن زاده

❖ طرح جلد: برگرفته از نقاشی Catrin Welz-Stein

❖ شابک: ۹۷۸-۶۳۲-۷۰۴۶۷۷-۹

❖ بها: ۵۹۰۰۰۰ ریال

حق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

مقدمه‌ی مترجم

شباهت‌های آشکار و پنهان کتابِ خانم کُرو فریزر با کتابِ "مادام بواری" گوستاو فلوبر قابل تأمل است. اگر مادام دو بواری در زمانه‌ی خود باعث شد تا خالقِ او به اتهام تلاش برای ترویج شهوت‌پرستی و سست کردن مبانی اخلاقی کلیسای کاتولیک فرانسه، به دادگاه احضار شود، امروز در دهه‌ی اول قرن بیست و یکم، خالقِ کارلا تردسکنت: خانم کُرو فریزر، به خاطر عبرت‌آموز بودن حکایتش نویسنده‌ای مسؤل و هشیار معرفی می‌شود که آگاهانه سعی دارد ارزش‌های گم شده در مهِ مدرنیسم و پسا مدرنیسم را به جامعه بر گرداند و با هشدارهای دلسوزانه‌ی خود خانواده‌ها را از فروپاشی باز دارد. در واقع او با بیان خطاهای زنان و مردانی که به بهانه‌ی فرهیختگی و روشنفکری و با شعار "برو آن جا که دلت می‌گوید"، به جنگ وفاداری و خویشن‌داری رفته‌اند و آوارگی و پریشانی روح برای خود و نسلِ جدید فراهم آورده‌اند همه‌ی تلاشِ خود را به کار گرفته است تا گرما و پناهِ قدیمی را به چهار دیواریِ قلب‌ها برگرداند.

عنوان اصلیِ رمانِ خانم کُرو فریزر "A Little Learning" است که می‌تواند تعبیر شود: "درسی کوچک" به معنای ماجرایی عبرت آموز. اما درعین حال می‌توان آن را اشاره‌ای دانست به بخشی از مقاله‌ی شاعر شهیر انگلیسی الکساندر پوپ از مقاله‌ی او در باره‌ی نقد ادبی که به کلمات قصار بدل شده است:

"A little learning is a dangerous thing; drink deep, or taste not the Pierian spring: there shallow draughts intoxicate the brain, and drinking largely sobers us again."

در عبارت "A little learning is a dangerous thing;" اشاره‌ی الکساندر پوپ به این واقعیت است که داشتن اطلاعاتِ اندک و شناختِ سطحی سببِ خطاهای بزرگ و جبران‌ناپذیر خواهد شد. اگر برایمان مقدور نیست از حقیقتِ امری آگاهی یابیم و در ژرفای مسائل بکاوییم و در همه چیز نیک بنگریم، همان بهتر که فروتنانه و خردمندانه چون سقراط اعتراف کنیم: "می‌دانم که هیچ نمی‌دانم." و این همانا آغازِ تأمل کردن است.

"The Pierian spring" سرچشمه‌ی دانش و هنر در اساطیر یونان به نام "پی‌یرین" در مقدونیه در دامنه‌ی کوه المپیوس، منزلگاه اورفئوس و الهگان هنر است که هر که از آن می‌نوشید به معرفت دست می‌یافت.

در سطرِ آخر شاعر می‌گوید: "drink deep, or taste not the Pierian spring" یعنی یا لب‌تر نکن از چشمه‌ی معرفت یا سیراب شو از آن. چرا؟ زیرا لب‌تر کردن از چشمه‌ی معرفت ما را دچارِ توهمِ فرهیختگی و روشنفکری می‌کند و به ما تکبر و تفرعن می‌بخشد. تنها در همواره آموختن و ژرف آموختن است که به جای خودبینی و خودرایی به شناخت واقعی از زندگی و دیگران خواهیم رسید و از تصمیم‌گیری‌های غلط اجتناب خواهیم ورزید.

عنوان کنایه‌آمیز این کتاب و دردِ مشترکِ قهرمانِ زنِ آن، کارلا تردسکنت با مادام دو بواری، اشاره‌ی کوتاه و پُر معنایِ مولانا را در ذهنِ خواننده تداعی خواهد کرد:

عشق‌هایی که از پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود

مادام بواری، تخیلات و تمایلاتی دارد که خارج از عرف جامعه‌ی آن زمان فرانسه است و در نهایت او را وادار به خودکشی می‌کند، کارلا تردسکنت، گرفتار همان تخیلات و تمایلاتِ خام، از ترسِ تجربه نکردن عشق و زنده به گور شدن در تداوم روزمرگی، مثل مادام بواری خطر کردن را برمی‌گزیند اما زمانی که رسوا و

بدنام می‌شود از مرگ هم خبری نیست، زهدان او را نطفه‌ی عشقی بی‌ریشه پر کرده است که در صورت تولد، تجسم زنده‌ی ناکامی‌های او در رسیدن به رؤیاهایش خواهد بود.

کارلا تردسکنت در کیمونوی آبی ابریشمی گلدارش نشسته بود و قهوه می نوشید. فنجانِ بزرگش، سفالِ نقاشی شده بود که پنج سال پیش، از تعطیلات توسکان آورده بود. جین نگاه کردن به همسرش که آماده‌ی رفتن سرِ کار می شد، گرمای فنجان را با انگشتان کشیده‌ی ظریفش لمس می کرد. نگاه سرد و بی محبتش به او، تفاوت‌های آشکار میان آن دو را ارزیابی می کرد. این سویِ میزِ بزرگ بیضی آشپزخانه، جایی که کارلا نشسته بود، سبزی قرار داشت با نان‌های برشته‌ی هلالی شکل، ظرفِ مربای گیلاس، دستمال سفره‌ی سفید، پیش‌دستیِ هم‌رنگ قهوه‌خوری و یک نسخه روزنامه‌ی تایمز. آن سویِ دیگر میز، دسته‌ای کاغذ به هم ریخته، چند تکه نان تُست، و زیرسیگاری برنجی کوچکی که سیگاری نصفه درون آن دود می کرد.

آلن مشغول بررسیِ اوراقِ آشفته شد و هرازگاهی که تعدادی را سوا می کرد و نظم می بخشید، آهی می کشید. کیف دستیِ چرمیِ کهنه‌اش، با بندهای ترک خورده و قلابِ رنگ و رو رفته، روی زمین، کنار صندلی او قرار داشت. کارلا نگاهی را از چهره‌ی او به صفحه اول تایمز دوخت و سپس لقمه‌ی کوچکی از نان و کره برداشت و آرام شروع به خوردن آن کرد. بعد از چند لحظه، بلند شد و از سرویس استیلِ قهوه‌جوشِ روی اجاق، فنجانش را پر کرد.

از شوهرش پرسید: «برایت بریزم؟»

آلن تردسکنت نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

«خیلی کم، مرسی»

کارلا فنجان او را پر کرد. فنجانی بود لب‌پر با طرح پیچازی که منشی آلن در کریسمس به او هدیه داده بود و آلن آن را دوست داشت. آلن همیشه می‌گفت از آن فنجان‌های بزرگ ایتالیایی که کارلا استفاده می‌کند خوشش نمی‌آید. باعث می‌شود سبیلش خیس شود.

کارلا هرگز به او نگفته بود تا چه حد از فنجان قهوه‌ای او با آن طرح پیچازی‌اش بدش می‌آید.

قهوه‌جوش را سر جایش گذاشت و دوباره نشست، لبه‌ی کیمونویش به کفپوش آشپزخانه کشیده می‌شد. کارلا زنی بود قدبلند، زیبا و چهل‌ودو ساله. گیسوان سیاه موّاجش، که هنوز تارهای سپید مو در میان آن‌ها دیده نمی‌شد، از پشت تا سرشانه‌هایش می‌رسید، از جلو دو سوی چانه‌ی خوش‌فرماش را می‌نواخت و بر پیشانی، چتری می‌شد برای آن چشمان آبی آسمانی. از سال‌های دهه‌ی هفتاد که به نظرش چندان دور نمی‌آمدند موهایش را این مدلی درست می‌کرد زیرا یک نفر در تعریف از او گفته بود خیلی شبیه ساندی شاو است. آلن تردسکنت تقریباً همقد کارلا بود اما چون با بالا رفتن سن چاق شده و اندام ترکه‌ای‌اش را از دست داده بود از زنش قد کوتاه‌تر به‌نظر می‌رسید. عینک ذره‌بینی به چشم داشت با شیشه‌های ضخیم، و روی سرش، از آن همه موهای سیاه فرفری، فقط کرک‌های نرم سفیدی مانده بود. سبیل پریشتش را هرگز نمی‌تراشید؛ گویی می‌خواست جبران کم‌مویی سرش را بکند. این سبیل را از اواخر دهه‌ی شصت می‌گذاشت که به نظرش خیلی سال پیش بود، هیچکس نمی‌توانست تصور کند که لب بالای آلن چه شکلی‌ست حتی زنش. کارلا روز به روز از سبیل او بیشتر

متنفر می‌شد. تماس با موهای زیرِ آن که از فرط پرپشت بودن، انگار از توی سوراخ‌های بینی او بیرون زده بود، حالش را موقعِ هم‌آغوشی به هم می‌زد.

آلن دسته‌ی کاغذها را از روی میز برداشت و درونِ کیفش گذاشت. بلند شد، از پنجره به باران پاییزی پشت پنجره نگاه کرد و به طرف در رفت. در آینه‌ی راهرو با نگرانیِ نگاهی به سر و وضعش انداخت. از تجسمِ اولین روزِ ترم جدید دلشوره به درونش چنگ زد. هر سال موفقیت او به عنوانِ مدیر مدرسه تفت (taft) دشوارتر و ناهموارتر می‌شد. خدا از آن بالا مدام مشکلات و مسائل جدید برای روزهای تحصیلی بی‌پایان می‌فرستاد تا موانعی جدی سر راه موفقیت‌های او ایجاد کند. خواب بدی را مکرر می‌دید: بسته‌ی بسیار بزرگ و سنگینی را در میان دستانش حمل می‌کند که بسیار بد و کج و کوله طناب‌پیچ شده است. در خواب آن را محکم به سینه فشار می‌دهد و همه‌ی تلاشش را به کار می‌برد آن را نگه دارد اما سرانجام بسته از میان دستانش رها می‌شود و هر تکه‌اش به سویی می‌افتد.

این کابوس را تابستان‌ها نمی‌دید؛ تابستان‌های خوب و رؤیایی که بدترین وقایع مربوط به تفت (taft) محدود می‌شد به ردّ لاستیک‌های اتومبیل روی زمین بازی کریکت یا شیشه‌ای شکسته در رختکن - اما با تمام شدنِ تابستان، دوباره کابوس برمی‌گشت.

در دل آهی کشید و به یاد روزهای راحتی افتاد که به عنوانِ معلمی ساده کار می‌کرد و بسیار کمتر تحت فشار بود. یکی از اعضای کادر آموزشی، با آزادی‌های بالنسبه‌ی خود، رها از مسئولیت‌ها و دغدغه‌های خاص یک مدیر. جوّ صمیمانه‌ی میان معلمان، زنگ‌های تفریح در دفتر، چای نوشیدن‌ها و گپ زدن‌ها و شکایت‌های معمول از این و آن، و در واقع، تا حدی شبیه دانش‌آموزان بودن. اما حالا مجبور بود چای‌اش را در اتاقش تنها بنوشد زیرا هرگز وقتی برای خستگی در کردن و گپ زدن نمی‌یافت. کارهای دفتری پایان‌ناپذیر، رسیدگی و نظارت بی‌وقفه، و نگرانی همیشگی. به علاوه کی را داشت که با او حرف بزند؟ چه کسی

می‌توانست با مدیریتِ محترمِ راحت حرف بزند؟ اما بدبختی اینجا بود که مقام مدیریت برای او هیبت و احترام نیاورده بود. آنچه در چشمان دیگران می‌دید نه احترام که تا حدّی نفرت و کراهت بود. فقط دوشیره پروسر، منشی او قلباً برای او احترام قائل می‌شد، زیرا اولاً زیاد باهوش نبود و دیگر اینکه احترام گذاشتن به مافوق را وظیفه‌ی خود می‌دانست و آن را لازمه‌ی شخصیت خود فرض می‌کرد.

کتِ هم‌رنگِ شلوارش را پوشید و احساس کرد زیر بغل‌های آن کمی تنگ شده است. در تابستان وزن اضافه کرده بود. باید حتماً رژیم می‌گرفت البته اگر وقتی برای این کار پیدا می‌شد. مدیر باید همیشه لباس مناسب و رسمی به تن می‌کرد. وقتی معلم بود، حتی در مقامِ معاونت، می‌توانست هرچه دلش می‌خواهد بپوشد، همین قدر که برازنده به‌نظر می‌رسید کافی بود. فقط در جلسات انجمن اولیاء و مربیان باید کت و شلوار می‌پوشید.

کراواتش را صاف کرد و از جلوی آینه برگشت. کارلا در آستانه‌ی درِ آشپزخانه ایستاده بود. به او گفت: «خوب! برمی‌گردم به زندانم: کار با اعمالِ شاقه! بارانی‌اش را از جالباسی برداشت، کیف دستی‌اش را به دست گرفت و رفت طرف همسرش تا او را ببوسد. کارلا صبور و ساکت ایستاده بود و منتظر لحظه‌ی چندش‌انگیزِ تماسِ موهای زبرِ سبیل او با پوستش بود. چشمان درشت قهوه‌ای رنگش را به او دوخت: «امروز را چطور می‌گذرانی؟»

کارلا جواب داد: «مثل همیشه. ناهار را با میف می‌خورم. بعد باید ماشین را ببرم تعمیرگاه لوله‌اگزوزش را نشان بدهم».

«خُب، اگر شهر رفتی، لطفاً نگاهی به حراجی‌های تابستانی بینداز و اگر کت و شلوازی پیدا کردی که به نظرت به دردم می‌خورد، نشان کن. این‌که دارم برایم تنگ شده. آخر هفته می‌توانم بروم و آن‌هایی را که تو پیدا کرده‌ای امتحان کنم».

کارلا سر تکان داد. برایش این فکر که در مورد لباس‌های شوهرش و شخص خود او صاحب اختیار است غیرعادی بود. پذیرفتن آن را از سوی او حقیر و نفرت‌انگیز می‌یافت. می‌دانست که زمانی از انتخاب پیراهن مردانه برای او بسیار لذت می‌برد. موقع خرید، آن‌ها را با دقت نگاه می‌کرد و در خیال آن‌ها را بر تن شوهرش می‌پوشانید و لبخند بر لب از خود می‌پرسید آیا برازنده‌ی او هست یا نه. اما حالا اصلاً نمی‌توانست احساسش یا عاطفه‌اش را به یاد آورد. هیچ نمی‌دانست چطور می‌شود احساس عشق، آرام آرام تبدیل شود به محبتِ صرف، سپس به تحمل کردن، بعد به بی‌تفاوتی و سرانجام به نفرتِ توأم با احساس گناه.

جربانی بود طولانی و غیرقابل پیش‌بینی. همین قدر می‌شد گفت زمان به قدری کش می‌آمد که فرصتِ کافی برای دل بستن و انس گرفتن، نخست با نیت قبلی و سپس از روی عادت و به خاطر رعایت آداب و رسوم، پیدا می‌شد. وقتی کارلا برای اولین بار متوجه احساسِ ناخوشایند خود به آلن بعد از ۱۵ سال زندگی مشترک شد فکر کرد کافی‌ست تظاهر به محبت کند و هیچ چیز را به روی خود نیاورد و همین موجب گرم شدن رابطه‌ی آن‌ها خواهد شد و عشقشان را دوباره زنده خواهد کرد اما هر روز این تابستان طولانی و ملال‌آور به او آموخته بود که دیگر هیچ امیدی نیست.

کارلا سر تکان داد: «سری می‌زنم و نگاهی می‌کنم».

آلن رفت و در را پشت سر خود بست. مسیرِ خانه تا مدرسه یک مایل و نیم بود که او آن را در روز اول‌ترم جدید با ماشین می‌رفت.

کارلا به سوی اتاق پذیرایی رفت تا از پشت پنجره رفتن او را نگاه کند. فکر کرد اگر جای آلن بود، با وجودِ هوای بارانی، آن یک مایل و نیم را پیاده می‌رفت.

آلن استارت زد و وقتی برای بستن کمر بند ایمنی‌اش سر برگرداند، متوجه‌ی حضور کارلا پشت پنجره شد. کارلا معمولاً رفتن او را تماشا نمی‌کرد و آلن این کارِ او را نشانه‌ای از محبت دانست. هرازگاهی، لبخندهای کوتاهِ کارلا، یا دستی

که به سر او می‌کشید یا پرسش‌هایی که درباره کارش می‌کرد، باعث می‌شد آلن همه‌ی تردیدهایی را که در دل نسبت به دور شدنِ تدریجی همسرش احساس می‌کرد از یاد ببرد و مطمئن شود که هنوز هم یکدیگر را دوست دارند. برایش دستی تکان داد و کارلا هم بعد از چند ثانیه مکث، دستش را برای او تکان داد.

وقتی ماشین آلن از نظر ناپدید شد کارلا به آشپزخانه برگشت، سراغ قهوه و روزنامه‌اش و شروع کرد به خواندن اخبار داخلی با همان بی‌توجهی خاص خودش. حواسش هنوز پیش آلن بود. به چهره، اندام و حرکات او فکر می‌کرد.

احساسش مایه تعجبش شد. روزهایی که عاشق آلن بود، فکر کردن به او تأثیری کاملاً متفاوت داشت. او را بی‌قرار و هیجان‌زده می‌کرد. هیچ اتفاقی نمی‌توانست حواسش را پرت کند. خود را مدام مشغول فکر کردن به او می‌یافت. اما حالا افکارش هیچ خاصیتی نداشتند. پخش‌وپلا بودند. فقط بودند.

روزنامه را که ورق زد به مقاله‌ای از اریکا جانگ رسید. برای کارلا که نه بچه‌ای داشت و نه کاری جدی که فکرش را به خود مشغول کند، و گذرِ سال‌ها، هیچ ردّی از خود بر زندگی او نگذاشته بود، اریکا جانگ و نوشته‌اش تحت عنوان «هراس پرواز»، نمایشی از روزهای نافرجام او بود. از دیدن عکس نویسنده کنار مقاله‌اش که به رغم ملاحظت و هشیاری، چهره‌ای پا به سن گذاشته را نشان می‌داد یکه خورد. فکر نمی‌کرد اریکا جانگ هم ممکن است روزی پیر شود. متفکّرانه، نگاهش لحظاتی به عکس خیره ماند سپس شروع کرد به خواندن مقاله. عنوان آن بود: مردِ کامل. موقع خواندن آن، مثل هر وقت دیگری که چنین نوشته‌هایی می‌خواند، آلن را مدّ نظر داشت:

با آگاهی کامل بر این‌که زندگی زنده‌تر و شگفت‌انگیزتر از آن است که عشق، در شکلی برنامه‌ریزی شده، پیش‌ساخته و یا قابل پیش‌بینی ظاهر شود، با این همه من هنوز رؤیا تجسم بخشیدن به مردِ رؤیاهایم را دارم؛ مردی کامل که در عین

زیبا بودن، نقص‌هایی نیز دارد: بینی شکسته، دندان‌های کج و معوج و از این قبیل. مردِ رؤیاهای من البته باهوش است اما مطلقاً خشک و عبوس نیست. مهم‌ترین خصلت او، شوخ‌طبعی‌ست. مردی که می‌تواند در بستر بخندد.

کارلا از قهوه‌اش که دیگر ولرم شده بود نوشید و به آن‌چه خوانده بود فکر کرد. آلن نیز معیبی داشت. اضافه وزن پیدا کرده بود و رفته رفته تاس می‌شد. اگرچه این عیوب بدتر از بینی شکسته یا دندان‌های کج و معوج بودند. آلن باهوش بود اما قطعاً خشک و عبوس هم بود. کارلا نمی‌توانست مدیر مدرسه را غیر از این تصور کند. خشک و جدی بودن قسمتی از شغل او محسوب می‌شد. اما در مورد خندیدن در بستر. این دیگر مستلزم دوست داشتن بود. باید به هم‌بسترت مهر بورزی، و نسبت به او سرشار از نیاز و تمنا باشی. بی‌عشق، خوش و خندان بودن معنایی نداشت. کارلا اظهارنظرهای زنانِ دیگر را درباره مردانِ کامل که اریکا جونز گرد آورده بود خواند:

کارلی سیمون، خواننده و ترانه‌سرا گفته بود: «من برجسته‌ترین خصوصیتی که می‌توانم نام ببرم، احساس شادی‌ست».

کارلا سعی کرد لحظاتِ شادِ آلن را به خاطر آورد. تنها تصویری که در ذهنش جان می‌گرفت لحظاتِ مست کردنِ آلن در مهمانی‌های شامِ خانه میف و جرج بود. وقتی بیش از حد نوشابه می‌خورد سرخ می‌شد و شروع می‌کرد به خواندن ترانه‌های قدیمی. این بی‌تردید با آن شادیِ مورد نظر کارلی سیمون تفاوت داشت. منظور کارلی سیمون احتمالاً داشتن معشوقی بود جوان و سرزنده و پرشور نه همسری که پنهانی زیر لحاف، باد شکم بدهد، یا نگرانِ نمودارِ امتیازِ مدرسه در جدول رقابت‌ها باشد یا با ته چوب کبریت، چرک زیر ناخن را پاک کند.

میلدرن نیومن، روانشناس گفته بود: «مرد کامل مردی‌ست که دوستش دارید و او هم شما را همیشه دوست دارد».

کارلا فکر کرد چقدر این حرف درست است. ساده، آشکار و به نحو دردناکی درست است. این که دوست بداری و دوست داشته شوی. زمانی او و آلن چنین رابطه‌ای داشتند. اما حالا ترانه‌ی تازه‌ی کارلی سیمون بیشتر وصف‌الحالشان بود: چه آسان بود آن روزها، چه آسان بود دست در دست هم نهادن...

کارلا باقی ترانه را به یاد نمی‌آورد اما بیت دیگری بود که آن را بسیار دوست می‌داشت و از خاطر نمی‌برد: «عشق می‌تواند زنی عادی را به آتشی شعله‌ور بدل کند» فکر کرد اگر عشق نباشد چه؟ بی‌عشق از زن چه می‌سازد؟

خود را به خاطر این افکار تیره و تار ملالت کرد. نباید وقتش را هدر می‌داد. روزنامه را تا زد و کنار گذاشت. برخاست و فنجان قهوه و نعلبکی‌اش را در دستشویی گذاشت.

همان‌جا دوباره به فکر فرو رفت، دیگر بار به خود آمد. نه! نباید خودش را با این فکر و خیال‌ها آزار می‌داد. هیچ فایده‌ای نداشت. ماه‌ها بود که می‌خواست بفهمد چطور و از چه زمانی عشقش را نسبت به آلن از دست داده است اما به جایی نمی‌رسید. حالا وقت آن بود که علت را بفهمد، با آن روبه‌رو شود، و در روشنایی حاصله، راه چاره را بیابد. او ۴۲ سال داشت و وقتی به ۳۰ سال دیگر یا بیشتر می‌اندیشید که باید با آلن زندگی کند، افسردگی شدیدی به او هجوم می‌آورد و قلبش را سنگین می‌یافت. نباید می‌گذاشت احساس ملال ادامه یابد. باید خاطراتش را مرور می‌کرد و با بررسی روزهای نخست آشنایی، مسیری را که رابطه‌شان پیموده و به بیراهه کشیده شده بود بیابد. در حین این بازگشت چه بسا کلید را می‌یافت، حلقه‌ی گمشده، عنصر حیاتی و آن نقطه‌ای را که بعد از آن همه چیز خراب شده بود. آن وقت می‌توانست به فکر ترمیم آن بیفتد و همه‌ی تلاشش را در آن نقطه متمرکز کند.

رفت طبقه بالا و وارد اتاقی شد که او و آلن آن را اتاق مطالعه می‌نامیدند، جایی که کامپیوتر قرار داشت و در جعبه‌ها و کشوهای متعدد، یادگارهای بسیاری

از زندگی مشترک آن‌ها وجود داشت. آن‌قدر در آن‌ها کاوید تا سرانجام آن‌چه را می‌خواست یافت.

* * *

کتی ریمنت، دراز کشیده در بستر، به صداهای خانه گوش می‌داد. تلق تولوقِ کارد و چنگال‌هایی که مادرش از کشوی آشپزخانه برمی‌داشت و می‌گذاشت. فش فش پر شدنِ قوری از شیر آب. دوش گرفتن پدرش. تق تقِ دمپایی‌های سام بر پله‌هایی که او را به سوی صبحانه می‌برد. فریاد ماکس: «نکن سام، نکن!» وقتی سام از کنار برادر کوچکترش رد می‌شد، احتمالاً به‌خاطر پس‌گردنی خوردن یا کشیده شدن موهایش.

چند لحظه‌ی دیگر بلند می‌شد. فقط پنج دقیقه‌ی دیگر می‌خواست در بستر بماند. نگاهش نومیدانه گردِ اتاق به گردش درآمد و افتاد به نقش و نگارهای بیرونیِ کسوها، قفسه‌های به‌هم ریخته‌ی کتاب، پوستریهای وست‌لایف، و ردیفِ کاکتوس‌های خاک گرفته‌ی لبه‌ی پنجره. جداً خیال داشت اتاقش را پیش از شروع ترم جدید نظم ببخشد، جای همه چیز را تغییر دهد و خود را برای دگرگونیِ اساسی در زندگی‌اش، پیش از شروع سال تحصیلی جدید آماده کند اما موفق نشده بود. حتی با این‌که تعطیلات به‌نظر طولانی و خسته‌کننده می‌آمد اما انگار فرصتِ مناسب برای این کار پیش نمی‌آمد. همه‌ی عکس‌های حیوانات که سال‌ها پیش از مجلات بریده بود، زمانی که بچه گربه‌ها و موش‌های صحرایی را دوست داشتنی‌ترین موجودات دنیا و اسب‌ها و کره اسب‌ها را هیجان‌انگیزترین چیزهای دنیا می‌دانست حالا از چشمش افتاده بودند. اگر راسل تاکر اتاقش را می‌دید چه می‌گفت؟ امکان این‌که راسل تاکر مبصرِ کلاس، سرگروه تیمِ مناظره، هافبکِ زیر و زرنگ تیمِ رگبی، قدم به قلمروِ خصوصی کتی بگذارد زیرِ صفر بود با این همه کتی در خیال با چشم‌های او به بررسی قفسه‌ی کتاب‌هایش پرداخت و خجالت کشید: زیبای سیاه، دوره‌ی کامل باروئن اوور، نقاشی‌های بالرین‌های

چینی که مادر بزرگش هر سال برای تولدش می‌داد حتی از وقتی که بزرگ شده بود، به نظرش آمد از این بدتر نمی‌شود، موجودی کتابخانه‌اش دست او را رو می‌کردو کاملاً نشان می‌داد که چقدر از مرحله پرت است. اما چه حاصل اگر سعی می‌کرد کتابخانه‌اش را عوض کند وقتی هنوز مجبور به تحمل نقاشی‌های بچگانه آن کمد و پرده‌هایی بود که به ده سالگی‌اش تعلق داشت؟

چشمانش را بست و به جای تصور کردن تاکر در حال سرک کشیدن به اتاقش، او را مجسم کرد در حال بازی راگی و خود را با اندامی موزون‌تر و گیسوانی بلندتر که او را با غرور تماشا می‌کرد. و او مالِ کتی بود، همه‌ی وجودش مال کتی بود و همه‌ی دخترها به او حسادت می‌کردند. بعد، راسل، از رختکن، دوش گرفته و لباس عوض کرده همراهِ دوستانش می‌آمد و در حالی که با یک دست ساک ورزشی‌اش را بر شانه‌اش تکیه می‌داد، دست دیگرش را گرد کمر او حلقه می‌کرد و آن‌ها سالانه سالانه به راه می‌افتادند...

«کتی!» صدای فریاد مادرش از طبقه پایین چُرت او را پاره کرد. چشمانش را باز کرد، از تخت پرید بیرون و در حالی که جواب می‌داد دارد آماده می‌شود، خود را رساند به دستشویی و در زد.

پدرش جواب داد: «همین حالا می‌آیم». صدای شلپ شلپ آب را شنید که با آن کاسه‌ی توالت را بعد از اصلاح صورتش می‌شست. گاهی کتی بعد از رفتن او متوجه می‌شد که این کار را سرسری کرده و هنوز موهای ریز ریخته شده، چسبیده به دوروبرِ لگن دیده می‌شدند. مرده‌شوی ببرد. و بدتر از آن ماکس با این که یازده سال داشت، هنوز فراموش می‌کرد سیفون را بکشد. چه خانواده‌ی وحشتناکی.

چند لحظه بعد پدرش از دستشویی بیرون آمد. کتی داخل شد و در را پشت سر خود قفل کرد. جلوی آینه موهای قهوه‌ای رنگش را از دو طرف صورتش عقب برد و پشت سر جمع کرد. هنوز آن‌جا بود. درست وسط ابروهایش، قرمز و ملتهب

با سرِ چرکی. تکه‌ای از کاغذ توالت را بیرون کشید و کند. جوش را میان دو انگشتانش فشرد، کمی چرک بیرون آمد. چشم‌هایش قرمز شده بودند. چند بار پلک زد و جای جوش را نگاه کرد. حالا از آن کمی خونا به می‌آمد، هیچ بهتر نشده بود. آن قدر کلینکس را به جای زخم مالید تا خونا به بند آمد و سوراخ ریزی به جای ماند. وقتی خشک می‌شد می‌توانست کمی پودر روی آن بمالد. جوش دیگری داشت روی بینی‌اش در می‌آمد. هر چه آنتی‌بیوتیک می‌زد فایده نمی‌کرد. کمی آب به صورتش زد و با حوله آن را خشک کرد، بعد به خودش در آینه لبخند زد. وقتی می‌خندید دیگر شبیه موش صحرایی نمی‌شد. در واقع دختر قشنگی بود. اما چطور می‌شد تمام مدت لبخند زد تا صورت کمی لاغرتر به نظر برسد؟ به جای لبخند زدن گونه‌هایش را کمی تو داد. خیلی بهتر به نظر می‌رسید اما این کار هم برای مدت طولانی عمداً ناممکن بود. دست از تقلا برداشت، آهی کشید و برای لباس پوشیدن به اتاقش برگشت. حتی در این سن هم از روپوش مدرسه‌اش با آن دامن آبی پیلی دوقلو، کمربندِ پهن، بلوز سفید و ژاکت نفرت داشت، هر سال دلهره‌ی پوشیدن روپوش تازه روز اول مدرسه به سراغش می‌آمد. خشکی آزارنده‌ی پارچه‌ی کتانی بلوز، جوراب شلواری سفت و چسبنده و کفش‌های نو. در نظر داشت مادرش را قانع کند برایش کفش طبی بخرد چون با کفش‌های تازه اش، پاهایش به شدت احساس کوفتگی می‌کردند.

بعد از مرتب کردن تختش، کتی نگاهی به دفترچه یادداشتش انداخت که در قفسه بالای تخت قرار داشت و خودکار فانتزی کوچک کنار آن. آن را برداشت و سریع نگاهی به نوشته‌ی شب قبلش انداخت.

دوشنبه

امسال تصمیم گرفته‌ام سال بهتری داشته باشم. من آدم تازه‌ای شده‌ام. می‌خواهم با نظم و اعتماد به نفس جلو بروم و به جورجینا بفهمانم که از من مهم‌تر نیست.

با وجود این که او بهترین دوست من است اما این دلیل نمی شود با من رفتاری تحقیرآمیز داشته باشد. البته او باهوش و زیباست اما من هم محاسنی دارم و همه خواهند دیدم که چقدر تغییر کرده ام، همه حتی راسل آه راسل... نه. مطلقاً خیال ندارم این ترم دوروبر او بپلکم. چه اشتباهی بود که به جورجینا درباره ی احساسم به راسل گفتم. محال است راز مرا نگه دارد. انگار سلامتی علیه من داشته باشد. با این که بهترین دوست من است اما گاه من واقعاً شک می کنم که خوبی مرا بخواهد. اعتماد کردن به دوستان احمقانه است. اعتماد نکردن هم، از طرفی، کس دیگری هم نیست که من واقعاً دلم بخواهد با او صمیمی شوم. اما به او نشان خواهیم داد که من روی پای خودم ایستاده ام و اصلاً به او متکی نیستیم. خدایا کاش من آن قدر متزلزل نبودم. کی زندگی من شکل خواهد گرفت؟ شاید امسال برای من سالی متفاوت باشد. کمکم کن خدایا همان آدمی باشم که آرزو دارم.

آهی کشید و دفترچه را برگرداند سر جایش. سپس وسط اتاق ایستاد و چشمانش را بست. به خودش گفت: خب! حالا شروع می شود. درست مثل فیلم. از پله ها پایین رفت و وارد آشپزخانه شد. جنی ریمنت ضمن خوردن نان تست و قهوه، داشت بسته ی ناهار پسرها را برای مدرسه آماده می کرد.

در اولین سال های دهه ی چهل عمرش، به رغم چاق بودن هنوز زیبا به نظر می رسید اما توجه چندانی به سر و وضعش نداشت و مخصوصاً صبح ها از همیشه آشفته تر و ژولیده تر در جمع خانواده ظاهر می شد.

از کتی پرسید: ویتا بیکس بریزم؟

«مرسی. فقط بی شکر لطفاً»

«کتی جان بی شکر که نمی شود آن را خورد!»

ماکس گفت: «بی شکر مزه ی گه سگ می دهد»

«ماکس!»

کتی آهی کشید: «خیلی خوب. پس فقط کم شکر بریز. من حتماً باید امسال وزن کم کنم.»

«نباید در این سن نگران وزنت باشی. برای سلامتی‌ات خوب نیست.»

جنی دو کاسه پر از ویتابیکس پُر شکر روی میز گذاشت.

کتی از لیوان شیر با دقت روی آن‌ها ریخت و شروع کرد به خوردن. مادرش را در حال انجام کارهای آشپزخانه نگاه کرد و با خود گفت: طبیعی‌ست که چاق شدن برای او جای نگرانی نداشته باشد. در چهل‌وسه سالگی چه اهمیتی دارد؟ کسی آدم را نگاه نمی‌کند. ولی خیلی دلش می‌خواست مادرش کمی بیشتر به سر و وضع خود می‌رسید. امروز صبح که از همیشه بدتر بود. آن بلوز گل و گشادِ کهنه با سرآستین‌های لک‌دار و شلوار کشیِ عهدِ بوق. اگر دگمه‌های بلوزش آن قدر گنده و قدیمی نبودند ظاهر بهتری داشت. از عکس‌های قدیمی می‌دانست که مادرش در جوانی بسیار زیبا بوده اما حالا همه‌ی آن زیبایی، طعمه‌ی چاقی و خستگی شده بود.

مادر جورجینا همسنِ او بود، اما به نظر بیست ساله می‌آمد. هر وقت برای رساندن جورجینا به مدرسه می‌آمد چنان ظاهرِ خیره‌کننده‌ای داشت که گویی سه ساعتِ تمام جلوی آینه خود را آراسته بود. آرایش کاملِ چهره و مو، زیر نقابی از بی‌خیالی و شادابیِ سحرگاهی: گیسوانی که به شکل دل‌انگیزی پریشان شده و هماهنگی کامل با آن پوششِ اسپورت داشتند. یعنی کفش ورزشی، شلوار ورزشیِ تنگ و چسبان و بلوزِ گشادِ کلاه‌دار که او را مثل دختری جوان نشان می‌داد. از آن‌جا که بیهوده بود همه‌ی تلاشش را می‌کرد تا برای خودش شوهر دیگری پیدا کند.

کتی به پدرش نگاه کرد که ضمن آمدن به آشپزخانه مشغول مرتب کردن گره‌ی کراواتش بود. موهای سرخ‌اش را که هنوز خیس بود به عقب شانه کرده بود. مایک ریمنت چهار سال از زنش بزرگتر بود و با این وجود، همه‌ی دوستانِ کتی معتقد بودند که او واقعاً جذاب است. جورجینا به او گفت وقتی پدرش سرِ کلاس،

به طرف او آمد و دست بر شانه‌اش گذاشت، یا دستِ او را در دستش گرفت تا حرکتِ قلم‌مو را بر روی بوم به او یاد دهد، چگونه دلش لرزیده بود. پدرِ کتی رئیس بخش هنر در تفت (taft) بود و کتی گاه فکر می‌کرد چیزی بدتر از این در دنیا نیست که آدم شاگرد همان مدرسه‌ای باشد که پدرش در آن‌جا درس می‌دهد. سعی می‌کرد شیاعتی را که هرازگاهی درباره او می‌شنید فراموش کند. آخرین شایعه درباره‌ی رابطه‌ی او و دستیار عکاسی بود. یک‌بار هم شنیده بود که پدرش با یکی از کلاس ششمی‌ها رابطه برقرار کرده و این خبر واقعاً او را تکان داده بود. احساس می‌کرد می‌خواهد منفجر شود. مطمئن بود اگر مادرش از وزن خود بکاهد و کمی به خودش برسد پدرش محال است دنبال این و آن راه بیفتد. می‌تواند مثل مادر جورجینا، دلربا بشود و همه را از چشم پدرش بیندازد.

بناتریس خواهر ۱۷ ساله‌ی او بعد از پدرش وارد شد. مثل مایک قدبلند بود و بسیار زیبا. سرخی گیسوان بلند و مواجش را که به طلایی می‌زد از پدر به ارث برده بود و چشمان آبی روشنش را از مادر. کتی فکر کرد عجیب است چرا باید بنا، بهترین خصوصیات فیزیکی پدر و مادرش را در خود جمع کرده باشد و خودش موهای قهوه‌ای بی‌حالتِ مادر بزرگ و اندام بی‌قواره‌ی مادرش را به ارث برده باشد؟ او خواهرش رادوست داشت. به او می‌بالید و زیبایی تحسین‌انگیزش را می‌ستود اما وقتی در کنار او راه می‌رفت خود را موجودی می‌دید از رده‌های پائین‌تر. بنا را دید که دارد سیب و موز و کمی کرفس را خرد کرده و داخل مخلوط‌کن می‌ریزد. شاید اگر او هم می‌توانست مثل بنا جلوی شکمش را بگیرد و میوه و سبزیجات بخورد مثل او خوش‌اندام می‌شد اما محال بود بتواند چنان آشغالی را که بنا می‌خورد بخورد.

صدای چندش‌انگیز جویدنِ ماکس که با دهان باز خیره شده بود به کارتون تلویزیون، کتی را از فکر و خیال بیرون آورد. کتی با نفرت به او نگاه کرد: «محض رضای خدا موقع غذا خوردن دهانت را ببند. واقعاً حال آدم را به هم می‌زنی».

«جوش‌های تو که بیشتر حال به‌هم‌زنه. فکر نکنم راسل تا کر تحمل نگاه کردن به صورت تو را با آن جوش گنده وسط صورتت داشته باشد». ماکس این را گفت و قهقهه‌ای بدجنسانه‌ای زد و از پشت میز بلند شد.

سام سیزده ساله به خواهرش خیره شد. نیشخندی زد و پرسید: «راسل تا کر؟» و دوباره مشغول تماشای تلویزیون شد. کتی فکر کرد تنها چیزی که از حضور پدر در مدرسه به عنوان معلم بدتر است، هم‌مدرسه‌ای بودن با دو برادر است. کتی فکر کرد چقدر از آن‌ها متنفر است و جلوی خودش را برای لمس کردن آن جوش کذایی وسط پیشانی‌اش گرفت. کاسه‌اش را برداشت و در ظرفشویی گذاشت جایی که مادرش ایستاده بود و بطری‌های شیر را آب می‌کشید.

پرسید: لباس ورزشی‌های من توی ساکم است؟

«اگر گذاشته باشی بله. من که با این همه کار نمی‌توانم به تک تک کارهای مدرسه شما برسم. وسایل بیسبال و شلوار ورزشی‌ات همه تمیز شده و آماده در کشوه‌ای اتاق هستند. در عرض یک دقیقه آن‌ها را پیدا خواهی کرد. باید مسئولیت نگهداری از وسایلت را به عهده بگیری».

«همیشه می‌رسیم به همین جا».

«ببین کتی، امسال تو دوره‌ی GCSE را می‌گذرانی. باید بیشتر منضبط و مسئول باشی. و یک چیز دیگر. امسال دوست ندارم مثل سال‌های قبل با جورجینا این‌ور و آن‌ور بروی. مدرسه که تمام شد راست بیا خانه».

«مامان ما با هم درس می‌خوانیم. این‌ور و آن‌ور نمی‌رویم».

«همان که گفتم. حالا برو وسایلت را بردار. زیاد وقت ندارید».

مایک قهوه‌اش را سر کشید و برای برداشتن کتش به طرف جالباسی رفت، در حالی که با صدای بلند به بچه‌ها تذکر می‌داد که دیر شده و باید هرچه زودتر سوار ماشین شوند.

کنتی بی‌اعتنا به تذکرات او با گام‌های آهسته به اتاقش در طبقه بالا رفت و لباس‌های ورزشی‌اش را از توی کشو درآورد. برگشتن، در آستانه در ایستاد و ناگهان به یاد آورد که همین ده دقیقه پیش، قبل از بیرون آمدن از اتاق، فیلم از زندگی او شروع شده بود. کات. دوباره از نو. دستی به سر و صورتش کشید. دوربین. با لبخندی بر لبانش، آرام و مطمئن از پله‌ها پائین رفت تا روزی خوب را جلوی دوربین آغاز کند.

تفت (Taft) مدرسه‌ی خصوصی مختلطی بود، با حدود هشتصد دانش‌آموز، واقع شده در زمینی وسیع، در حاشیه‌ی شهر هانتربریج در ۵۳ مایلی لندن. این مدرسه در اواخر قرن هجدهم برای فرزندان تاجران محلی توسط سر جاشیاتفت، تاجر پشم و نیکوکار معروف ساخته شد. ساختمان اصلی مدرسه، عمارت اشرافی باشکوهی بود که به مرور زمان ساختمان‌های فرعی دیگری شامل کتابخانه، آزمایشگاه علوم، سالن ورزشی و استخر شنا، همه به سبک معماری امروزی به آن افزوده شده بود. تفت (Taft) از یک‌سو به شاهراه اصلی شلوغی وصل می‌شد و از سوی دیگر به زمین‌های ورزشی، منتهی به ردیفی از درختان سپیدار زیبا.

آلن اتومبیلش را در پارکینگ مخصوص کادر آموزشی کنار اتومبیل فیات پونتوی آلیو دریکات (که معلوم بود زودتر از او آمده) پارک کرد. یاد روز اولی افتاد که به عنوان مدیر جدید وارد تفت (taft) شده بود. مدیریت قبلی با فرد مسنی بود که عقایدی قدیمی داشت. در زمان او مدرسه به‌رغم کسب اعتبار و احترام از فضای آموزشی قدیمی و خشکی برخوردار بود. آلن طرح‌های تازه‌ای داشت و می‌خواست هوایی تازه در تفت (taft) بدمد. امیدوار بود با افزودن بخش تکنولوژی اطلاعات و تغییر در نظام آموزشی برای دوره جی سی‌ای یا گواهی‌نامه پایان سیکل اول متوسط یا سطح عالی Level A موفق به جلب دانش‌آموزان بیشتری شده و سطح تحصیلی را بالا ببرد.

شور و شوق او بعد از دو سال فروکش کرد، کمی به خاطر کمبود بودجه، اما بیشتر به خاطر واکنش خشک و بی‌احساس اکثر والدین نسبت به طرح‌های

تازه‌ی او. آنچه آن‌ها می‌خواستند تبعیت از شیوه‌های آموزشی آکسفورد و کمبریج بود و این که مدرسه‌ی بچه‌ی آن‌ها همیشه در صدرِ تابلوی اعلانات باشد. آن همه‌ی سعی‌اش را می‌کرد که بنابر خواسته‌ی آن‌ها برنامه‌ریزی کند اما در سال‌های اخیر مقامِ تفت (taft) در تابلوی امتیازات مدام پائین می‌آمد. ۱۸ ماه قبل مدیرهای فعال، در سمتِ مدیریت جدید مدرسه دولتی شهر، به چنان موفقیت‌هایی دست یافته بود که آلن کاری جز رشک بردن به او از دستش برنمی‌آمد. برای آلن روزی که خانواده‌های جاه‌طلبِ طبقه متوسطِ شهر هانتربریج، مدرسه تفت (taft) را دیگر بهترین انتخاب برای محل تحصیل فرزندانشان ندانند بسیار نزدیک بود.

آلن همچنان که در اتومبیل را قفل می‌کرد نگاهی به ساختمان مدرسه انداخت و آهی کشید. همه‌ی انرژی و شور و شوقی را که روزگاری به عنوان آموزگاری جوان در خود احساس می‌کرد، نظام دولتی از میان برده بود. توقعاتِ کلیشه‌ایِ خانواده‌های طبقه متوسط او را سال به سال بیشتر در دام تشریفات اداری می‌انداخت و همه‌ی هوش و حواس او را معطوفِ چگونگی وضع مالی مدرسه می‌کرد.

از لایِ دربِ بادبزی وارد شد. همان بوها و صداهای آشنا به طرفش هجوم آورد. احساسش بی‌شباهت به شیرجه رفتن در استخر نبود. محاصره شدن در آب‌های این زندگیِ دیگر که او را در خود فرو می‌بردند. حتی وقتی از ردیفِ پله‌هایی که او را به سوی راهرو دفتر کارش می‌بردند بالا می‌رفت، احساسِ فرو رفتن در آب، او را رها نکرد. مدرسه هنوز خلوت بود. واردِ دفتر کارش شد و اوراقی را از کیف دستی‌اش بیرون کشید. اتاقش بوی نویی و تازگی می‌داد. میزش به‌طرز غم‌انگیزی خلوت و مرتب بود. به زودی از این حالت بیرون خواهد آمد. دسته‌ی کاغذهایی را که از توی کیف بیرون آورده بود ریخت روی میز و بارانی‌اش را آویخت و به جارختی پشتِ در.

بیست دقیقه‌ای با کاغذهایی که روی میز ریخته بود ور رفت و در این مدت سکوتِ بالنسبه‌ی پیرامونش اندک اندک فروکش کرد. تک صدای راه رفتن یک جفت پا در راهرو کم‌کم تبدیل شد به انبوه صدای کفش‌ها و کلماتِ گفتگوهای دو نفره، آرام آرام در هیاهوی حرف‌های جماعت رنگ باخت.

آلیو در یکوت معاونِ مدرسه و رئیسِ دپارتمان انگلیسی ساعت ۷/۳۰ در اتاق او حاضر شد. زنی بود در آخرین سال‌های دهه‌ی چهل عمرش، ساده و صمیمی، شبیه اهالیِ بوهام که وظایفش را بسیار خوب انجام می‌داد و به آن علاقه داشت. آلیو مشکلات و مسائل متعددی را که آن با آن‌ها درگیر بود به خوبی می‌شناخت و با او احساسِ همدردی می‌کرد اما از آن‌جا که به هر حال زنی سنتی محسوب می‌شد، در به‌وجود آوردن فضایی تازه و مدرن برای تفت (Taft) کارآیی چندانی نداشت. با این همه مسئول و پرکار، از پسِ هزاران مشکل پیش‌پاافتاده، که مدرسه هر روز با آن درگیر می‌شد به خوبی برمی‌آمد و همین آن را سپاسگزار او می‌کرد.

آلیو جلوی او ایستاد و پرسید: «خب! اول خبرهای بد را بدهم یا خبرهای خوب را؟»

آلن غمگین او را نگریست و گفت: «با خبرهای بد شروع کن».

ظاهراً سقفِ چکه می‌کند و بارندگی‌های هفته قبل، وضع را خرابتر کرده. مایک ریمنت مجبور شده تاریکخانه را تخلیه کند و می‌گوید دو اتاق دیگر قابل استفاده نیستند، بنابراین ما باید جایی برای کلاس‌های او در نظر بگیریم.

آلن فکر کرد خدای من! این اتفاق درست باید برای مایک ریمنت بیفتد که بلای جان اوست. اگر سقفِ اتاقی باید چکه کند چرا نباید مالِ کلاسِ معلمی دیگر باشد؟ مثلاً کلاس آقای جلیکو که آن قدر ساده و بی‌افاده بود؟ مایک ریمنت از هر فرصتی برای تحقیر آلن و ستیزه‌جویی با او استفاده می‌کرد و حالا این یکی را

خدا برایش جور کرده بود. با تغییر دادنِ مکانِ دپارتمان هنر، می‌توانست حسابی موی دماغِ آلن شود.

آلن پرسید: «می‌توانیم جایی برایش در نظر بگیریم؟»

آلیو گفت: «در واقع نه. منظورم این است که همه جا پر است. اما شما اخلاق مایک دستتان است. حسابی شلوغ خواهد کرد مگر بلافاصله جایی برایش در نظر بگیریم.»

«بسیار خوب. در حال حاضر نمی‌توانیم راه‌حلی پیدا کنیم. تصمیم‌گیری باشد برای آخرِ وقت تا همه‌ی جوانب را در نظر بگیریم. به فیونا مایک هم بگو درباره‌ی این موضوع فکر کند. برای کلاس‌ها و ساعات درس، اوست که برنامه‌ریزی می‌کند و بهتر از هر کسی می‌تواند امکاناتِ ما را بسنجد و پیشنهادی بدهد. لطفاً قبل از این که مایک ریمنت در این باره نامه‌ای به من بنویسد مشکل را حل کن. آیا ما اقدامی برای تعمیر سقف انجام داده‌ایم؟

«من اولین کاری که کردم تماس با تعمیرکار بود.»

«متشکرم. حالا برویم سراغ خبرهای خوب.»

«اما خبرهای بد هنوز تمام نشده.»

آلن دوباره آه کشید.

«جولیان سوئینی در تعطیلات دچار افسردگی روحی شده و در بیمارستان است. باید تا آمدن او کسی را برای دپارتمان انگلیسی در نظر بگیریم.»

«معرکه است. می‌گذارند درست روز اول مدرسه به ما خبر می‌دهند» آلن با انگشت شروع کرد به ضربه گرفتن روی میز و پرسید: «حالا چه جور بیمارستانی بستری شده؟». آلیو گفت: «بیمارستان روانی». من در تعطیلات به شما تلفن کردم اما نبودید و وقتی شما برگشتید من در مسافرت بودم. نامه‌ای برایتان گذاشتم.

آلن اشاره‌ای کرد به انبوه نامه‌هایی که فقط تعدادی از آن‌ها باز شده بود. با تأسف گفت: حتماً لای آن‌هاست و من نخوانده‌ام. در مورد جولیان من هر بار که او را می‌دیدم احساس می‌کردم به آخر خط رسیده است. حالا چه مدتی باید بستری باشد؟»

«از آن‌چه به من گفته‌اند باید نتیجه بگیرم که امسال نخواهد توانست سرِ کارش برگردد. و چه بسا سالِ دیگر».

«در این صورت باید موقتاً کسی را استخدام کنیم و تا دادن آگهی و پیدا کردن شخص مورد نظر به نحوی کلاس‌های او را بگردانیم. بعد از جلسه‌ی انجمن راجع به آن صحبت خواهیم کرد. نگاهی به ساعتش کرد و دید ده دقیقه به ۹ است، «وقت حرف زدن سرِ صف برای دانش‌آموزان». مثل هر سال از تصور ایستادن در مقابل جمع دانش‌آموزان و سخنرانی دلشوره گرفت. چرا مثل مدیران دیگر محکم و مطمئن نبود و از مدیریت احساس غرور و لذت نمی‌کرد؟ «حالا به من چند خبر خوب بده. نمی‌توانم بروم به آن‌ها با خبرِ چکه کردن سقف و دیوانه شدن معلمِ انگلیسی خوش‌آمد بگویم».

آلیو نگاهی به یادداشتی که در دست داشت انداخت و گفت: «ظاهراً سفرِ علمی دانش‌آموزان سال آخر به پاتاگونیا^۱ در جنوب آرژانتین بسیار موفقیت‌آمیز بوده است و دیگر این‌که انجمن اولیاء و مربیان مبلغ ۲۰۸۷ پاند برای خرید چمن مصنوعی زمین‌های مدرسه تدارک دیده است.

آلن از پشت میزش بلند شد و گفت: «حالا حداقل حرفی برای گفتن دارم».

* * *

۱. منطقه‌ای وسیع در جنوب آرژانتین، با جمعیت کم و مزارع بی‌شمار.

کارلا عکس‌ها را چید روی زمین و شروع کرد یکی یکی به تماشای آن‌ها. اولی او و دوستانش را در دانشگاه نشان می‌داد در کافه‌تریای دانشکده. گیسوانش آن روزها بلندتر بود. چقدَر زیبا و بانشاط به‌نظر می‌رسید، امیدوار و سرزنده. این زمانی بود که با آلن آشنا شده بود. سال دوم رشته انگلیسی و تئاتر در کالج کینگ بود، در لندن، که آلن به عنوان استادی جوان سر رسید. همه مجذوبش می‌شدند، موهای مشکی تابدارش را بلند نگه می‌داشت و سیبل می‌گذاشت. شلوار جین پاچه گشاد و پیراهن‌های رنگ روشن می‌پوشید و کراوات نمی‌بست. عینک ذره‌بینی مدل قدیمی می‌زد که مد روز بود مثل عینک جان لنون. به کلی با معلمان دیگر که مسن‌تر و محافظه‌کار بودند فرق داشت. کارلا به خاطر می‌آورد چگونه با دیدن او که از پارکینگ به سمتِ اتاقش می‌رفت، در کتِ بلندِ ارتشی، شال‌گردن بلند و شلوار پاچه گشادی که تا نوکِ کفش‌های پنجه چهارگوش‌اش را می‌پوشانید، قلبش شروع کرد به تپیدن.

عکس دیگری را برداشت. در این عکس هم خود او بود همراه با گروهی از بروبچه‌های دانشکده که سال ۱۹۷۷ در سفری به پاریس گرفته شده بود. چهره‌هایی را که در عکس بود از نظر گذراند. آلن پشتِ سر بچه‌ها ایستاده و دستش را گذاشته بود روی شانه‌ی یکی از دخترها. کارلا دختر را به خاطر داشت؛ دانشجوی سال سوم بود اما نمی‌توانست نامش را به خاطر بیاورد. احتمالاً آلن با او روابط نزدیکی داشت. در آن دوران، که قرص ضدحاملگی به بازار آمده و هنوز هیچ خبری از بیماری ایدز نشده بود، بازار روابط جنسی بسیار رونق داشت و هر دختر و پسری که با هم دوست می‌شدند راحت با هم به بستر می‌رفتند. اما کارلا نه. وقتی با آلن آشنا شد هنوز دوشیزه بود. کارلا وقتی به آن روزها فکر می‌کرد، می‌دید که به‌رغم پوشیدن دامن کوتاه و بلوزهای لختی، کاملاً مقید و تا حدی اُمَل بود و از دانستن این نکته که آلن برخلافِ مقررات با دانشجویانِ دخترِ دانشکده، روابطی برقرار می‌کند، کاملاً یکه خورده بود. بعد به مرور احساسش تبدیل شد به حسادت و کنج‌کاوی. چطور دخترهای دانشکده می‌توانستند با کسی

بروند که ۱۰ سال از آن‌ها بزرگتر بود و نقش مربی آن‌ها را به عهده داشت؟ در ۱۹ سالگی، هنوز آموزگارانش، برایش جذبه و ابهت داشتند؛ حتی آلن تردسکنت که ظاهری بسیار صمیمانه‌تر و خودمانی‌تر داشت. آیا همان احساس جذبه و ابهت باعث بدبختی او شده بود؟ کارلا به شیشه پنجره نگاه کرد که باران همچنان بر آن می‌بارید، و به خاطر سپرد که این نکته را مدّ نظر داشته باشد و سر فرصت به آن فکر کند. شاید کلید معما در همین نکته بود.

کارلا دوباره به عکس خیره شد و نگاهش روی یکی از چهره‌ها ثابت ماند. لارنس. او مثلاً دوست پسرش بود. آن روزها او را جذاب می‌پنداشت اما حالا او را با آن موهای بلند که تا سرشانه‌ها می‌رسید و از وسط فرق داشت، و با آن پازلفی‌های درازِ دو طرف صورت، بی‌نمک و تا حدّی زشت می‌یافت. لارنس در گروه راک، طبل می‌زد. بیچاره لارنس. با جلو آمدنِ آلن خود را کنار کشیده بود.

کارلا به دیوار تکیه داد و عکس را در دست گرفت. صحنه‌های مهمانی آن شب را در خاطرش مرور کرد. وقتی آلن از آن سوی اتاق، در یک دست سیگار و در دستِ دیگر لیوان نوشابه به‌سوی او آمد و از پشت عینک ذره‌بینی که کارلا آن را بسیار جذاب می‌یافت، به او خیره شد کارلا کاملاً دست و پای خود را گم کرد. نمی‌دانست چه خواهد شنید و چه جوابی خواهد داد. چشمانش را بست و در دل گفت خدای من! مردی که آن شب باعث شده بود قلبش مثل ضربه‌های پی‌پی پتک بر سندان، به صدا درآید و آرزو داشت اندامِ مردانه و موزون او را در آغوش بگیرد، آیا همان مردی بود که ساعتی پیش با بارانی کهنه و کیف دستی، خانه را ترک کرد؟

در خاطراتش آلن همیشه بلندقدتر از او بود. لااقلِ اوایل. شاید پوتین‌هایی که می‌پوشید پاشنه داشت. داشت؟ سعی کرد به یاد آورد اما نتوانست. فقط بعضی از لباس‌های او را به خاطر داشت مخصوصاً آن‌هایی که در اولین هم‌آغوشی، روی زمین اتاقش انداخته بود. شلوار جین با کمر چرمی پهنی که دارای قلابی به شکل پروانه بود. پیراهن مردانه‌ای به رنگ بنفش روشن با مارک تولیدیِ پهن پشت

یقه و لایه‌ی عرق‌گیر زیر بغل‌ها، آن موقع حساسیتی به عرق بدن او نداشت؛ از آن خوشش می‌آمد؛ حتی تماس موهای سیل او را بر صورتش دوست داشت. اما پوتین‌های او را به خاطر نمی‌آورد. اصلاً.

کارلا آن عکس را گذاشت و بعدی را برداشت. آلن و او در فستیوال موسیقی پاپ – گلاستون‌بری؟ نه جزیره‌ی وایت. کارلا میان جمعیتی نشسته بود و آلن پشت سر او، دستانش را بر گردنش حلقه کرده و در آغوش گرفته بود. تابستانی حیرت‌انگیز. عاشق یک‌دیگر بودند. به چهره‌ی خندان خود با اشتیاق نگریست. گیسوانش مزین بود به تاجی که آلن از گل‌های مینای چمنزار بیرون چادرشان چیده و درست کرده بود. آیا واقعیت داشت که آن‌ها آن روزها به قدری سیگار حشیش دود می‌کردند که همه چیز در خواب‌وخیال می‌گذشت؟ خاطرات خوشی از آن روزها داشت. یاد گرفته بود خوراک گوشت و لوبیای تند درست کند و اسپاگتی بولونا، حتی غذاهای گیاهی و برنج بوجاری نشده. و چگونگی رفتار و نحوه‌ی حرف زدن را وقتی در جمع دوستان آلن بود. آن‌ها توقع داشتند زنی که با آلن است دانا و آرام باشد، مطمئن و در عین حال فروتن. بنابراین کارلا در حالی که پابرهنه در آپارتمان آلن راه می‌رفت، برای آن‌ها غذا می‌پخت، و مثل آن‌ها موقع جمع شدن دور هم و حرف زدن، چمباتمه می‌زد و می‌آموخت یکسره متعلق به آلن ترنسکنت باشد. چقدر احساس غرور می‌کرد از این تعلق خاطر.

کارلا جعبه‌ای که این عکس را از آن برداشته بود بلند کرد و نگاهی سریع به بقیه‌ی عکس‌ها انداخت. نه، البته که عکسی از دانیل نبود یا آن پسر فرانسوی که او همراه سامانتا در جاده اتواستاپ زده و سوار ماشین‌اش شده بودند. عکس‌ها فقط روابط معقول و مشروع را به نمایش می‌گذاشتند. او و آلن یک سالی با هم گذرانند و بعد پای دختر دیگری به زندگی آلن باز شد و روابط میان آن دو را شکرآب کرد. بگومگوهاشان منجر به جدایی شد. کارلا دانشگاه را رها کرده و مدت یک سال به مسافرت رفت و با مردان دیگر آشنا شد و تجربه‌های بیشتری کسب کرد. اما آلن همیشه در گوشه‌ای از ذهنش باقی ماند، مثل بخشی

تفکیک‌ناپذیر. آن به او احساس حمایت و امنیت می‌داد - شاید به‌خاطر ابهت ناشی از استاد بودن. به هر حال، اثرِ اولین رابطه واقعی بر روح انسان زایل نشدنی‌ست. کارلا مستثنی نبود. وقتی برای گذراندن دوره‌ی تربیت معلمی به گلداسمیت برگشته بود، آن از طریق دوستان از آمدن او خبردار شده و با او تماس گرفته بود. کارلا حالا که فکر می‌کرد می‌دید انگار ادامه رابطه‌ی آن‌ها اجتناب‌ناپذیر بوده است.

کارلا عکس دیگری را از جعبه بیرون کشید. این یکی در حیاط پشتی خانه‌ی واقع در کنینگتون گرفته شده بود؛ جایی که برای مدتی با تعدادی از دوستان مشترک زندگی می‌کردند. چه روزهایی! تابستان بود و آن‌ها همگی در باغ به‌سر می‌بردند. آن و او در جلوی عکس، تکیه داده به همدیگر، دستِ آن دورِ کمر کارلا و سرِ کارلا بر شانه‌ی آن، در حالتی راحت و صمیمی. روابطشان تغییر کرده بود. به مرور با آن احساس برابری می‌کرد اما هنوز او را به چشم کسی می‌دید که جواب همه سؤال‌ها را می‌داند. همه سؤال‌هایی که در دهه شصت و هفتاد پیش می‌آمد. کارلا در حالی که عکس را سر جایش برمی‌گردانید فکر کرد ما دخترها هنوز به مردانمان متکی بودیم. شاید هنوز هم همین‌طور باشد.

بعد، عکس عروسی در دستش بود. آن لباس‌های عجیب غریب، یقه‌ی پهن و بزرگ لباس داماد، موهای او و سبیل‌های آویخته‌اش و عروس که در ساتن سفید دامن کوتاه، با چهره‌ای معصوم و شرمگین دسته گل فری‌زیا را به دست گرفته بود. بعد از آن با روزهای خوش و بی‌خیال اقامت در کنینگتون وداع کردند. آپارتمان کوچکی در Dulwich گرفتند و آن را با وسایل تزئینی مارکِ لورا اشلی^۱ آراستند کفپوش را برق انداختند و تبدیل شدند به آدم‌هایی جدی. مهمانی‌های شام می‌دادند، از فروشگاه Habitat خرید می‌کردند. یکشنبه‌ها در تخت‌خواب روزنامه می‌خواندند و برای بچه‌دار شدن انتظار می‌کشیدند. کارلا سرِ کارِ معلمی برگشت

۱. مغازه‌ای که وسایل دکوراسیون به سبکِ قرون گذشته می‌فروشد.

و به تدریس انگلیسی و تأثیر در مدرسه‌ای دخترانه مشغول شد و آلن، در مقابل حیرت همه‌ی دوستانش، از تدریس در دانشگاه چشم پوشید و در مدرسه‌ی دولتی بی‌در و پیکری کاری در دیپارتمان انگلیسی گرفت. هیچ‌کس نه دیده و نه شنیده بود که کسی درس دادن در دبیرستان را به درس دادن در دانشگاه ترجیح دهد. با لبخندی شیطنت‌آمیز فکر کرد آیا این همان آلن ستیزه‌جو بود که می‌خواست آینده را در دستانش بگیرد و پیش بتازد؟ چطور همه چیز تغییر کرده بود.

ذهن کارلا ناگهان از مرور خاطرات خسته شد. پی گرفتن ردّ گذشته، بیشتر از حد تصور او، فرساینده بود. عکس‌ها را جمع کرد و به جعبه‌ای برگردانید که در قفسه‌ای چپانده بود. همیشه وقت کافی برای برگشتن به گذشته و مرور خاطراتش وجود داشت. بلند شد و حمام رفت تا دوشی بگیرد و به کارهای هر روزه برسد و ناهار را پیش می‌باشد.

کتی سومین روزِ بازگشت به مدرسه، هنگام خروج از رختکن مدرسه بعد از برداشتن لباس ژیمناستیکش که جا گذاشته بود، سینه به سینه با راسل تاکر روبرو درآمد. او و چند نفر از دوستانش برای پوشیدن لباس‌های بسکتبال می‌رفتند. صدای آرام و خونسردِ «ببخشید» گفتن راسل تاکر در هیاهوی صداهای دورگه‌ی دوستان او که بی‌اعتنا از کنار کتی می‌گذشتند، گم شد. این برخورد ناگهانی با معبودش، سینه به سینه، او را هیجان‌زده و بی‌تاب کرد. نگاهشان برای ثانیه‌ای با هم تلاقی کرده و بازوی راسل، به بازوی او خورده بود؛ بازوی برنزه شده و عضلانی راسل هجده ساله. برنزه شدن او نشان می‌داد که تعطیلات را در خارج از کشور گذرانده. از پشت سر دزدیده نگاهش کرد. موهای قهوه‌ای رنگش به طلایی می‌زد. او را زیبا و کامل می‌یافت.

تا جورجینا را سر راهش به کافه‌تريا دید خودش را به او رساند و گفت: «همین حالا راسل تاکر را دیدم. کاملاً برنزه شده. راست توی چشم‌های من نگاه کرد. خدای من! او واقعاً معرکه است».

جورجینا با حرکت سر، موج موهای طلایی‌اش را روی شانه ریخت و مشغول انتخاب غذا شد. «تو که هنوز چشم‌ت دنبال او نیست، هست؟!» یک بشقاب خوراک پنیر و اسفناج برداشت با کمی سالادِ مخلوطِ نرم و ژله مانند و از زیر

چشم کتی را نگاه کرد که داشت برای خودش مرغ و پوره سیب‌زمینی برمی‌داشت. گفت: «من این روزها مردان واقعی را ترجیح می‌دهم».

کتی پرسید: «مرغ نمی‌کشی؟ فکر کردم دوست داری. هیچ‌وقت ندیده بودم خوراک بخوری». «بله اما الان می‌خورم. من گیاهخوار شده‌ام. از تابستان تصمیم گرفتم گیاهخواری کنم. می‌دانی؟ خیال ندارم با خوردن گوشت مرغ، روش‌های جدید دامداری را تأیید کنم. آن‌ها واقعاً به حیوانات ظلم می‌کنند ولی مردم نمی‌خواهند به روی خودشان بیاورند». بعد با نفرت نگاهی به بشقاب کتی کرد و گفت: «فکر کن. این مرغ بیچاره در عمر کوتاهش چقدر عذاب کشیده. بیشتر پره‌ای این‌ها در مدتی که زنده‌اند از فرط اضطراب می‌ریزند».

کتی گفت: «شاید این مرغ محلی باشد».

«شوخی نکن! مرغ محلی در رستوران مدرسه چکار می‌کند؟»

کتی جوابی نداشت بدهد. فکر کرد جورجینا همیشه راهی برای برتر نشان دادن خودش پیدا می‌کند. مطمئن بود ادعای گیاهخواری بهانه‌ایست تا دیگران را بهتر بکوبد و تحقیرشان کند. کمی نمک روی مرغش پاشید و به جورجینا نگاه کرد که مشغول خوردن خوراک پنیر و اسفناج بود. به نظر خیلی بی‌مزه می‌رسید. حتماً ته دلش خیلی هوس مرغ داشت. این فکر آرامش کرد. پرسید: «راستی چه داشتی می‌گفتی راجع به مردان واقعی؟»

«در تعطیلات متوجه شدم که آدم‌هایی مثل راسل تاکر و دارودسته‌اش واقعاً بچه‌اند. بچه مدرسه‌ای. به درد نمی‌خورند. مقایسه کن با مردان واقعی».

«منظورت چیست که در طی تعطیلات این را فهمیده‌ای. تجربه‌ای پیدا کردی؟»

کتی دوباره آن احساس کدایی پرت بودن در مقابل جورجینا را داشت.

جورجینا لب‌خند اسرارآمیزی زد. «نه چندان. این‌جا که خبری نیست خودت می‌دانی. اما آنجا...»

«محض رضای خدا طفره نرو. بگو در تعطیلات چه اتفاقی افتاده؟»

جورجینا احساس کرد به حد کافی کتی را کنجکاو کرده و گفت: «خب. تعطیلات من و مادرم رفتیم بروملی پیش خاله‌ی من. دخترخاله‌ام لورن چند بار مرا با خودش گردش برد. او هفده ساله است و کاملاً آزاد. به هر حال، من دوستان او را ملاقات کردم. ما شب‌ها کلوپ می‌رفتیم و خیلی دیر برمی‌گشتیم.

«مادرت چیزی نمی‌گفت؟»

جورجینا شانه بالا انداخت: «فکر کنم خیالش راحت بود که من با لورن هستم. خلاصه پسرهایی که او با آن‌ها می‌گردد بچه مدرسه‌ای نیستند، از بیست سال به بالا دارند. من با یکی از آن‌ها پسری به نام رایان گرم گرفتم. بگذار به تو بگویم که زمین تا آسمان میان آن‌ها و این جوجه‌های شانزده هفده ساله فرق است.»

«خب! او چه شکلی‌ست؟»

«رایان؟ معرکه. نه این‌که زیاد قدبلند باشد نه - می‌دانی که من از پسرهای لنگ‌دراز خوشم نمی‌آید - اما رایان با آن موهای سیاه صاف و چشم‌های جادویی معرکه است. چشم‌هایش آدم را از راه به در می‌کند.»

«یعنی تو را از راه به در کرد؟» کتی خیره شد به جورجینا، و سعی داشت بفهمد او چقدر پیش رفته و چه تجربه‌هایی به‌دست آورده.

«نه. البته که نه. من چند بار بیشتر ندیدمش. فقط با هم می‌پلکیدیم اما خب نه مثل دوتا بچه مدرسه‌ای. می‌فهمی که چی می‌گویم. اگر یک هفته‌ی دیگر مانده بودم شاید کار تمام بود.»

کتی فکر کرد شاید رایان، دستی به سر و گوش جورجینا کشیده باشد. در سن آن‌ها بوس و کنار عادی بود. در مدرسه، همیشه در مورد تعداد کمی از دخترها شایعاتی پراکنده می‌شد که با بعضی پسرها روابط پیشرفته‌ای دارند اما در نهایت تعداد این دخترها محدود بود. مثلاً کارن والش که دو هفته‌ای از مدرسه غایب بود و می‌گفتند برای سقط جنین غیبت داشته است. البته هیچ‌کس مطمئن نبود اما سکوتِ کارن در مورد غیبت دو هفته‌ای‌اش، خودبه‌خود آن شایعه را تأکید

می‌کرد. کتی احساس کرد به جورجینا به‌خاطر تجربه‌ی تازه‌اش در تعطیلات رشک می‌برد. شکی نبود که پسرهای بزرگتر مجذوب او شده بودند. جورجینا بیشتر از سشش نشان می‌داد مخصوصاً اگر کمی آرایش می‌کرد. به‌علاوه موهای طلایی‌اش دلِ پسرها را می‌برد. جورجینا راه خام کردنِ پسر بیست‌ویک ساله را می‌دانست اما کتی دست‌وپاچلفتی بود. و فکر سکس — به طرز مبهمی او را می‌ترسانید. هنوز آن را متعلق به فیلم‌های آموزشی در این مورد می‌دانست و نه تجربه‌ای که باید آن را شخصاً کسب کند. حتی در رؤیاهایش با راسل تاکر هرگز روابطشان از حد معینی تجاوز نمی‌کرد. اما جورجینا پیدا بود که پایش را آن سوی مرز گذاشته است.

«بالاخره چقدر با او پیش رفتی؟ گفتی رابطه‌ی شما مثل دوتا بچه مدرسه‌ای نبود...»

جورجینا که بیشتر بشقابش دست نخورده مانده بود و داشت ماست‌اش را تمام می‌کرد، همان نگاه عاقل‌اندر سفیه مخصوص خودش را به او انداخت که برای کتی سخت آزارنده و تحقیرآمیز بود و گفت: «اگر خودت نمی‌دانی، من چطور می‌توانم به تو بفهمانم؟»

کتی با تظاهر به خونسردی پافشاری کرد: «خب چرا نتوانی؟ من نزدیکترین دوست توام» و صبر کرد اما جورجینا در سکوت به خوردن ادامه داد و وقتی ظرف ماست خالی شد آن را کنار گذاشت و گفت: «پاشو، قبل از خوردن زنگ باید سیگاری دود کنیم».

پشتِ آزمایشگاه‌های علوم، محوطه‌ی دنجی بود که ردیفِ درختانی پراکنده آن را از قسمت اتومبیل‌های پارک شده‌ی کادر آموزشی جدا می‌کرد. این‌جا کتی و جورجینا سیگارهای حشیشی‌شان را روشن کردند. کتی لذتِ چندان‌ی از دود کردن آن نمی‌برد و به نظرش می‌آمد که جورجینا هم احساس او را دارد اما به آن عادت

کرده بودند. بوی آشنای آن، آرامش عجیبی به او می‌بخشید و با اولین پُکی که به آن می‌زد خود را از ترس‌ها و دغدغه‌های همیشگی‌اش تهی می‌دید.

جورجینا بعد از نشئه شدن، جزییات رابطه‌ی خود را با رایان برای کتی تعریف کرد و کتی که حریصانه گوش می‌داد، با حیرت متوجه‌ی احساس شهوت‌انگیزی شد که از شنیدن این جزییات به او دست داد. بی‌اختیار خود را با راسل تاکر در آن حالات مجسم کرد.

با صدای زنگ، کتی، از خدا خواسته، سیگارش را پرت کرد لای بوته‌ها و گفت: باید برویم. با خانم دروپی دریکوت، انگلیسی داریم». جورجینا با لحنی تمسخرآمیز گفت: «مثل این که خیلی عجه داری برای کلاس‌اش؟! اما آن گاو پیر می‌تواند کمی منتظر بماند تا من سیگارم را تا ته بکشم» و تکیه داد به درخت و پک دیگری به سیگارش زد. کتی ناچار شد صبور و تسلیم منتظر بایستد.

آن‌ها کتاب‌هاشان را از کمد برداشتند و به طبقه بالا رفتند. سر راهشان به بچه‌های سال آخر برخوردند که بیرون دوتا از کارگاه‌های هنر که هنوز باران به سقفشان راه نیافته بود، ازدحام کرده و های و هوی به راه انداخته بودند و دو تن از آموزگاران آن‌ها سعی می‌کردند آن‌ها را آرام کنند.

کتی پرسید: «این‌های و هوی برای چیست؟»

جورجینا گفت: «خدا می‌داند».

هر دو نگاهشان افتاد به پدر کتی که داشت با عصبانیت از آن طرف راهرو می‌آمد.

* * *

مایک ریمنت از میان دانش‌آموزان راهی باز کرد و پرسید: «این‌جا چه خبر است؟» یک سر و گردن بلندتر از دانش‌آموزان و دو تن از کارمندان دفترش، وریتی را برتر و نایجل اسپروک بود. ظاهرِ مربیِ رگبیِ جافنده‌ای را داشت، با صدایی آرام اما تأثیرگذار و حرکاتی قاطع و سرزننده. موهای سرخش را نسبتاً بلند

نگه می‌داشت و هرازگاهی آن‌ها را با دست از روی پیشانی کنار می‌زد. ادامه داد:
«چرا همه‌ی این‌ها این‌جا جمع شده‌اند؟»

نایجل با صدایی عصبی جواب داد: «این‌ها دانش‌آموزان سال اول‌اند. کلاً ۳۶ نفر.»

«امکان ندارد. ما نمی‌توانیم این تعداد را داشته باشیم. حداکثر ظرفیت هر کلاس ۲۵ نفر است.»

نایجل تأکید کرد: «اما برای امسال اول هنر، این تعداد در نظر گرفته شده‌اند.»
مایک جواب داد:

«عجب! برنامه‌ریزی امسال از همیشه خنده‌دارتر است. این خانم مائر گندش را درآورده. ببینید می‌توانید این همه‌ها را بخواه‌باید تا من سری به مدیر بزنم و تکلیفم را با او روشن کنم.»

خانم پروسر پشت کامپیوترش نشسته بود، عینکش آویخته از زنجیر، در حال نوشیدن چای. وقتی مایک ریمونت را دید ناخودآگاه حالتی دفاعی به خود گرفت. مایک همیشه با لحنی نیشدار حرف می‌زد و همیشه یادداشت‌های اعتراض‌آمیز به او می‌داد و مدام درصدد انتقاد از برنامه‌های آقای ترنسکت بی‌نوا بود. سه سال برای مدیر فرصت خوبی پیش آمد تا عذر او را بخواهد و این زمانی بود که مایک ریمونت، با پیچیدن به پروپای آموزگار زن زیبایی که علوم درس می‌داد، باعث رفتن او از مدرسه شد. ترنسکت می‌توانست همین را بهانه کند و برای همیشه از شورش خلاص شود اما واقعیت این بود که مایک ریمونت برای مدرسه، ارزش و اعتبار بسیاری داشت. او ریاست موفق‌ترین گروه آموزشی مدرسه را به عهده داشت و همه‌ی شاگردان پایه اول کلاس‌هایش موفق به کسب بهترین نمره‌ی منطقه شده بودند و همین، عامل مهمی در جذب اولیاء و حفظ محبوبیت مدرسه به‌رغم سیر نزولی آن در جدول امتیازها بود.

«آقای ریمونت اگر می‌خواهید مدیر را ببینید باید بگویم الان سرشان حسابی شلوغ است». مایک ریمونت دست‌هایش را دو طرفِ میزِ خانم پروسر گذاشت و خم شده به سویِ چهره‌ی او گفت: «کارِ من مهم‌تر است. باید حتماً ایشان را ببینم». خانم پروسر فکر کرد: ژست‌های تهدیدآمیزِ تئاتری! آهی کشید و از پشت میزش بلند شد و به سویِ اتاقِ آلن رفت.

«جناب رئیس، آقای ریمونت با شما کار فوری دارند».

«اوه، واقعاً؟» قلبِ آلن فرو ریخت. خیال می‌کرد مشکلِ چکه کردنِ سقفِ کارگاه هنر یا پیشنهادِ معرکه‌ی آلیو مبنی بر استفاده‌ی موقت از کارگاه نمایش تا به پایان رسیدنِ تعمیرات، حل شده است. خدا می‌دانست ریمونت چه شیرِ تازه‌ای می‌خواست به پا کند. ناچار شد بگوید: «بهتر است بگویید بیایند».

آلن می‌دانست که نباید مایک ریمونت را دعوت به نشستن کند. در همه‌ی دیدارهایشان، مایک ترجیح می‌داد دورِ اتاق مثلِ ببری زخمی راه برود و بغرد. از راه رفتن، برایِ نگریستنِ آلن از زوایای مختلف، کمال استفاده را می‌کرد و آلن تمام مدت می‌خکوب شده بر صندلی، دست زیر چانه، با تظاهر به دقت و آرامش ژرف گوش می‌داد.

پرسید: «مشکلی پیش آمده مایک؟» و سعی کرد خود را خونسرد، سبکبال و در عین حال جدی و مقتدر نشان دهد. همه‌ی تلاشش برایِ واداشتنِ مایک به نشستن در مقابلِ میزِ مدیریت از لحظه‌ی نخست با شکست مواجه شد. همه‌ی اعتماد به نفس و ابهتی که او به آن تظاهر می‌کرد به‌طور فطری در مایک وجود داشت. سرشار از تکبر و تفرعن آفریده شده بود تا نقشِ مدیرانِ مستبد و از خود راضی را بازی کند که به راحتی قادر به تحقیر و خوار کردنِ دیگرانند. مایک با راه رفتنِ گردِ اتاق، آلن را وامی‌داشت احساس کند پشتِ میزش، حیوانی است در تله افتاده، مقهورِ شکارچیِ عظیم‌الجثه‌اش.

«البته که مشکل پیش آمده آلن. چطور ممکن است تو از آن بی‌خبر باشی؟»

آلن از لحنی که مایک برای نامیدن اسم کوچک او به کار می برد بیزار بود. نه این که صدا کردن مدیر با اسم کوچکش توسط رؤسای گروه های آموزشی کاری غیرمعارف باشد، نه اما آن چه آلن را می آزد، لحن تحقیرآمیز مایک بود. دیگران مثل جف پرکیز رئیس بخش آموزش یا خود آلیو اسم کوچک او را با صمیمیت توأم با احترام صدا می زدند اما مایک موقع خطاب کردن او با اسم کوچکش، فقط می خواست بی ارزش بودن او را به رخش بکشد.

مایک ادامه داد: چرا شاگردان سال اول ۳۶ نفر شده اند وقتی قرار ما این بود که حداکثر در هر گروه فقط ۱۰ نفر پذیرفته شوند. برو ببین! عین موش های قطبی توی هم می لولند.

آلن سرفه ای کوتاهی کرد: «ناچار شدیم. راستش را بخواهی فشار روی ما زیاد بود. نتوانستیم در مقابل تقاضای اولیا برای ثبت نام بیشتر از ظرفیت مان مقاومت کنیم...».

مایک منفجر شد: «فشار؟ صبر کن ببینم. چرا رک نمی گویی همه اش به خاطر پول بوده؟ شاگردها را تلمبار کرده ای در کلاس های من، ظاهراً برای راضی نگه داشتن والدین اما در واقع برای پول بیشتر به جیب زدن. چرا در این مورد با من مشورت نشده؟» و شروع کرد دور اتاق راه رفتن. آلن بر خلاف همیشه که با نگاه او را دنبال می کرد تا نشان دهد که با دقت به حرف های او گوش می کند، به نقطه ای ثابتی روی میزش خیره شده بود. احساس کرد با این کار فقط ضعف خودش را به نمایش می گذارد. به صندلی اش تکیه داد، انگشتانش را در یکدیگر فرو برد و خیره شد به او که می گفت: «من همیشه سعی کرده ام به خاطر آموزش بهتر بر شاگردانم مسلط باشم ولی تو خودسرانه اختیار آن ها را از دست من خارج کرده ای».

«مایک، تو باید مشکلات را درک کنی.»

«نه آلن نه. تو حق نداری مشکلات مالی مدرسه را با اضافه کردن شاگردان کلاس من حل کنی. هیچ فکر کرده‌ای من چطور باید آن‌ها را جمع‌وجور کنم و تک تکشان را به سطح عالی برسانم؟ بگذریم از این که امسال به جای کلاس‌های وسیع خودمان، باید از اتاقک ته سالن تئاتر استفاده کنیم». و قبل از آن که آلن فرصت کند به او توضیح بدهد تعمیر سقف‌هایی که چکه می‌کنند تا اواسط هفته آینده تمام می‌شود، مایک ادامه داد: «تازه! فکر نمی‌کنم اشتباه کرده باشم؛ میان دانش‌آموزانی که در راهرو جمع شده بودند چهره‌ی فیلیپ فریس را دیدم. من واقعاً نمی‌توانم آن پسرک را تحمل کنم».

«ولی مایک، پدر او مقام مهمی در سفارت خارجه دارد، و بسیار مصرّ است پسرش آموزش سطح عالی هنر را ببیند. نباید به او جواب رد می‌دادیم».

«برای من مهم نیست که پدر او سفیر فرانسه است. پسرش بسیار بی‌ادب، بی‌نظم و شرور است؛ یک لات واقعی و من نمی‌خواهم او در کلاس من باشد».

همیشه به همین جا می‌رسیدند. بحث‌هاشان همیشه بی‌نتیجه می‌ماند. آلن گاه تعجب می‌کرد چرا مایک تشخیص نمی‌دهد که چاره‌ای جز اطاعت ندارد و در نهایت باید با شرایط کنار بیاید و دستور مدیر را اجرا کند؟ گفت: «اما مایک او را ثبت‌نام کرده‌ایم و حالا او شاگرد توست».

مایک ریمنت با غیظ گفت: فقط به فکر پول درآوردن هستی و راضی کردن پدر مادرها، اما من مثل تو نیستم. حالا که شاگردها زیاد شده‌اند باید معلم کمکی بگیریم.

«امکان ندارد. از نظر مالی در موقعیتی نیستیم که نیروی تازه استخدام کنیم».

«چاره‌ای نداری. این حرف آخر من است» و با قدم‌های بلند و قاطع از اتاق بیرون رفت. آلن به جلو خم شد و سرش را لای دستانش گرفت. خدای من! تهدید مایک توخالی به نظر نمی‌رسید. ظاهراً چاره‌ای نداشت که به خواسته‌ی او رسیدگی کند.

کارلا تردسکنت و مف پورتر سه‌شنبه بعدازظهرها تنیس بازی می‌کردند در بهار و تابستان در محوطه‌ی بیرونی و زمستان‌ها در سالن. بعد آن، دوش می‌گرفتند و در کافه‌تریای خلوت کلوپ ورزشی، آب میوه می‌نوشیدند. کارلا در اتاق رختکن، جلوی آینه ایستاد. دستش را بالا برد تا زیر بغلش را عطر بزند و دستش خورد به پوست بازویش که کم‌کم داشت شل و آویزان می‌شد. فکر کرد پیری دارد از راه می‌رسد. نزدیک‌تر به آینه ایستاد و گردنش را نگاه کرد که داشت چین و چروک برمی‌داشت. وحشت کرد. همه‌ی این تابستان طولانی، نگرانی مثل خوره به جانش افتاده بود. این فکر که به زودی برای همیشه شانس عاشق شدن و لذت بردن از یک رابطه‌ی عاشقانه‌ی متقابل را از دست خواهد داد عذابش می‌داد. وقتی پنجاه سالش بشود دیگر هیچ امیدی باقی نخواهد بود. برای همیشه باید دورِ عالم عشق و عاشقی را خط بکشد.

مِف از زیر دوش بیرون آمد، حوله‌ای دور بدن گوشتالوی کوچکش پیچیده بود.

کارلا گفت: «گردنم دارد چروک برمی‌دارد. عین گردن مرغ».

مِف در حالی که داشت بدنش را خشک می‌کرد گفت: «من که چین و چروکی نمی‌بینم» و زیرپوش ساتنِ خوش‌رنگی را که حاشیه‌ی توری داشت به تن کرد. کارلا که همیشه زیرپوش‌های سفیدِ نخی ساده می‌پوشید گاهی وسوسه می‌شد از این نوع زیرپوش‌های فانتزی برای خودش بخرد اما به چه درد می‌خورد؟ تنها کسی که سرِ شوق می‌آمد آلن بود و او درست همین را نمی‌خواست.

آن‌ها لباس پوشیدند و به کافه‌تρία رفتند. وقتی داشتند آب میوه‌شان را می‌نوشیدند، کارلا، با سؤالش مِف را متعجب کرد: «تو هنوز از جرج خوشت می‌آید؟» با این که مِف و کارلا دوستان صمیمی و نزدیک هم بودند اما تا حالا پیش نیامده بود درباره‌ی سکس با هم حرف بزنند. البته مِف می‌توانست ساعت‌ها با آب و تاب درباره‌ی این چیزها حرف بزند اما توداریِ فطریِ کارلا مانع می‌شد.

به علاوه کارلا بچه نداشت و مِف و او نمی‌توانستند حرف‌های خیلی خصوصی راجع به برش فرج و قاچ خوردنِ نوک سینه و مسائل ناشی از زایمان بزنند که همیشه منجر به بحث سکس می‌شد.

مِف سؤال کارلا را سبک سنگین کرد: «از او خوشم می‌آید؟» راستش نه آن قدر که از جرج کلونی^۱. من خیلی وقت است با او هستم. چرا می‌پرسی؟»

کارلا مکث کرد. عادت نداشت با مِف راجع به این مسائل حرف بزند اما حالا احساس می‌کرد لازم است نکات مبهم ذهنش را در این مورد روشن کند. خود را پریشان و بی‌پناه می‌دید. پرسید: «منظورم سکس است. رابطه‌ی تو با او از این نظر چطور است؟»

مِف شانه بالا انداخت: «خب می‌دانی؟ این فرق می‌کند. می‌خواهم بگویم آن را باید به صورت چیزی مجزا دید برای حفظ رابطه‌ای که ادامه پیدا کرده و باعث انس و الفت بین دو نفر شده».

کارلا سر تکان داد. اندوهش را سنگین‌تر احساس کرد. زمانی خودش چنین احساسی با آلن داشت؛ زمانی که حالا به نظرش خیلی دور می‌رسید. آن قدر دور که انگار هرگز واقعیت نداشته. آیا در تمام مدت این بیست سال بی‌آن که بداند خود را فریب می‌داده و در واقع هرگز عشقی نسبت به آلن احساس نمی‌کرده است؟

لحظاتی سکوت برقرار شد، سپس کارلا با صدایی بی‌قرار و هیجان‌زده پرسید: «اما عشق چی؟»

«منظورت چیست؟»

«عاشق بودن. دلبسته‌ی کسی شدن و او را با تمام وجود خواستن؛ چیزی خیلی زنده‌تر و فراتر از رابطه‌ی ماشینی، روزمره و خالی از شور و هیجان زندگی

۱. هنرپیشه‌ی فیلم‌های تلویزیونی.

زناشویی. من ۴۲ سال دارم میف، و گاهی وقتی فکر می‌کنم دیگر هرگز در زندگی‌ام عشقی وجود نخواهد داشت دیوانه می‌شوم. تو چنین ترسی نداری؟»

میف آهی از ته دل کشید و گفت: «فکر کنم منظورت را بفهمم. راستش من همیشه عاشقم. هر ماه عشق یک نفر می‌شوم. در حال حاضر نامه‌رسان انجمن واین دلم را برده.»

کارلا گفت: منظورم این رؤیاهای زودگذر نیست. این‌ها گول‌زنک‌اند. روح به رابطه‌ای عمیق‌تر، واقعی‌تر و بامعنا تر احتیاج دارد، رابطه‌ای که آن را زنده نگه‌دارد. میف گفت: «چه شاعرانه! اما چنین رابطه‌ای نمی‌تواند روحی باقی بماند. کار را به رسوایی و آبروریزی می‌کشاند. تو کسی را زیر سر داری؟»

کارلا لبخندی زد: «نه. همه‌ی این‌ها که گفتم فقط در حد فکر و خیال در سرم است. به هر حال منظورم شهوت‌رانی نیست.» کارلا ساکت شد. مطمئن بود نمی‌تواند احساسش را برای میف شرح دهد و بگوید چه وحشتی احساس می‌کند از ادامه‌ی این زندگی کاملاً خالی از عشق.

* * *

آن شب، سر میزِ شام، آلن درباره‌ی مشکلات کارش حرف می‌زد و کارلا گوش می‌داد، یا این‌طور به‌نظر می‌رسید. در سکوت نگاه می‌کرد به او که ضمن حرف زدن، کف‌های دلستر را از گوشه‌های سیلِ پرپشتش پاک می‌کرد. فکر کرد آلن کاملاً در کارش غرق شده است. آیا کلید معما همین‌جا بود؟ آیا سرد شدن رابطه‌ی آن‌ها از زمانی شروع شد که آلن کار پیشنهاد شده در تفت (Taft) را پذیرفت و آن‌ها دالویچ را به قصد اقامت در دامنه‌های سرسبز شهرستان سورری ترک کردند؟ آن زمان کارلا اهمیتی برای آن قائل نشده بود. خیلی راحت از کارش استعفا داده و موقعیت جدیدشان را پذیرفته بود. تا مدتی مبله کردن خانه و تزئین آن سرش را گرم می‌کرد، بی‌آن‌که کار مداوم آلن در

مدرسه و نوشتنِ هر روزِ گزارش‌ها در خانه تا پاسی از شب، اثر بدی روی او بگذارد. خودش از کار کردن خلاص شده بود. آن‌ها وضع مالی خوبی پیدا کرده بودند و او دیگر نیازی به کار کردن نداشت. به‌علاوه قرار نبود همسرِ مدیر مدرسه کار کند. حداقل، تمام وقت. طی سه سال گذشته این شانس را داشت که از سوی تفت (Taft) به عنوانِ مربی هنری، هفته‌ای سه روز در کارگاه‌های نمایش سال اول حضور بیاید و به شاگردان تعلیماتی در مورد تک‌گویی و مکالمه‌ی دو نفره بدهد. به این ترتیب ضمن این‌که از بطالت‌رهایی می‌یافت، دچار مشقّت کار تمام وقت نیز نمی‌شد. عضو هیئت مدیره‌ی دو مؤسسه خیریه‌ی محلی بود. در گروه کُر انجمن خانه و مدرسه می‌خواند و گاه در گردش‌های علمی دانش‌آموزان، آن‌ها را همراهی می‌کرد. مسئولِ رسیدگی به وضع نمازخانه‌ی مدرسه و زیباسازی آن با گلکاری و غیره بود و می‌بایست در موقعیت‌های مختلف مثل جشن‌ها و سخنرانی‌های مدرسه، در کنارِ مدیر مدرسه حضور یابد. زندگی پرچرب و جوش اما آسان و بی‌دغدغه‌ای بود.

در لندن، محیط کسالت‌بارِ اجتماعی او را ملول می‌کرد. دوستانِ آن‌ها همه همکارانِ آموزگارشان بودند و همه‌ی حرف‌های آن‌ها درباره‌ی مدرسه و شاگردان بود. هیچ‌کدام وضع مالی خوبی نداشتند. همه متعلق به احزابِ چپ بودند و اهلِ زیستن در کمال قناعت؛ و این با روحیه‌ی کارلا که به زندگی آسوده‌ی خرده بورژوازی عادت داشت، سازگار نبود. اوایل خیال می‌کرد دلش برای دوستانِ کودکی و جوانی‌اش خیلی تنگ شود. اما چون از هانتزبریج با قطار ۴۰ دقیقه راه بود تصمیم گرفت در مواقعِ دلتنگی به دیدنِ آن‌ها برود. در محیط تازه دوستانِ تازه یافت مثل مِف و جنی ریمونت اما دوستی آن‌ها خیلی متفاوت بود و فاقد آن گرما و صمیمیتی که در نتیجه‌ی داشتنِ خاطراتِ مشترکِ سال‌های تحصیل و شیطنت‌های جوانی به‌وجود می‌آید. در نتیجه کارلا همواره خود را تا حدی تنها احساس می‌کرد به‌خصوص که دوستان او بچه داشتند اما او تجربه مادر شدن را کسب نکرده بود.

«ما برای استخدام معلم جدید آگهی داده‌ایم اما مدتی طول می‌کشد تا شخص مورد نظر را پیدا کنیم. این موقع سال، وقت خوبی برای این‌جور کارها نیست طفلک آلیو باید خیلی زحمت بکشد».

«چه؟»

آلن متوجه شد کارلا به‌رغم نگاه کردن به او با ظاهری دقیق و علاقمند، مطلقاً به هیچ‌یک از حرف‌های او گوش نمی‌کند. این چیزی بود که تازگی‌ها زیاد اتفاق می‌افتاد. وقتی با کارلا حرف می‌زد از او کلماتی همچون «کاملاً» یا «عجب» می‌شنید که بی‌ربط به سخنان او ادا می‌شد و بی‌تفاوتی او را نشان می‌داد. البته حرف‌هایش چندان اهمیتی نداشتند و بیشتر برای سبک کردن خودش زده می‌شدند با این همه نمی‌توانست از بی‌توجهی کارلا آزردده‌خاطر نشود.

«تو به حرف‌های من گوش نمی‌کردی، چرا؟» و لحن آلن بیشتر از آن که سرزنش‌آمیز باشد، متعجب بود.

کارلا گفت: «معذرت می‌خواهم. من تا آن جایی که راجع به مایک ریمونت گفתי گوش می‌کردم بعد حواسم پرت شد. دوباره بگو لطفاً».

آلن می‌خواست دیگر حرفی نزنند اما دلش نیامد. احساس کرد عمدی در کارِ همسرش نیست. او مدتی بود گیج و آشفته به نظر می‌رسید. گفت: «من داشتم درباره جولیان سوئینی حرف می‌زدم».

«آه بله. همان معلمِ عصبی در گروه انگلیسی. کسی را جایش پیدا نکرده‌ای؟»

«همین را داشتم می‌گفتم. باید یک نفر را جایش بگذاریم اما پیدا کردنش طول می‌کشد و آلیو بی‌نوا دل توی دلش نیست».

کارلا از شنیدن این حرف، کمی خنده‌اش گرفت. «دل توی دلش نیست» از آن جمله‌ها بود که شنیدنش از دهان آلن او را متعجب می‌کرد. پنج یا ده سال پیش محال بود او چنین جمله‌هایی را به‌کار ببرد.

حساسیتش به حرف‌ها و حرکات آلن، او را یاد تنهایی و احساس ملال خودش انداخت و به همین علت گفت: «چرا من جای جولیان درس ندهم؟»

آلن با تعجب او را نگاه کرد: «فکر بدی نیست اما مطمئنی که از عهده‌اش برمی‌آیی؟ جولیان، می‌دانی که فقط سال آخر را درس نمی‌داد تدریس کلاس‌های پائین‌تر را هم قبول کرده بود و اگر تو بخواهی این کار را بکنی دیگر نمی‌توانی نیمه‌وقت به مدرسه بیایی.»

درست است اما این فقط تا وقتی‌ست که تو یک نفر را پیدا کنی. به هر حال جلوی فعالیت مرا بگیر. دوست دارم ساعات بیشتری از خانه دور باشم.»

آلن با لحنی مردد گفت: «خب، اگر واقعاً مطمئنی خیلی خوب است. می‌دانم که آلیو خیلی خوشحال می‌شود.»

آلن فکر کرد در این که آلیو خوشحال می‌شود شکی نیست اما خود او چی؟ آیا حضور تمام‌وقت کارلا در مدرسه، ولو برای چند هفته به نفع او بود؟ کارلا با او زیاد محترمانه رفتار نمی‌کرد و این در محیط مدرسه که آلن به حد کافی مشکل داشت، خوب نبود به‌خصوص در برابر آموزگاران و شاگردان.

کارلا افکار آلن را خواند و گفت: «نگران نباش. من فاصله‌ها را حفظ می‌کنم.» و لبخندی زد تا او را مطمئن کند.

بعد از شام، آلن رفت طبقه بالا تا نگاهی به پرونده‌هایش کند. موقع جمع‌وجور کردن میز، متوجهی جعبه‌ی عکس‌هایی شد که کارلا گذاشته بود. آن را باز کرد و مشغول تماشا کردن عکس‌ها شد. لبخندی بر لبانش نشست. فکر کرد چقدر جوان بودیم و کارلا چقدر زیبا بود. هنوز هم زیباست. از اولین دیدار توجهش به او جلب شده بود. میان دخترهای دانشکده زیبایی او اثر دیگری داشت.

پیش از کارلا، ماجراهای زیادی داشت و این برای استاد خوش‌تیپی مثل او که همیشه دوروبرش پر بودند از دانشجویان دختر، طبیعی بود. اما فقط با کارلا بود

که همه چیز جدی شد. به یاد آورد اولین بار که در آن پارتی، به کارلا اظهار عشق کرد، چطور او را تحت تأثیر قرار داد. چقدر دختر محبوب و ساده‌ای بود. همان‌طور که به عکس‌ها نگاه می‌کرد متوجه‌ی حس گنگ و آزاردهنده‌ای شد که تماشای آن‌ها در او به‌وجود می‌آورد. این چه حسی بود که او نمی‌توانست دلش را کشف کند؟ تکیه داد و به آرامی شروع کرد به تماشای دوباره عکس‌ها. بیرون با تاریک شدن هوا چراغ‌های خیابان روشن شده بودند. آتن چراغ میز مطالعه‌اش را روشن کرد، و بی‌اعتنا به پرونده‌هایی که برای مطالعه آن‌ها آمده بود حواسش را متمرکز کرد روی عکس‌ها.

کم‌کم توانست درون خودش را بهتر ببیند؛ مثل صخره‌ای سر برآورده از هجوم موج‌ها. در همه‌ی عکس‌های آن روزها، آتن و کارلا عاشقانه کنار یکدیگر ایستاده بودند. کارلا تکیه داده به او، پناه برده به او و آتن خم شده به سوی او با دستانی حلقه زده بر گردِ کمرش. اوایل چنین بودند. کارلا به‌رغم شخصیتِ نیرومندش، که یکی از عواملِ جذب آتن به سویش شد، کاملاً وابسته و پیرو آتن بود و زیر نفوذ او قرار داشت. اما به‌تدریج همه چیز عوض شد؛ بسیار نامحسوس. حتی زمانی که متوجه شدند علتِ اصلی بچه‌دار نشدنشان، کم بودنِ تعداد اسپرم‌های آتن است، او باز هم تغییری در رابطه‌شان احساس نکرد. دست‌کم نه در آن زمان. اما حالا تأثیرِ آن را آشکارا می‌دید. یادآوری همه سال‌هایی که او خیال می‌کرد نقصی ندارد و مواظب بود بچه‌دار نشوند، باید کارلا را بی‌اختیار به تمسخر واداشته باشد و لابد از همان زمان ابهت خود را پیش کارلا از دست داده بود. البته کارلا از آن زن‌هایی نبود که بچه‌دار شدن برایشان همه چیز باشد. با قضیه راحت کنار آمده بود؛ به عنوان تقدیری که باید می‌پذیرفت. آن که لطمه دیده بود آتن بود. او خود را مقصر می‌یافت و ناتوانی‌اش را در بچه‌دار شدن عاملِ تضعیفِ رابطه‌شان می‌دانست. کارلا همیشه می‌گفت برایش اهمیت ندارد. راست نمی‌گفت. همه‌ی بحث‌های طولانی، رک و بی‌پرده‌ی آن‌ها درباره‌ی لقاح مصنوعی، پذیرفتن بچه‌ای به فرزندی و غیره، تأثیر خردکننده و تحقیرآمیز خود را بر او کرده بود. و از دست

دادن اعتماد به نفس‌اش به عنوان مردی که می‌توانست پدر خانواده باشد و نقش تازه‌ای در مقابل زنش ایفا کند، ناخودآگاه تأثیر منفی خود را بر کارلا هم گذاشته و شوهرش را از چشمش انداخته بود. حالا، با نگاه کردن به عکس‌ها و مقایسه‌ی آن روزها با وضع فعلی‌شان، کاملاً بابت احساسش مطمئن بود.

نگاهی انداخت به پنجره‌ی تاریک. فکر کرد با این همه آن‌ها هنوز خوشبخت بودند. از زمانی که به هانتزبریج آمده بودند به نظر می‌رسید کارلا راضی‌تر است. آن‌ها هنوز با هم عشقبازی می‌کردند و او هنوز کارلا را دوست داشت. اما کارلا چه؟ او هم به‌نظر می‌رسید از رابطه‌ی زناشویی‌شان لذت می‌برد. نگاهش را دوباره دوخت به عکسی که در دستش بود. این یکی در خانه‌ی کنینگتون گرفته شده بود. حالت چهره‌ی کارلا کاملاً شاد و امیدوار بود. آدم‌های دیگر عکس تغییر کرده بودند. زمان سایه‌ای از اندوه و نگرانی بر چهره‌هاشان افکنده بود. به خودش در عکس نگاه کرد. سیل‌ها و عینک بزرگ آن وقت‌ها مد بود و او را جذاب نشان می‌داد. ده سال از کارلا بزرگ‌تر بود و این از نظر کارلا یک امتیاز محسوب می‌شد. آن را در نظر او خوش‌تیپ‌تر نشان می‌داد. آه اگر فقط کمی از آن همه اعتماد به نفس و غرور به او بازمی‌گشت و سوکسه‌ای که میان زن‌ها داشت...

صدای پای کارلا را از پله‌ها شنید. کارلا از جلوی در اتاق او گذشت و نگاهی به داخل انداخت. حالت غمناک آلن هنگام تماشای عکس‌های قدیمی، او را متأثر کرد. به دروغ گفت: «داشتم دنبال چیزی می‌گشتم آن‌ها را پیدا کردم. بعضی از عکس‌ها خیلی جالب‌اند. نه؟»

«داشتم فکر می‌کردم ما چقدر با هم خوب بودیم». لحن صدایش احساساتی بود. دستش را دراز کرد طرف کارلا و گفت: «بیا پیش من».

کارلا در حالی که اکراهش را کاملاً پنهان می‌کرد به سوی او رفت و آلن سر بر سینه‌اش گذاشت. کارلا گفت: «غمگین به‌نظر می‌رسی» و بلافاصله از گفتن این حرف پشیمان شد. نمی‌خواست بهانه‌ای برای نزدیک شدن او بدهد و ناچار شود

به حرف‌های او در مورد احساساتی که تماشای آن عکس‌ها در او برانگیخته بود گوش کند.

آلن گفت: «ما مدت‌هاست درباره‌ی آن موضوع حرف زده‌ایم...»

کارلا متعجب پرسید: «درباره‌ی کدام موضوع؟»

«بچه‌دار شدن. شاید نباید آن را فراموش می‌کردیم. باید موضوع را پی می‌گرفتیم نباید امیدمان را از دست می‌دادیم نه؟» حسرت یا خشمی که کارلا از یادآوری موضوع فراموش شده داشت به قدری ناچیز بود که در جواب گفت: نه و بی‌اختیار، از روی عادت، دستی به نوازش بر سرش کشید. آن‌چه نصیب سر انگشتانش شد، چند تار موی پراکنده و پوست گرم و روغنی قسمت طاس شده‌ی سر او بود. فکر می‌کرد چه خوب که فقط او بود و آلن و بچه‌ای نداشتند که در صورت از هم پاشیده شدن زندگی‌شان، لطمه ببیند. در واقع این چیزی بود که داشت اتفاق می‌افتاد و هر روز، قسمتی از پیوند میان آن‌ها، می‌پوسید و فرو می‌ریخت. چرا آلن متوجه نمی‌شد و آن را احساس نمی‌کرد؟ دست‌های آلن نوازش‌کنان بر بدن کارلا به گردش درآمدند. این مقدمه‌ی سر درآوردن از بستر بود. و مثل همه‌ی سال‌های اخیر سعی کرد احساس انزجار خود را ندیده بگیرد و با تظاهر به محبت متقابل، از لطمه زدن به آلن جلوگیری کند. اگر آلن نسبت به او سرد و بی‌تفاوت می‌شد یا او را آزار می‌داد و به او بی‌حرمتی می‌کرد کارلا از عذاب وجدان رهایی می‌یافت و راحت‌تر احساس واقعی‌اش را به او بروز می‌داد. اما کارلا ناگزیر بود بپذیرد که آلن مرد بسیار خوبی است و مقصر، خودش است که دیگر عشقی نسبت به این مرد در دلش احساس نمی‌کند.

کارلا با درد و اندوه بسیار اندیشید که دیگر هرگز در عمرش، طعم خوش عاشق شدن را نخواهد چشید.

«آه کارلای عزیز، حضور شما واقعاً برای ما کمک بزرگی ست. ما از هفته‌ی پیش برای استخدام آموزگار آگهی داده‌ایم اما تا به حال هیچ‌کس تماس نگرفته است.»

آلیو دریکوت در میانِ اوراقِ روی میز جست‌وجو کرد. کاغذی درآورد و گفت: «این برنامه‌ی من برای شماست. فکر نمی‌کنم ضرورتی داشته باشد که شما برای دوره‌ای کوتاه با همه‌ی برنامه‌های آموزشی ما آشنا شوید، بنابراین من برنامه‌ی شما را طوری تنظیم کرده‌ام که شما به سال‌های هفتم و هشتم و سطح عالی درس بدهید، هم مرحله مقدماتی هم نهایی. شما می‌توانید درس تک‌گویی‌های شکسپیری را برای سطح عالی شروع کنید و به این ترتیب من می‌توانم ذهنم را روی شاگردان GCSE (سال آخر) متمرکز کنم. آن‌ها هنوز تعیین سطح نشده‌اند.» و در حالی که کاغذها را می‌کاوید زیر لبی با آن‌ها حرف می‌زد: «خب بگذار ببینم، تو کجایی ورقه‌ی برنامه‌های سطح عالی؟ آهان این جاست. نوشته: رُمانِ اتاقی با چشم‌انداز، اثر فورستر. خوب و دیگر چه؟ حکایتِ همسر، از چوسر، و این یکی خانه‌ی عروسک اثر ایبسن.»

کارلا متعجب بود که چرا آلیو دریکوت، اصرار دارد نویسنده‌ی هر اثر را به کارلا گوشزد بکند. همان‌طور که آلیو را ضمن جستجوی اوراق نگاه می‌کرد نفس عمیقی کشید. برایش جالب بود ببیند که چطور آدم‌ها شبیه اتاقِ کارشان

می‌شدند. اتاق آلیو قدیمی و شلوغ بود. همه‌ی ۱۴ سال گذشته طی تدریس آلیو در مدرسه، اتاقش همین‌جا بود، پر از وسایل فانتزی و در عین حال قابل استفاده. قفسه‌هایی پر از کتاب و دیوارهایی مزین به تابلوهای نقاشی و عکس‌هایی از سفرهای علمی او با دانش‌آموزان. شخصیتِ خود آلیو هم آمیزه‌ای از فانتزی و قالبی بود. لباس‌هایی که می‌پوشید همیشه از نوعی بود که کارلا لباس‌های گل و بلبلی می‌خواند. دامن‌های بلندِ گلدار، با بلوزهای بد اتو شده‌ی یقه گرد زیر ژاکت‌های گله گشادِ کم‌رنگ. دست‌ها و پاهایش بزرگ بودند. تابستان‌ها صندل‌های جلو باز می‌پوشید و بقیه‌ی فصول سال کفش‌های کتانی بی‌پاشنه. کارلا نمی‌دانست آلیو چند سال دارد اما حدس می‌زد در اواخر دهه‌ی چهل عمرش باشد؛ اگرچه حرف‌ها و حرکاتِ خشک و عبوسش او را ده سال پیرتر نشان می‌داد. موهای قهوه‌ایِ خوش‌رنگش که زمانی نرم و ابریشمین بودند حالا به سپیدی گراییده بودند. آلیو آن‌ها را به مدل روز، کوتاه کرده بود که شانه کردن و نگهداری‌اش راحت باشد اما هیچ به او نمی‌آمد. انگار کاسه‌ای روی سرش گذاشته باشند. پوستش هنوز نرم و صاف بود و با حالتِ سرزنده و درخشان چشمانش هماهنگی داشت. البته با آن چهره‌ی باریک و بینی دراز زیبا نبود ولی هشیاری و همدردیِ سرشاری که از وجودش می‌تراوید او را بسیار جذاب و گیرا نشان می‌داد. ظاهرش کارلا را یاد شخصیت قصه جویس گرنفل می‌انداخت با همان آمیزه‌ی سرزندگی و توداری. سرزندگی‌اش را با استفاده از زینت‌آلاتی آشکار می‌کرد که مثل بقیه‌ی مشخصات او، در عین قدیمی بودن، نشانه روحیه‌ی جوان او بودند، زینت‌آلاتی مثل انگشترهای نقره‌ای، گردن‌بندهای بلند و گوشواره‌های آویزان.

«ورقه‌ی اول - بسیار خوب، شما البته همه را می‌دانید - ترجمه‌ی شعر و نثر... آیا شما نسخه‌ای از برنامه‌ی درسی را دارید؟ بسیار خوب». آلیو در حالی که به کارلا لبخند می‌زد دست‌هایش را هیجان‌زده گرفت: «خیلی به ما محبت کردید که در

این موقعیت سخت به کمکمان آمدید. برای مدرسه حضور تمام وقت همسرِ مدیر مدرسه واقعاً مغتنم است».

کارلا هرگز به این جملاتِ تملق آمیزی که نثار او می شد، صرفاً به این علت که همسرِ آلن است، خو نمی گرفت. با سردی گفت: «خواهش می کنم. خوشحال می شوم کمک برسانم» و نگاهی انداخت به برنامه ی درسی: «پس اولین کلاس من ساعت ۱۱ شروع می شود؟». «درست است. بچه های کلاس سطح عالی ما امسال بچه های بسیار خوبی هستند. حتماً بسیاری از آن ها را می شناسید. من می آیم تا شما را به آن ها معرفی کنم».

«بسیار خوب. آلن به من نسخه ای از برنامه درسی را داد. و من بیشترِ ساعاتِ آخر هفته متون درسی را تمرین کرده ام. حالا می روم کتابخانه و تا شروع کلاس، نگاهی به جزوه های مربوط به ایسن می اندازم. «لطف می کنید. باز هم متشکرم».

کارلا به سوی کتابخانه به راه افتاد و در گوشه ای آفتابگیر نشست. کتابِ ایسن را که پر از حاشیه نویسی های او بود و از فرط خواندن، کهنه و فرسوده شده بود روی میز گذاشت.

مایک ریمنت که در قسمتِ هنر، دنبال کتابِ مرجعی درباره ی نساجی بود، با تعجب متوجهی حضور کارلا ترنسکنت در کتابخانه شد. از بالای عینکِ هلالی شکش، در چهره ی کارلا دقیق شد. آیا او مایک را دیده بود؟ آن طور که او نشسته بود، با پاهای روی هم انداخته و قیافه ی جدی، لابد او را دیده بود اما ترجیح می داد وانمود کند ندیده است. و همین فکر مایک را مطمئن می کرد که کارلا به او نظر دارد. مایک به حدی مغرور بود که هر بی اعتنایی از جنس مخالف را نشانه ی واضح و آشکار مقاومت در برابر جذابیتِ مردانه ی خود می دید. واقعیت این بود که بسیاری از زنان او را جذاب می یافتند و از این که مورد توجه او قرار بگیرند احساس رضایت می کردند اما گروه اندکی از زنان هم بودند که زیر نگاه

شیرسان و درنده‌ی او، سرشار از احساس شهوت و قدرتِ تملک، خود را چون خرگوشی ضعیف و بی‌پناه، ترسیده و بی‌رمق می‌یافتند و از او متنفّر می‌شدند. کارلا از گروه اخیر بود. اما مایک نمی‌توانست وجود چنین اقلیتی را باور کند و همه‌ی زنان را کشته و مرده‌ی خود می‌پنداشت.

وقتی مایک کتاب مورد نظرش را پیدا کرد با تظاهر به این‌که دارد کتاب‌های دیگر را نگاه می‌کند، قفسه به قفسه خود را به میز کارلا نزدیک کرد. کارلا هنوز وانمود می‌کرد او را ندیده است. مایک عینکش را در جیب گذاشت و مستقیم به سوی کارلا رفت و در برابر او ایستاد.

«خانم تردسکنت عزیز، چه عجب به کتابخانه افتخار داده‌اید». این را با همان لحن همیشگی کنایه‌آلودِ خود گفت. در مقابل کارلا که همیشه نگاه‌های دون‌ژوان مآبانه‌ی او را به سردی جواب می‌داد و خود را می‌گرفت، سعی می‌کرد کلماتی رسمی به کار ببرد.

کارلا سر بلند کرد و خشک و کوتاه پاسخ داد: «دارم کتاب می‌خوانم» و دوباره مشغول مطالعه شد.

مایک گویی کارلا لبخند دعوت‌آمیزی زده باشد، خونسرد، روی صندلی مقابل او نشست و گفت: «بله می‌بینم. اییسن می‌خوانید؟ من فکر کنم این درس امسال بئاتریس است.» بئاتریس دختر مایک ریمنت بود که کارلا او را از سیزده سالگی می‌شناخت و او را بسیار دوست می‌داشت. خوشحال بود که او در میان شاگردانش است.

کارلا زیر لب گفت: «بله درست است. من موقتاً جای جولیان سوئینی درس می‌دهم تا آلیو معلم دیگری پیدا کند».

«واقعاً؟ چه عالی! خوشحالم که چشمم هر روز به جمالِ همسر مدیر می‌افتد. می‌دانید که من به شخص شما چه ارادتی دارم».

و به او لبخندی زد. فکر کرد چه چهره‌ی دلنواز و چه ساق‌های کشیده‌ای دارد. در خیال او را با آن در بستر مجسم کرد. نمی‌توانست مدیر مدرسه را در حالت تحریک شده در نظر آورد. خودش را جفت مناسب‌تری می‌دید. کاملاً می‌توانست تصور کند که با او چه لحظاتی در خلوت خواهد داشت. شاید اگر تورش را خوب پهن می‌کرد می‌توانست او را به دام بیاورد.

کارلا خود را آماده می‌کرد جواب تندى به او بدهد و روی‌اش را کم کند اما تا سر بلند کرد و چشمش افتاد به نگاه شهوت‌آلود مایک، می‌خکوب شد. باریکه‌ای نور، بر طره‌ی سرخ‌رنگش می‌درخشید و عضلات نیرومند چهره‌اش را به نمایش می‌گذاشت. آسوده در صندلی‌اش لمیده بود، با پاهای باز، و نگاه هوس‌آلود به او. جذابیت مردانه‌ی مایک که کارلا از آن آگاه بود هرگز کششی در او برنمی‌انگیخت و از آن همان‌قدر بیزار بود که از غرور حیرت‌آور و طرز سخن گفتن خودپسندانه و زهرآلود او. اما حالا، ناگهان از گرمای نگاه او، آتشی درون خود احساس کرد. بدنش داغ شد. به سرعت نگاهش را برگرداند. چطور چنین تمنايي در او به‌وجود آمده بود نسبت به کسی که همیشه نفرتش را برانگیخته بود؟ آن را به تغییرات هورمونی مربوط دانست و تحولاتی که در آستانه‌ی یائسگی رخ می‌دهد. از طرفی فکر کرد چنین نگاه شهوت‌آلودی چه بسا می‌توانست هر زنی را همین‌طور احساساتی کند. اما نه، او به این نوع نگاه‌ها عادت داشت. دعا کرد آرزوی پنهانش برای دیگر بار عاشق شدن و زنده شدن امیال جنسی به بهای ارتباط با آدم‌هایی مثل مایک ریمونت برآورده نشود.

مایک لحظاتی دیگر نشست. آیا توانسته بود نظر کارلا را جلب کند؟ مطمئن بود توانسته است و در نگاه کارلا اگرچه کوتاه، چیزی دیده بود که او را مطمئن می‌کرد. اگرچه هنوز غرق در آن کتاب لعنتی بود و همچنان نسبت به او بی‌اعتنا می‌نمود. مایک ناامید نشد. پیش خود فکر کرد بالاخره او را به‌دست می‌آورم. یکی از همین غروب‌های بی‌حوصله که آن در اتاقش مشغول تهیه گزارش برای مسئولین رده بالاست، کارلا را به چنگ خواهد آورد. همه‌ی زن‌هایی که او به

آن‌ها چشم داشت بالاخره رام او شده بودند. خودِ آلیو هم اوایل خیلی نفوذناپذیر به نظر می‌رسید اما بعد از مدتی با چه شور و شوقی خود را تسلیم او کرده بود. مایک از این‌که روزی آن همه به او تمایل داشته تعجب کرد. گذشت ده سال چقدر آلیو را عوض کرده بود. تبدیل شده بود به یک پیرزن تمام‌عیار. با شنیدن صدای زنگ، مایک از صندلی بلند شد.

«این زنگ با هشتمی‌ها کلاس دارم. بعد می‌بینمت».

کارلا بی‌آن‌که به او نگاه کند سر تکان داد. چشم‌هایش دوخته شده بود به کتاب اما نمی‌خواند. بی‌آن‌که بخواهد فکر می‌کرد چطور ممکن است بی‌عشق، صرفاً به خاطر ارضاء نیازهای جنسی با کسی رابطه برقرار کرد. این چیزی بود که محال بود برای او اتفاق بیفتد. اگر چنین کاری می‌کرد از خودش ناامید می‌شد. چشم بست و آهی از سرِ درد کشید. هنوز درون خود را ملتهب می‌یافت.

* * *

آلن پشت میزش نشست و به مطالعه پیش‌نویس برنامه‌ی کلاس‌های هنر که خانم پروسر تازه پرینت گرفته بود مشغول شد. فکر کرد این کاغذ ساده چه بمب جانانه‌ای است. مایک ریمونت می‌خواست با تمام قوا به مخالفت با آن برخیزد، اما با توجه به محدودیت بودجه، عملاً همه‌ی راه‌ها بسته بود. هیچ راهی برای برگزاری دوره‌ی عکاسی^۱ GCSE وجود نداشت. علاوه بر غروندهای مایک باید خود را برای ال‌ه‌شنگه‌های پدر مادرها هم آماده می‌کرد. چاره‌ای نبود. یک‌بار دیگر برنامه را از نظر گذراند به امید این‌که لحن آن چندان خشن و خصمانه نباشد، اگرچه مایک به سهولت می‌توانست از یک نامه‌ی عاشقانه هم دلیلی برای اعلان جنگ بیابد.

۱. پایان امتحان دوره متوسطه.

آلن آهی کشید و زیر آن ورقه را امضاء کرد. دو موضوع بود که می‌دانست مایک زیر بار آن‌ها نخواهد رفت؛ اولی کمبود بودجه که مادر همه مشکلات بود و دومی کنار گذاشتن دوشیزه پائولا کندی، آموزگار دوره‌ی عکاسی که مایک به او بند کرده بود. اما این آموزگار، رشته‌ی دیگری را نمی‌توانست تدریس کند و باید می‌رفت. البته شکی نبود که مایک بلافاصله کس دیگری را برای سرگرم کردن خود پیدا می‌کرد. برای آلن رفتار مایک ریمنت که در چهل‌وهفت سالگی می‌توانست مثل بیست و هفت سالگی‌اش دنبال زن‌ها راه بیفتد و مدام در فکر ماجراجویی باشد حیرت‌انگیز بود. خود او هم زمانی آتش می‌سوزانید اما حتی در جوانی هم، قلب هرزه‌گردی مثل مایک نداشت و از زمانی که کارلا را یافته بود به او وفادار بود. بی‌شک، به مایک ریمنت و سوکسه‌ای که میان زن‌ها داشت رشک نمی‌برد اما با تعجب فکر می‌کرد او این همه شور و حال را از کجا می‌آورد؟

از پشت میزش بلند شد و به طرف پنجره‌ی مشرف به زمین بازی رفت. کاش می‌توانست سیگاری بکشد. به تکنسین‌های آزمایشگاه که می‌توانستند دور هم جمع شوند و دود کنند حسادت می‌کرد. مجبور بود برای رعایت اعلامیه‌ی ممنوعیت سیگار کشیدن در محیط مدرسه که خود ابلاغ کرده بود، حفظ ظاهر کند. در مدرسه‌ی قبلی آن‌ها اتفاقی برای سیگار کشیدن داشتند.

حتی مدیر مدرسه هم از لذت سیگار کشیدن در آن اتاق محروم نبود. گاهی حسرتِ روزهایی را می‌خورد که در لندن کار می‌کرد. البته مدیر شدن، وسوسه‌انگیز بود اما بعضی‌ها برای مدیریت آفریده شده‌اند و بعضی دیگر نه. آلن بعد از چهار سال هنوز مطمئن نبود که به دردِ این کار می‌خورد. این مبارزه‌ی همیشگی برای بالا نگه داشتن روحیه و متوقف کردنِ سیر نزولی وحشتناک در تابلوی رقابت‌ها او را می‌فرسود. تنها چیزی که مایه‌ی دلگرمی‌اش بود نتایج درخشان مایک ریمنت بود. عیب می‌جمله بگفتی هنرش نیز بگوی. نباید از حق گذشت که مایک به‌رغم همه معایبش این حسن را داشت که معلم خوبی بود.

زنگ خورد و آلن دوباره پشت میز کارش برگشت تا مسئله‌ی ملال‌آور دیگری را بررسی کند: این‌که در ملاقات با رئیس هیئت مدیره تصمیم بگیرند چه بگویند تا اولیاء را متقاعد کنند که در مدرسه همه چیز عالی پیش می‌رود.

وقتی کارلا همراه آلیو دریکوت رسید، شاگردان پایه هشت سطح A، بیرون کلاس پخش و پلا بودند. همان‌طور که با نگاه‌های متعجب و کنج‌کاو او را برانداز می‌کردند وارد کلاس شدند و پشت نیمکت‌هاشان نشستند. بناترینس ریمنت محجوب و متین، لب‌خندی به او زد.

وقتی نظم برقرار شد، آلیو صحبت کوتاهش را شروع کرد: صبح همگی شما بخیر. خوشوقتم خانم ترنسکنت را به شما معرفی کنم. تعدادی از شما با او آشنا باشید. ایشان لطف کرده پذیرفته‌اند به‌طور موقت در غیبت آقای سوئینی به شما درس بدهند. مطمئنم با یکدیگر تفاهم خواهید داشت و با لب‌خندی به کارلا اجازه‌ی مرخصی خواست.

کارلا دفتر اسامی شاگردان را برای حاضر غایب کردن برداشت. تعدادی از آن‌ها را از کلاس‌های راهنمایی می‌شناخت. بقیه جدید بودند. می‌توانست در چهره‌ی تک‌تک آن‌ها نگرانی را بخواند. این سطح A ی‌نهایی، برای آن‌ها اهمیت بسیار داشت و کارلا می‌توانست درک کند که غیبت آقای سوئینی و آمدن آموزگار تازه در این مقطع حساس چطور آرامش آن‌ها را برهم ریخته است. امیدوار بود بتواند به آن‌ها آرامش و اعتماد ببخشد. اول برنامه‌ی آموزشی سالی را که در پیش رو داشتند توضیح داد.

درسی که هر هفته خواهیم داشت ترجمه‌ی متون نظم و نثر است. علاوه بر هاملت و چاسر، کتاب‌های خانه‌ی عروسک و اتاقی با چشم‌انداز را در برنامه‌ی درسی امسال داریم. دوشنبه می‌خواهم درباره‌ی خانه‌ی عروسک حرف بزنم و بنابراین از همه‌ی شما انتظار دارم تا آن روز کتاب را بخوانید. داستان آن چندان

طولانی نیست و شما خواهید توانست تا دوشنبه آن را تمام کنید. خب، حالا نگاهی بیندازیم به ترجمه‌ی شعر.

* * *

آلن آن شب دیر به خانه رسید. بعد از ظهر جلسه‌ای طولانی با مدیران آموزشی بخش‌ها داشت و بعد از آن گرفتار بحثی طولانی با مایک شده بود که به شدت به حذف کلاس عکاسی اعتراض داشت. در خانه کارلا را دید در لباس خانه‌ی خوش‌رنگ ابریشمین که تازه از حمام آمده و روی کاناپه دراز کشیده بود. داشت کتاب خانه‌ی عروسک را می‌خواند. آلن آن طرف کاناپه نشست و بی‌اختیار پنجه‌ی پای زنش را نوازش کرد. کارلا چند لحظه در همان حالت باقی ماند و سپس بی‌آن‌که آلن متوجه‌ی اکراه او شود، با ظاهری عادی و آرام حالت نشستن‌اش را تغییر داد تا دیگر دست نوازشگر آلن را بر پاهایش احساس نکند. گفت: «من شامم را خورده‌ام» و در حالی که کتابش را زمین می‌گذاشت ادامه داد: «روز اول تدریس، حسابی مرا گرسنه کرد. اگر بخواهی همین حالا چیزی برای درست می‌کنم».

آلن سر تکان داد. «بعداً خودم چیزی درست می‌کنم. فعلاً گرسنه نیستم.»

آلن کنار او نشست و در حالی که موهای خیس‌اش را نوازش می‌کرد پرسید:

«راستی امروز چطور بود؟»

«خوب بود. خوب گذشت. فکر کنم با گروه سطح A کلاس خوبی داشته باشم، یک دسته گل اند. همه باهوش و پُرانرژی».

«البته که خوبند. چرا نه؟ بچه‌های ناز نازی طبقه متوسط که برنامه‌ریزی خوبی روی آینده‌ی آن‌ها شده» و عینکش را برداشت تا چشم‌هایش را بمالد.

کارلا متوجه شد رگه‌هایی از اعتقادات سابق آلن زمانی که به عنوان استادی جوان دارای افکار افراطی بود، گهگاه خودی نشان می‌دهد مثل سرخوردگی او از

بخش خصوصی. خوشحال شد که هنوز نشانه‌هایی از آلن سابق در او می‌بیند. البته از زمانی که او به تفت (taft) آمد و سمت مدیریت مدرسه را پذیرفت عملاً همه‌ی اصول و مبانی چپ را زیر پا گذاشت. رفاه و امنیت شخصی، همه چیز را در او دگرگون کرده بود. کارلا جرعه‌ی دیگری از نوشابه‌اش نوشید. آیا کلید معما را یافته بود؟ آیا عامل دلسردی او از همسرش، تبدیل شدن او به آدمی قانع و محافظه‌کار بود؟ آلن دیگر انتقاد نمی‌کرد و وضع موجود را درست می‌پذیرفت، آن هم در حالی که هنوز مرزهای میان‌سال‌ی را پشت سر نگذاشته بود. در واقع اگر هم گاهی چیزی می‌گفت جنبه‌ی نق زدن داشت تا اعتراض. مثل حالا که خسته بود و خوابش می‌آمد.

آلن ادامه داد: به زودی آن‌ها تبدیل خواهند شد به یک دسته یاغی ولگرد توی محلات پائینی شهر با دهانی که مدام می‌جنبند. کارلا پاهایش را جمع کرد زیر بدنش و نوشابه را با عطش سر کشید. متوجه شده بود غروب‌ها نوشیدن نوشابه تحمل همه چیز را برای او آسان‌تر می‌کند. الکل، التهاب درون او را تسکین می‌داد طوری که می‌توانست با آلن مهربان باشد، و ظاهرش را پرمحبت و باتوجه نشان دهد. کارلا برای این که حرفی زده باشد گفت: «بئاتریس ریمنت دختر زیبایی شده است.» و بعد از چند لحظه مکث ادامه داد: «او جذابیت پدرش را دارد بی‌آن که خصوصیات نفرت‌انگیز او را به ارث برده باشد. از او خوشم می‌آید».

آلن متوجه شده بود که کارلا در مورد مایک ریمنت هرگز از ذکر دو مورد غافل نمی‌شود: یکی جذابیت ظاهری او و دیگری نفرت عمیقش از شخصیت او. گاه شک می‌کرد که حرف‌های کارلا برای رد گم کردن باشد. ریمنت از همان اولین روزهای آشنایی، به کارلا نظر داشت و آلن دو سال پیش، در اوج کمبود اعتماد به نفس، مدت‌ها در این هراس به‌سر می‌برد که مبدا کارلا و او با هم رابطه برقرار کرده باشند. اما بعد بر آن ترس و دودلی فائق شده بود. آلن نمی‌توانست بپذیرد کارلا از آن دسته زن‌هایی باشد که به روابط نامشروع تن در می‌دهند. هر چقدر هم کارلا عوض می‌شد و رفتارش تغییر می‌کرد باز در ارزش‌های او به عنوان

زنی وفادار و محترم شک نمی‌کرد. اساساً او هنوز همان دختر ساده‌دل خوبی بود که به طبقه‌ی متوسط جامعه تعلق داشت و حد و مرزهای اخلاقی را رعایت می‌کرد. با این همه تابستان امسال کارلا آشکارا سرد شده بود و به او بی‌اعتنایی می‌کرد. آلن دوباره خود را ظنین می‌یافت. به‌خصوص که جنی ریمونت بی‌نوا همیشه از هرزه‌گری‌های همسرش مایک می‌نالید. هر چیزی امکان داشت. همچنان که این افکار از ذهنش می‌گذشت به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد و گفت: «درست است، بثاتریس دختر زیبایی‌ست».

و ادامه داد: «درست مثل پدرِ عوضی‌اش». «کلاً خانوادگی ریمونت همه‌شان مشکل دارند. ماکس و سام ریمونت که خیال می‌کنند چون پدرشان رئیس بخش هنر است همه کاره‌ی مدرسه‌اند در عوض کتی ریمونت کاملاً پیداست دلش می‌خواهد زمین زیر پایش باز شود و او را فرو ببلعد. از رفتار پدرش مدام شرمند و معذب است».

آلن نگاهی کرد به کتابی که کارلا روی مبل گذاشته بود. آن را برداشت و جلدش را خواند: «کتاب درسی سطح A است؟»

«اوهوم. دارم حاشیه‌نویسی می‌کنم» و ته‌مانده‌ی نوشابه‌اش را سر کشید. باید یک بار دیگر لیوانش را پر می‌کرد و آن را می‌نوشت تا بتواند احساس نامطبوعی را که حضور آلن در او برمی‌انگیخت تحمل کند. هر وقت آلن کنار او می‌نشست، دستش بر بدن او به گردش درمی‌آمد و این تماس دائم، به نشانه‌ی تملک، تمام لحظاته‌اش را تلخ می‌کرد. از این که می‌باید اکراهش را کامل پنهان کند تا آلن مطلقاً بویی نبرد بیشتر رنج می‌برد. بی‌خبری معصومانه‌ی آلن بر عذاب وجدانش می‌افزود.

آلن کتاب ایسن را ورق زد و آهی کشید: «وای! من از ایسن بیزارم، به‌خصوص از این نمایشنامه‌اش. نورای عوضی». از اظهار عقیده‌ی تند و تیزش خودش خنده‌اش گرفت. کارلا از مبل بلند شد و به آشپزخانه رفت. بطری نوشابه را با

خودش آورد و دوباره روی مبل جا گرفت. آلن ادامه داد: «منظورم این است که چرا این بچه‌های بیچاره باید چنین نمایشنامه‌های مزخرفی را بخوانند؟ چه ربطی به دوره و زمانه‌ی آن‌ها دارد؟ همه‌ی پیام‌های اخلاقی که در این نمایشنامه مطرح می‌شود کهنه و بی‌ربط است. من مطمئنم بیشتر این دختر و پسرهای هفده ساله اصلاً سر در نمی‌آورند اییسن از چه دارد حرف می‌زند».

کارلا لیوان هر دو نفرشان را پر کرد و گفت: «واقعاً خنده‌دار است. مشکل نورا امروز همان قدر واقعی‌ست که وقتی اییسن شروع به نوشتن نمایشنامه‌اش کرد. موضوع زنی که بر امیال خودش سرپوش می‌گذارد و تظاهر می‌کند. این همان وضعی‌ست که زن‌های بسیاری در همین دوران خودمان دارند تا این که حادثه‌ای باعث بیداری آن‌ها بشود و آن‌ها بتوانند همه چیز را همان‌طور که هست ببینند، بی‌نقاب».

آلن با تعجب پرسید: «یعنی تو فکر می‌کنی نورا در پایان داستان، خوشبخت‌تر از نورای ابتدای داستان است؟ من شخصیت او را در ابتدای داستان دوست دارم. همسری خوب، مادری خوب و قانع. در آخر داستان، مثل دوستش آدم بدی می‌شود. اسمش چه بود؟ آن که با فروشنده ازدواج می‌کند؟»

«کریستینا؟»

بله همان کریستینا. و عاقبت همه چیز را رها می‌کند و می‌رود. چه بسا همه‌ی عمر تنها و بدبخت می‌ماند.

کارلا با تعجب گفت: «چطور چنین برداشتی می‌کنی؟» همه‌ی زیبایی نمایش در این است که او عاقبت خود را پیدا می‌کند. عاقبت همسرش را آن‌طور که هست می‌شناسد و متوجه پوک بودن زندگی‌اش می‌شود و می‌تواند همه چیز را از نو شروع کند، بی‌همسرش. در ابتدای داستان فقط بچه است اما در انتها زنی‌ست کامل.

آلن کتاب را بست و به سوی دیگر کاناپه لغزانید. «شاید. اما من فکر می‌کنم اول داستان، وقتی هنوز سر و گوشش نجنبیده بود و خام بود خیلی خوشبخت‌تر زندگی می‌کرد تا بعد که به قول تو هشیار شد. به هر حال این کتاب را قرار است تو درس بدهی و می‌توانی هر جور که بخواهی تعبیر کنی». بلند شد، یقه‌ی کراواتش را شل کرد و پرسید: «از دیروز ژامبونی مانده؟»

کارلا جواب داد: «بله توی یخچال هست».

هربار با آلن تنها بود به‌شدت احساس ملال می‌کرد.

* * *

کتی روی تخت‌خوابش دراز کشید و کیسه‌ی آب گرم را روی دلش گذاشت. هر کاری می‌کرد دردِ عادت ماهانه‌اش تسکین نمی‌یافت. فشاری که در کمر و دو طرفِ شکم احساس می‌کرد مدام زیاده‌تر می‌شد و او را کلافه می‌کرد. نگاهی کرد به دفترچه‌ی یادداشتش که روی میز کنار تخت بود. امشب نمی‌توانست چیزی در آن بنویسد. اعصابِ مرور کردنِ یادداشت شب‌های پیش را هم نداشت. هرچه بود فقط شرح ناکامی‌های او بود. سال جدید سرِ سازگاری با او نداشت. مدام بد می‌آورد. همه‌ی آرزوهایش در عرض دو هفته نقش بر آب شده بود. خیال داشت برای امتحانات پایان متوسطه، سخت درس بخواند اما همین اول کار کلی عقب افتاده بود. همه چیز سخت ملال‌آور و بی‌معنی به‌نظر می‌رسید. بدترین درس‌ها انگلیسی بود و برنامه‌ی درسی امسال هیچ کمکی نمی‌کرد. مکث و حشتناک بود. و رژیم لاغری که عزم جزم کرده بود بگیرد عملاً امکان نداشت بس که مادرش غذاهای چرب و چیلی می‌پخت. آب کردن آن همه کالری مدت ها وقت می‌برد. شاید بهتر بود اصلاً لب به غذا نزنند که بعید به نظر می‌رسید از عهده‌ی او برآید. نمی‌توانست زندگی را بی‌خوردن مجسم کند. راه دیگر، بند آوردن اشتهايش بود. اما این که بعد از هر وعده غذا انگشت در حلقش فرو برد و خود را دچار حالت تهوع کند این کار به او نمی‌آمد. اگر به کلی از خوردن

صرفنظر می‌کرد خیلی بهتر بود که البته حریفِ گرسنگی نمی‌شد. دوباره برگشت سر جای اولش.

تمام آن روز، جورجینا به دلیلی نامعلوم با او سرد رفتار کرده و ناهار را با هانا کیز خورده بود. کتی اصلاً نمی‌توانست هانا را تحمل کند اما می‌دانست جورجینا از او خوشش می‌آید چون پولدار است و می‌تواند لباس‌های مارک‌های معروف و تازه‌ترین سی‌دی‌ها را بخرد. کتی خیره شد به سقف. این بار اولی نبود که جورجینا از این کارها می‌کرد. هرازگاهی جورجینا اصرار داشت به کتی بفهماند اوست که در دوستی‌شان مدیریت می‌کند و قدرت را در دست دارد. کتی می‌دانست که می‌تواند در تختش دراز بکشد و شدیدترین تصمیم‌ها را در مورد قطع رابطه با جورجینا بگیرد اما کافی بود صبح فردا جورجینا لبخندی به او بزند تا او هر تصمیمی گرفته به کلی فراموش کند.

بدتر از همه این‌که راسل ترسکنت دوبار با رزی دابسن قرار گذاشته و او را گردش برده بود. رزی هم‌کلاسی خودش بود. چقدر به نظرش تحقیرآمیز می‌آمد که راسل با دختری دوست شده که از کلاس پائین‌تر است و هم‌کلاس خود اوست. از فکر کردن به آن قلبش درد می‌گرفت، طوری که بی‌اختیار دستش را روی سینه‌اش می‌گذاشت و ناله می‌کرد. باید در دفتر خاطراتش راجع به راسل چیزهایی می‌نوشت. می‌توانست تا ابد راجع به او بنویسد. و به او فکر کند. تنها فکری که تسکینش می‌داد این بود که راسل می‌توانست با دخترهای کوچکتر از خودش هم گردش برود و بنابراین امکان داشت روزی نوبت او هم برسد.

فقط باید اعتماد به نفسش را بیشتر می‌کرد و نمی‌گذاشت روحیه‌اش آن قدر خراب شود اما بدبختانه همه چیز با او سرِ ناسازگاری داشت. مادرش تمام مدت به او می‌توپید. از طرز لباس پوشیدن و آرایشش در تعطیلات آخر هفته مدام ایراد می‌گرفت و او را متهم به کوتاهی در انجام تکالیفش می‌کرد، آن هم وقتی که تا شب امتحان، فرصتِ کافی برای تمرین و تکرار وجود داشت. هفته‌ی پیش موقعی که در کافه‌تریای مرکز خرید داشت سیگار می‌کشید مادرش او را دیده و

جلوی جنیفر و بقیه‌ی دوستانش به شدت سرزنشش کرده بود. بعد هم در خانه دعوا راه انداخته و او را از رفتن به مهمانی کارن که می‌گفتند خیلی معرکه است بازداشته بود. حالا جنیفر و همه‌ی دوستانش او را مسخره می‌کردند. در خانه هم همیشه مورد انتقاد قرار می‌گرفت و این در حالی بود که مادرش هرگز با بئاتریس جروبحث نمی‌کرد. هر وقت آن‌ها را می‌دید در حالِ بگو بخند بودند. بئاتریس هرچه می‌خواست راحت به‌دست می‌آورد. اگر کتی اعتراض می‌کرد می‌گفتند تو هنوز بچه‌ای. اما کتی هرگز به یاد نمی‌آورد وقتی بئاتریس ۱۵ سال داشت او را بچه دانسته باشند. کتی گاهی فکر می‌کرد مادرش او را کمتر از بئاتریس دوست دارد. مدام از کارهای او ایراد می‌گرفت و سرزنشش می‌کرد که چرا همیشه خانه‌ی جنیفر است. واقعیت این بود که او همیشه خانه جنیفر نمی‌رفت و اگر هم می‌رفت قابل سرزنش نبود زیرا فضای خانه آن‌ها خیلی آرام‌تر بود. حداقل مادر جورجینا مدام از او ایراد نمی‌گرفت. در واقع او اجازه می‌داد دخترش مطابق خواسته‌ی خودش زندگی کند.

کیسه‌ی آب گرم ولرم شده بود. کتی آن را پرت کرد زمین، غلتی زد و روی شکم خوابید و سرش را در بالش فرو برد. صدای مادرش را از اتاق ماکس و سام شنید که با آن‌ها حرف می‌زد و بعد صدای خنده‌ی آن‌ها بلند شد. فکر کرد وقتی با مادرش تنهاست هیچ چیز آن‌قدر آرام و شاد نمی‌گذرد. مادرش فقط بلد بود از لای در اتاق او سرکی بکشد و بگوید: «ده دقیقه دیگر این برق خاموش می‌شود». اما گمان نمی‌کرد امشب او همین یک کار کوچک را هم انجام دهد زیرا وقتی کتی داشت با سروصدا از پله‌ها بالا می‌آمد مادرش با عصبانیت به او گفته بود «بعداً می‌آیم می‌بینمت» و کتی به سردی گفته بود: «نمی‌خواهد خودت را به زحمت بیندازی» و او هم از خدا خواسته احتمالاً نمی‌آمد. کتی به سادگی این حقیقت را پذیرفته بود که مادرش او را دوست ندارد.

اشک‌هایش عین باران از چشم‌هایش سرازیر شدند. ۵ دقیقه‌ی تمام از غصه‌ی این‌که مادرش دیگر دوستش ندارد گریه کرد. بعد بلند شد و از پشت در گوش

کرد تا مطمئن شود که مادرش برگشته است به طبقه پائین. کشوی لباس‌های زیرش را باز کرد و از زیر شورت‌ها، پاکت سیگارِ ده‌تایی سیلک‌کات^۱ را درآورد و رفت طرف پنجره. پاکت سیگار را باز کرد و یکی از آن‌ها را آتش زد و دودش را بیرون داد. منتظر ماند تا حالش کم‌کم جا بیاید و خود را در دنیای رؤیاهای زیبایش ببیند؛ جایی که در آن وزن کم کرده و خوش‌اندام‌تر شده است، سخت درس می‌خواند. دیگر احتیاجی به جورجینا ندارد و مادرش هم با او خیلی بهتر از قبل تا می‌کند. سیگار کمی حالش را خراب کرد. نصفه مانده را مچاله کرد و از پنجره بیرون انداخت. بعد پنجره را بست و به تختش برگشت. دفتر یادداشتش را برداشت و شروع کرد به نوشتن ناراحتی‌اش از این‌که چرا پدر و مادرش به او اجازه نمی‌دادند در اتاقش تلویزیون داشته باشد در حالی‌که بقیه‌ی خواهر برادرها مجاز بودند.

در مورد راسل تا آخر سکوت می‌کرد. رازش را با کاغذ حتی در میان نمی‌گذاشت.

۱. نوعی سیگارِ سبک.

هفته‌ها سپری شدند، سپتامبر گذشت و اکتبر فرا رسید. شب‌ها کم‌کم بلند می‌شدند و هوا به تدریج سرد می‌شد. کلاس‌ها ادامه داشتند. مسابقات متعدّد رگی و بسکتبال میان تفت (Taft) و مدارس دیگر برگزار شد و نامه‌هایی از سوی مایک ریمنت درباره‌ی حذف کلاس عکاسی سال آخر تحصیلی و نیاز به افزایش کادر آموزشی بر سرِ آلن تردسکنت باریدن گرفت درست مثل برگ‌های پائیزی. جلسات متعدد اعضای هیئت مدیره برگزار شد و در آن آلن و عده‌های زیادی مبنی بر توسعه‌ی برنامه‌های مفید، بالا بردن سطح آموزشی و مسؤولیت‌پذیری بیشترِ مدیران گروه‌ها داد. تأکید کرد بر نیاز مبرم به طرّاحی برنامه‌های کارآمد، مطالعه‌ی روش‌های نوین آموزش، افزودن بر انگیزه‌های رقابتی میان دانش‌آموزان و جلبِ اعتماد و احترام اولیاء با نائل شدن به پیشرفت‌های تحصیلی. جذابیت سخنرانی‌هایش را مدیون کلماتی بود که مشاور اول او و ریتی را برتر ارائه می‌کرد؛ کلماتی پرطمطراق همچون «هدف»، «معیار»، «ترقی»، «تمرکز» و «مذاکره و گفتگو». همه‌ی این کلمات بر اعضای هیئت مدیره تأثیر می‌گذاشت و خودِ آلن هم که موقع سخنرانی احساس می‌کرد قاطع، مثبت و مفید حرف می‌زند بعد که تنها می‌شد همه‌ی حرف‌هایش را پوک و بی‌معنی می‌یافت.

کارلا همچنان گمگشته و آشفته، بی‌هیچ دلگرمی در زندگی زناشویی خود، شکر می‌کرد که تدریس روزانه، میان او و افکار تیره‌اش فاصله انداخته است. دیگر از ردیابی خاطرات گذشته برای پی بردن به علت بی‌علاقه‌گی‌اش به آن دست برداشته بود. نمی‌توانست کلید معما را پیدا کند. در عوض تصمیم گرفته بود نسبت به او مهربان و باگذشت باشد و همه‌ی تلاش خود را به کار می‌بست تا به رابطه‌اش با آن گرما ببخشد و بر آن احساس نامطبوع فقدان عشق چیره بشود. دیدار هر روزی مایک ریمنت در دفتر مدرسه، در جلسات و گردهمایی‌ها نگرانش می‌کرد. با این‌که در هر دیدار، روح خود را از او بیزارتر و سردتر می‌دید اما تمایل جسمی‌اش روز به روز به او بیشتر می‌شد. هر صبح تا چشم باز می‌کرد اولین سؤالش از خود این بود که عاقبت برای رهایی از این برزخ عاطفی، راهی پیدا خواهد کرد یا همیشه در آن گرفتار خواهد بود.

یک هفته قبل از شروع تعطیلات میان‌ترم، آلیو دریکوت به کارلا اطلاع داد آن‌ها موفق به یافتن آموزگاری شده‌اند که جای جولیان سوئینی را بگیرد.

«مرد بسیار جوان و خوش‌برخوردی به اسم پیتربرت. فارغ‌التحصیل بریستول است و سه سال سابقه تدریس در همان جا را دارد. مدتی هم به خارج از کشور رفته و در یکی از مدارس رم انگلیسی درس داده است. از آن‌جا که بعید به نظر می‌رسید جولیان سوئینی بتواند در صورت بازگشت، تمام‌وقت تدریس کند بنابراین آقای برت به‌طور دائم جای آقای سوئینی را خواهد گرفت.»

ناراحتی کارلا از شنیدن این خبر، خودش را غافلگیر کرد. البته او می‌دانست که آن‌ها درصدد یافتن و جایگزینی شخص دیگری هستند اما درس دادن و سر و کله زدن با بچه‌ها بیش از آن‌چه فکر می‌کرد به او آرامش روحی داده بود. فکر برگشتن به آن روزهای ملال‌آور که باید با خواندن کتاب، انجام کارهای غیرضروری خانه و بازی تنیس می‌گذشت، او را سخت افسرده می‌کرد. چقدر زندگی‌اش خالی، بی‌عشق و بی‌معنا بود. برای لحظه‌ای آرزو کرد ای کاش

می‌توانست برای همیشه به جای جولیان بیاید. اما حالا دیگر برای هر پیشنهادی دیر شده بود.

خانم آلیو ادامه داد: «... بنابراین خیلی خوب است اگر بتوانید او را در تعطیلات میان‌ترم ملاقات کنید و توضیحاتی به او بدهید در مورد برنامه‌ی کلاس‌هایی که تدریس‌شان را باید به او واگذار کنید. این به او کمک می‌کند که زودتر راه بیفتد. می‌دانید؟ او خیلی جوان است».

آلیو، کلمه «خیلی جوان» را با نگرانی ادا کرد اما لحنش به هیجانی نهانی آمیخته بود. سه هفته قبل، لحظه‌ای که آقای بُرت قدم به اتاق مصاحبه گذاشت، آلیو احساس کرد امید تازه‌ای وارد زندگی‌اش شده است. هرگز این همه تحت تأثیر جوانی و زیبایی کامل مردی قرار نگرفته بود. پشت پرسش‌های رسمی و کاری‌اش از او، خود را دختر ۱۶ ساله‌ای می‌یافت. احساس می‌کرد نگاه‌ها و حرکاتِ جذاب و دلفریبِ مرد جوان، هیجان جوانی را به او بازمی‌گرداند. در بیست‌وهفت سالگی سادگی و صمیمیتی دلنواز داشت. او را به یاد نخستین عشقش می‌انداخت که زیرِ انبوهِ خاطراتِ سال‌ها و عشق‌های ناکام بعدی، رنگ باخته و گم شده بود. این مرد جوان، همه‌ی امیال جسمی او را پس از سال‌ها در او بیدار می‌کرد. در پایان مصاحبه مطمئن بود که آقای مدیر ترنسکنت از او خوشش خواهد آمد و او را استخدام خواهد کرد. آلیو در این فکر بود که اضافه شدن چنین جوان دلنشینی به گروه او، بُعد تازه‌ای به زندگی‌اش خواهد بخشید. دیدنِ هر روز او، صحبت با او، شناختن بیشتر و دقیق‌تر روحیات او، و مبادله‌ی افکار و عقایدشان، بی‌شک غنیمتی بود. بسیار زود و در عین حال عمیق، جذب او شده بود. با این همه او زنی بود واقع‌گرا، زنی که در زندگی با ناکامی‌ها و بن‌بست‌های بسیار مواجه شده بود. اگر این مرد جوان از میان چهار کاندیدای این شغل، انتخاب نمی‌شد آلیو آن را اجتناب‌ناپذیر می‌خواند و سرنوشتش را می‌پذیرفت و منتظر می‌ماند تا رؤیاهای فناشده و بر باد رفته‌اش، جای دیگری

سعادت گم شده را بیابند. اما آقای بَرت، در مصاحبه با سایر مسؤولان هم مقبول واقع شده و سرانجام شغل مورد نظر را به دست آورده بود.

کارلا گفت: «به نظر شما چطور است او را ناهار دعوت کنم؟ شاید شما هم دوست داشته باشید بیایید».

آلیو خوشحال جواب داد، «عالی ست. با او حرف می زنم ببینم چه روزی برایش خوب است و به شما جواب می دهم».

* * *

جورجینا با چشم هایی که از شادی می درخشیدند و چهره ای سرخ از هیجان به کتی گفت: «حدس بزن چی شده؟»

کتی که به ندرت دیده بود جورجینا نتواند بر خودش مسلط شود و احساساتش را مهار کند، با تعجب پرسید: «چی»

«رایان به من زنگ زد. دارد می آید هانتس بریج»

کتی که از لای در چرخان رد می شد تا خود را به رختکن برساند پرسید: «برای دیدن تو؟!» «تقریباً. دوستانی در حومه ی شهر دارد که می خواهد بیاید مدتی پیش آن ها بماند و آه من نمی توانم صبر کنم. نمی دانی چقدر ماه است. بگذار ببینی اش. عاشقش می شوی...»

کتی در حالی که به رایان و تأثیری که این خبر بر او داشت فکر می کرد، کتش را از جارختی آویخت. مدت ها بود که رایان، ذهن او را اشغال کرده بود. از زمانی که جورجینا ماجرایش را با او در تعطیلات برایش تعریف کرد کاملاً قادر به تجسم او و باور کردنش شده بود اما به شرط ماندن در محدوده ی کلمات. نمی توانست بپذیرد که موجودی بیست و یک ساله به عنوان دوست پسر جورجینا بیاید و حضوری واقعی و ملموس در زندگی او بیابد. عادت کرده بود با جورجینا باشد، با او کلاس برود، آخر هفته با او گردش برود، با او گپ بزند، با او مهمانی برود و با

او از پسرها درددل کند. این رایان ملعون می‌توانست بین آن‌ها جدایی بیندازد. در مدتی که او نزد جورجینا بود، کتی خود را تنها و مطرود می‌یافت. رایان، باتجربه‌تر بود و می‌دانست چطور جورجینا را به خود اختصاص دهد.

پرسید: «می‌خواهد روزهایش را چطور بگذراند؟»

جورجینا شانه بالا انداخت و گفت: «نمی‌دانم شاید کاری پیدا کند. فقط گفت آخر هفته می‌آید. وقتی رسید با من تماس می‌گیرد».

کتی یادآوری کرد: «ما قرار داشتیم شنبه برویم سینما».

«بله. درست است. اما بعید نیست نتوانم بیایم. بستگی به رایان دارد».

کتی سکوت کرد. همین یک بدبختی را کم داشت. بی‌جورجینا، از این که بود تنهاتر و بی‌پناه‌تر می‌شد. حتی دیدن راسل تا کر که داشت در انتهای راهرو، کتاب‌هایش را در قفسه می‌گذاشت خوشحالش نکرد.

* * *

کارلا پشت میز آشپزخانه نشسته بود و داشت اوراق امتحانی سال نهم را صحیح می‌کرد. به آلن که مشغول شام درست کردن بود گفت: «قرار شده معلم جدید را سه‌شنبه دعوت کنم نهار. این پیشنهاد آلیو بود که اطلاعاتم را در مورد کلاس‌هایم به او منتقل کنم».

آلن آهی کشید و در حالی که تکه‌های سرخ شده‌ی غذا را در روغن برمی‌گردانید گفت: «فقط امیدوارم این معلم جوان دخترها را از راه به‌در نکند و اوضاع مدرسه را به هم نریزد. دل آلیو را که کاملاً برده. محکم پشت او ایستاده بود.» و در حالی که تکه‌های مرغ را در بشقاب می‌چید افزود: «نه این که از کاندیداهای دیگر شایستگی کمتری داشته باشد. فقط من ترجیح می‌دادم او این همه جوان و جذاب نبود. به هر حال کاملاً موافقم که به ناهار دعوتش کنی اگرچه فکر نمی‌کنم بتوانم بیایم. سه‌شنبه و چهارشنبه را باید در ناتینگهام در کنفرانس شرکت کنم».

آلن از کشو قاشق چنگال درآورد، سس را روی مرغ‌ها ریخت و بشقاب‌ها را روی میز گذاشت. کارلا کاغذهایی را که صحیح می‌کرد جمع کرد و گوشه‌ای گذاشت و با ناراحتی به دود سیگار او نگاه کرد. ای کاش او موقع غذا پختن سیگار نمی‌کشید. واقعاً مشمئزکننده بود اما این کاری بود که آلن همیشه انجام می‌داد. پس چرا طی این همه سال کارلا ناراحت نمی‌شد اما حالا می‌شود؟ زیرا همه‌ی حرف‌ها و حرکات آلن برای او آزاردهنده شده بود. حتی لحن صدایش موقع حرف زدن معمولی، عادت بازی کردن با سبیلش موقع فکر کردن، عینکش وقتی نور روی آن می‌افتاد، صدای پایش بر پلکان، ترشح قطره‌های ادرارش در کاسه توالت، نحوه‌ی پارک کردن اتومبیلش، درست مابین تیر چراغ و انتهای دیوار، کتِ آویزش از چوب‌رختی دمِ در... خدای من!

ناخن‌هایش را در گوشت کف دستش فرو برد، همان ترس و دلشوره‌ی آشنا به دلش چنگ انداخت. ترس همیشگی داشت جای خودش را به وحشتی روزافزون می‌داد. وحشتی که آن را همچون بمبی در آستانه‌ی انفجار با خود حمل می‌کرد. بی‌اختیار حرکات آلن را می‌پایید که داشت بشقاب‌ها را روی میز می‌چید. یاد مقاله‌ای افتاد درباره‌ی از هم پاشیدن یک رابطه‌ی زناشویی که در یکی از ضمیمه‌های رنگی مجلاتِ ولو شده روی میز دفتر مدرسه دیده بود. آن را از اول تا آخر با کمال دقت و علاقه خواند؛ مثل همه‌ی مقالاتی که در این زمینه نوشته می‌شدند و به شدت توجه او را به خود جلب می‌کردند. امید داشت با خواندن آن‌ها نقبی به درون خودش بزند و بداند کسان دیگری هم مشکلات او را دارند و خود را تنها حس نکنند. تعبیر نویسنده را که مردی آمریکایی بود به یاد آورد: «شکستِ جبران‌ناپذیر ازدواج» کلماتِ انتخاب شده، به پیوند زناشویی، شخصیتی زنده و مستقل می‌بخشید و شکستِ آن را ضایعه‌ای اسفناک وانمود می‌کرد. «زمانی می‌رسد که حرف زدن از پیوندی که به شکست منجر شده، مثل حرف زدنِ کالبدشکافان از جسدِ مردگان است». کارلا فکر کرد نویسنده چقدر خوب و درست منظورش را بیان کرده و این چقدر وصف‌الحال خود اوست.

آلن نشست و ظرف پر از سیب‌زمینی تازه را به طرف او گرفت. «بخور». بعد یاد نوشابه افتاد و دوباره بلند شد. کارلا کمی سیب‌زمینی در بشقابش ریخت. آلن با بطری نوشابه و دو لیوان برگشت.

کارلا در ذهنش حرف‌های نویسنده‌ی آن مقاله را مرور می‌کرد که با دقت لحظه‌ی شنیدن پیشنهاد جدا شدن از سوی همسرش را تعریف می‌کرد با ذکر همه‌ی جزییات: «و کدام لحظه است که شکست ازدواج، جبران‌ناپذیر می‌شود؟ لحظه‌ای که ما آن را بر زبان می‌آوریم، و نه زودتر».

آلن برای خودش و کارلا نوشابه ریخت و لیوان او را داد دستش. لبخند می‌زد، نه لبخندی از ته دل و آگاهانه، بلکه لبخندی از سوی عادت، مخصوص آدمی که در آرامش خانه نشسته و از زندگی‌اش راضی‌ست. کارلا او را نگاه می‌کرد. آلن لقمه‌ای برداشت و در دهانش گذاشت. بعد جرعه‌ای نوشابه نوشید. بعد با اشاره به بطری نوشابه سری تکان داد و گفت: «نوشابه‌ی معرکه‌ای‌ست. باید به جف پرکینس بگویم حتماً...».

کارلا نشست، گذاشت کلمات، گرد او بچرخند. هرچه او گفت تکرار مکررات بود. کلماتی بود که بارها و بارها در حالات و الحان مختلف شنیده بود. خیره شد به او. موقع حرف زدن سیبلش تکان می‌خورد، انگار ربطی به دهان او ندارد و به‌طور مجزاً حرکت می‌کند، شبیه کرم پروانه‌ای پشمالو. شاید حالا وقتش شود. شاید همین حالا باید حرف‌هایش را ساده و صریح و روشن می‌گفت و کار را برای همیشه تمام می‌کرد. اما نمی‌دانست چه باید بگوید. همسر آن مرد، نویسنده‌ی مقاله، چه گفته بود؟ «ما باید جدا شویم؟» سعی کرد خودش را موقع گفتن چنین جمله‌ای مجسم کند. لابد چنگال در دهان نیمه‌باز آلن می‌ماند، و زمان از گذشتن بازمی‌ماند.

«تو چیزی نمی‌خوری؟ غذا خیلی خوشمزه شده اگر تعریف از خودم نباشد.» آلن یک جرعه‌ی دیگر نوشید و به زنش نگاه کرد: کارلا! کجایی؟

کارلا ناگهان احساس کرد تصمیمی که داشت شکل می‌گرفت و موجودیت می‌یافت ناگهان به هزاران تکه‌ی ذوب شده و از میان رفته تبدیل شد. دوباره به واقعیت برگشت.

«متأسفم» چنگالش را برداشت و شروع کرد به خوردن. بعد دو جرعه پیاپی از نوشابه‌اش نوشید و گرمایی رخوتناک در خورش دوید. اگر آن هراس لعنتی را در خود مهار می‌کرد همه چیز به خیر می‌گذشت. حتماً این جریان موقتی بود. ریشه‌ی همه‌ی این بی‌قراری‌ها را باید در حال و هوای غمبار پائیز می‌جست. چرا آن قدر به افکار منفی خود پر و بال می‌داد؟ آن‌ها داشتند شام می‌خوردند و همه چیز روبه‌راه بود. هر زوجی لحظاتی پیش می‌آمد که از زندگی زناشویی خود احساس ملال کنند و همه چیز را تکراری و خسته‌کننده ببینند. این دلیل نمی‌شد که فوراً به فکر جدایی بیفتند. قبلاً هم چنین لحظات کسالت‌باری را تجربه کرده بود. بعد از آن که فهمیده بود احتمالاً هرگز بچه‌دار نخواهند شد؛ بله، از همان زمان، اما حتماً همه چیز کم‌کم درست می‌شد.

آلن دوباره شروع کرد به حرف زدن، حرف‌هایی درباره مدرسه اما کارلا به سختی می‌شنید. سرشار از انزجار، به این فکر می‌کرد که اگر آن کلمات را گفته بود چه اتفاقی می‌افتاد و کار به کجا می‌کشید. این خانه مال آلن بود، همه‌ی اشیاء آن، آشپزخانه‌ی قشنگ، دکوراسیون زیبای اتاق پذیرایی، اتاق‌های خوش‌منظره، باغ که آن همه تابستان‌ها در آن خوش می‌گذرانید، همه و همه به آلن تعلق داشت، مزایایی که در اختیار مدرسه قرار می‌گرفت. اگر از آلن جدا می‌شد او بود که باید این خانه را ترک می‌گفت. آلن می‌ماند. خودش را مجسم کرد در آپارتمانی اجاره‌ای، تک و تنها که باید هر روز صبح زود بلند می‌شد و برای تدریس به مدرسه‌ای معمولی می‌رفت، و دوروبرش یک مشت آدم‌های معمولی. از طرفی شاید این شانس را می‌آورد که با کسی آشنا شود و عشقی را که در جستجوی آن بود در آن یک نفر بیابد.

«... و گفت آن‌ها هتل خوبی آن طرف نیو فورست پیدا کرده‌اند، با قیمت‌های کاملاً منصفانه و غذای عالی. فکر کردم چرا تعطیلات وسط‌ترم ما آن‌جا نرویم و چند روزی را آن‌جا بگذرانیم؟»

کارلا دست از فکر و خیال برداشت تا بفهمد آن‌چه می‌گوید. ظاهراً داشت برای آخر هفته برنامه‌ای می‌ریخت. با لحنی بی‌تفاوت و آرام گفت: «فکر بدی نیست. برویم. اسم و شماره‌ی هتل را پیدا کن من زنگ بزنم و جا رزرو کنم.» کلمات و لحن حرف زدنش چیزی از حالت روحی نابسامانش را نشان نمی‌داد. دوباره لیوانش را از نوشابه پر کرد و نوشید و لقمه‌ی دیگری در دهانش گذاشت. به خودش گفت کارچندان سختی نیست. فقط کمی تمرین می‌خواهد. باید عاقل باشم، خودم را زن شوهردار خوشبخت و قانع‌ی نشان بدهم.

* * *

جنی ریمونت که داشت اتو می‌کشید نگاهی انداخت به کتی که چمباتمه زده روی کاناپه تلویزیون نگاه می‌کرد و پرسید: «مگر قرار نبود با جورجینا سینما بروید؟»

«منصرف شدیم. فیلم خوبی پیدا نکردیم.»

جنیفر روبالشی‌ای را که داشت اتو می‌زد پشت و رو کرد. حرف کتی را باور نکرد. اگر کتی و جورجینا شنبه شب جایی برای رفتن پیدا نمی‌کردند یا جورجینا می‌آمد خانه‌ی آن‌ها یا کتی می‌رفت خانه‌ی جورجینا. رابطه‌ی آن‌ها برایش خوشایند نبود. نه این‌که رفتار نامناسبی از جورجینا دیده باشد فقط دلش می‌خواست کتی به جای چسبیدن به جورجینا، حلقه‌ی دوستانش را وسیع‌تر می‌کرد. به‌علاوه نظر خوشی نسبت به مادر جورجینا، جودیت لیستر نداشت. بیش از حد آرایش می‌کرد و به خودش می‌رسید و از دخترش غافل بود. در عین حال نمی‌توانست از تحسین او خودداری کند پس که زیبا و خوش‌اندام بود درست مثل دخترش جورجینا.

پیراهن چروک مایک را روی میز اتو گذاشت و سر تیز اتو را در آستین آن فرو برد غرق این فکر که ممکن است جورجینا دوست پسری پیدا کرده و کتی را قال گذاشته. جنی دلش برای او سوخت، یاد زمان نوجوانی خودش افتاد که شب‌های تعطیل همیشه بی‌برنامه و کلافه بود و نگران اضافه وزنش و خیال می‌کرد همه‌ی دنیا تعطیلات‌شان را به بهترین نحو می‌گذرانند جز او. این همدردی کوتاه جای خود را به اندکی نگرانی داد. کتی، با ظاهری ناخوشایند روی مبل ولو شده بود. هیچ مادری دلش نمی‌خواست دخترش خود را زشت و مطرود بیابد. البته کتی زشت نبود. به هیچ‌وجه. چهره‌ی بسیار قشنگی داشت فقط کمی اضافه وزن داشت و فاقد اعتماد به نفس بود. به نظر می‌آمد جورجینا برایش تکیه‌گاهی‌ست، حضور قاطع برای تأیید علایق متزلزل، آرزوها و جاه‌طلبی‌های شخص خودش.

جنی آهی کشید. نباید آن‌قدرها نگران کتی می‌شد. این وضع او طبیعی بود. دختری در سنی بحرانی، حساس و غیرقابل ارتباط که کوچکترین حرفی او را می‌آزرد و آماده بود تا از هر گاهی، کوهی بسازد. جنی سعی کرد بئاتریس را در آن سن به خاطر آورد. بئاتریس مانند کتی عبوس و تلخ نبود و هرگز زانوی غم به بغل نمی‌گرفت. دختری بود شاد و کاملاً مستقل و بی‌آزار. البته چه بسا برای این که بئاتریس لازم نبود خود را با خواهری بزرگتر مقایسه کند اما کتی در مقایسه با بئاتریس چاره‌ای جز از دست اعتماد به نفسش نداشت.

جنی در حالی که کمی دیگر آب در سوراخ اتو بخار می‌ریخت گفت: «تو باید غیر از جورجینا، با بچه‌های دیگر هم دوست باشی».

کتی با نفرت به مادرش نگاه کرد و پرسید: «یعنی چی؟»

«یعنی وقتی جورجینا سرش جای دیگر گرم است تو علاف نشوی. باید بتوانی با آدم‌های مختلف دوستی کنی».

مثل همیشه، چند کلمه حرف ساده، کتی را تبدیل به بمب می‌کرد. به مادرش توپید: «کی گفت جورجینا سرش جای دیگری گرم است من فقط گفتم ما فیلم

خوبی پیدا نکردیم برویم. خب؟ خدایا کی می‌شود تو دست از سر من برداری» و پرید تلویزیون را خاموش کرد و به سرعت خودش را رساند طبقه‌ی بالا به اتاقش.

زمانی بود، حدود یک سال پیش که در این‌طور مواقع، جنی او را دنبال می‌کرد سرش داد می‌کشید و می‌گفت فوراً برگردد و عذرخواهی کند وگرنه تنبیه خواهد شد اما حالا آموخته بود او را به حال خود بگذارد. پشت میز اتو ماند و اتو را محکم به سرآستین‌ها کشید. دلش برای کتی می‌سوخت در عین حال فکر می‌کرد هرچه باشد او به‌رغم همه‌ی بی‌قراری‌های سن بلوغ، آینده را در پیش رو دارد، امید به عشق، هیجان، و آزادی انتخاب. هر چقدر هم غصه می‌خورد باز زندگی برایش سرشار از امکانات و فرصت‌های متعدد بود. اما خودش چی؟ جنی مدت‌ها بود که همه‌ی امیدش را از دست داده بود. گاهی خودش را سرزنش می‌کرد. اگر مثل کارلا و مِف ورزش می‌کرد و هرازگاهی با آن‌ها به تنیس می‌رفت شاید دوباره لاغر و زیبا می‌شد، مثل همان وقت‌ها و مایک دوباره او را زنی خواستی می‌یافت و دست از کارهای زشتش برمی‌داشت. کارهای ناپسندی که مایک را تبدیل کرد به دروغ‌گویی حرفه‌ای و خودش را به ترسویی منزجر از خود. اما با چهارتا بچه، وقت از کجا پیدا می‌شد برای ورزش کردن و به خود رسیدن؟ و فایده‌اش چه بود؟ به هر حال او به عیاشی‌اش ادامه می‌داد. در نهایت جنی، همسرش را مقصر می‌دانست و به خود می‌گفت هنوز برای جوانی کردن فرصت دارد و چه بسا بتواند کسی را پیدا کند که زنی چاق و میانسال و شوخ‌طبع مثل او را دوست بدارد زنی که زمان تغییرات زیادی در او به‌وجود آورده است... اما او مایک را دوست داشت. به‌رغم همه‌ی خیانت‌های همسرش، او را دوست داشت و این واقعیتی بود که نمی‌توانست از آن بگریزد.

با تمام کردن اتوی پیراهن، آن را به آراستگی از چوب‌رختی آویخت و همه‌ی دگمه‌هایش را یک به یک بست و پیراهن دیگری از سبد لباس‌های اتو نشده برداشت. اول یقه‌ها و سرآستین‌ها را محکم اتو زد. مایک به پیراهن‌هایش

حساس بود. دوست داشت صبح‌ها که پیراهنش را می‌پوشید آن‌ها را کاملاً صاف و مرتب ببیند. جنی ناگهان دست از کار کشید و به پیراهن مایک خیره شد. از خودش پرسید چکار دارم می‌کنم؟ ایستاده‌ام این‌جا ساعت‌ها وقت صرف اتوی پیراهن‌هایی می‌کنم که او با احساس مطبوع خواهد پوشید و آرام و آسوده در آن‌ها از زن‌ها دل خواهد برد و مدام در فکر ماجرای عشقی تازه‌ای خواهد بود. بغض گلویش را فشرده اما جلوی اشک‌هایش را گرفت. دست از کارش برنداشت فقط برای مدتی به نقطه‌ای خیره شد. سپس دوباره اتو را روی پیراهن به گردش درآورد.

* * *

کتی روی تختش دراز کشید. بدبختی این‌جا بود که مادرش حق داشت. او باید دوستان دیگری هم غیر از جورجینا برای بیرون رفتن پیدا می‌کرد اما او و جورجینا با هم بودند و بقیه‌ی بچه‌های همکلاس آن‌ها هم برای خودشان گروه‌هایی تشکیل داده و کسی را در حلقه خود راه نمی‌دادند. نمی‌توانست خود را به زور به آن‌ها بچسباند. نگاهش خیره به سقف، به موسیقی گوش می‌کرد. مطمئن بود اگر با پسری دوست می‌شد و با او بیرون می‌رفت، جورجینا مثل کتی در گوشه‌ی اتاقش کز نمی‌کرد و علاف نمی‌شد. نه. محال بود. در واقع او اصلاً اجازه نمی‌داد که کار به آن‌جاها بکشد. وقتی کتی با پسری گرم می‌رفت، جورجینا با بدگویی از آن پسر، کتی را دل‌سرد می‌کرد. راستی چرا؟ کتی بارها در چگونگی دوستی‌اش با جورجینا تعمق کرده بود اما نتیجه‌ای نمی‌گرفت. مثلاً نمی‌فهمید چرا جورجینا به جای پیوستن به گروه‌های چند نفره، فقط و فقط با او دوستی می‌کند. لحظاتی مثل امروز تصمیم گرفت کم‌کم خود را واردِ دارودسته‌های چند نفره کند و بگذارد تا رابطه‌اش با جورجینا کم‌کم سرد و گم بشود. در این صورت سرگرمی‌های بیشتری می‌یافت. اما این تصمیم فقط در مرحله حرف ساده بود و به مرحله‌ی عمل نمی‌رسید. نمی‌دانست دقیقاً باید از کجا شروع کند.

چطور می‌تواند او را کم‌کم کنار بگذارد وقتی او را در دسترس نداشت؟ به‌علاوه چطور می‌توانست دوستان جدیدی برای خود بیابد؟ خیلی سخت‌تر از آن چیزی بود که دیگران تصور می‌کردند. همیشه در صفحات حل مشکلات نوجوانان در روزنامه‌ها و مجله‌ها توصیه می‌شد: «برای خودتان دوستان تازه پیدا کنید. عضو کلوبی شوید، سرگرمی پیدا کنید...» اما چطور؟ معلوم نبود.

سام سرش را گذاشت روی در اتاق او و گفت: «می‌آیی مونوپولو بازی کنیم؟» کتی عاشق این بازی بود. قبول کرد و بقیه‌ی بعدازظهر، فارغ از دغدغه‌ها و نگرانی‌های شخصی‌اش در آغوش گرم خانواده گذرانیده تنها جایی که اگر می‌خواست، همیشه او را پناه می‌داد.

روز بعد، کتی تمام صبح منتظر تلفن جورجینا بود اما خبری نشد. ظهر کتی دیگر تاب نیاورد و خودش زنگ زد. مادر جورجینا، جودیت تلفن را جواب داد. گفت تا آن‌جا که می‌داند جورجینا هنوز خواب است و قبل از آن که گوشی تلفن را سر جایش بگذارد، دخترش را از طبقه پائین صدا زد. بعد از چند لحظه صدای تق برداشتن گوشی تلفن آمد. کتی حسودی‌اش شد. جورجینا در اتاقش هم یک دستگاه تلفن داشت و هم تلویزیون. چیزهایی که هرگز پدر و مادرش به او اجازه نمی‌دادند.

جورجینا با صدایی خواب‌آلود جواب داد: «الو؟»

کتی لحظه‌ای مردد ماند اما به محض شنیدن تق تلفن که معنی‌اش این بود مادر جورجینا گوشی را گذاشته پرسید: «دیشب چطور بود؟ خیلی منتظر شدم تو زنگ بزنی بیشتر از این نمی‌توانستم صبر کنم.»

کتی صدای خمیازه‌ی جورجینا را شنید و این کلمات را که: «من همین حالا بیدار شدم.»

«خب چطور بود؟»

«بد نبود. رفتیم خانه‌اش و چند ساعتی با هم بودیم.» جورجینا هنوز خواب‌آلود بود.

«مثل این که شب خیلی دیر برگشته‌ای که تا حالا خوابیده‌ای؟»
«نزدیک ساعت یک برگشتم».

کتی میبھوت ماند. خودش اگر دیرتر از ساعت ۱۱ برمی‌گشت مادرش پاک از کوره در می‌رفت. پدرش هم سوار ماشین می‌شد و تمام خیابان‌های شهر را دنبال او می‌گشت. کتی پرسید: «کجا زندگی می‌کند؟»

با چند نفر از دوستانش در آپارتمان بزرگی نزدیک سوپربال می‌نشیند. آپارتمان درهم برهمی دارند اما دوستانش واقعاً ماهند. کلی صفا کردیم. راستی، امروز بعدازظهر هم سری می‌زنم به آن‌جا. اول باید کمی به درس‌هایم برسم. تو هم می‌آیی؟ کتی احساس هیجان و ترس کرد. محال بود مادرش اجازه دهد او همراه جورجینا پایش را به خانه‌ای بگذارد که در آن یک مشت مرد گنده زندگی می‌کنند و کاملاً غریبه‌اند. چقدر وسوسه‌انگیز و در عین حال عذاب‌آور بود که با جورجینا وارد دنیایی شود که حق زیستن در آن را نداشت. نباید مشکلی پیش می‌آمد. اگر کمی به ریاضیاتش که مدتی بود ضعیف شده بود می‌رسید و تمریناتش را حل می‌کرد می‌توانست با وجدان راحت برود و به مادرش بگوید با جورجینا به گردش می‌روند. این کاری بود که معمولاً انجام می‌دادند. بنابراین در جواب سؤال جورجینا گفت: بله می‌آیم.

همه‌ی بعدازظهر با جدیت به انجام تکالیفش پرداخت اما هرچه به ساعت ۴ نزدیک‌تر می‌شد دلش بیشتر شور می‌زد. نمی‌توانست حال و هوای خانه‌ای را که در آن می‌رود تصور کند. اگر آن‌جا نوشابه می‌خوردند و حشیش می‌کشیدند؟ از آن‌چه جورجینا راجع به رایان گفته بود ظاهراً نمی‌توانست چنین آدمی باشد؛ با این همه هر چیزی امکان داشت. رایان و دوستانش خیلی بزرگتر از پسرانی بودند که او قبلاً می‌شناخت. در واقع مرد به حساب می‌آمدند. کلمه‌ی مرد دلش را لرزاند.

هیچ آمادگی ورود به چنین عوالمی را نداشت. آیا بهتر نبود دور چنین کار دیوانه‌واری را خط بکشد و مثل بچه آدم بنشیند خانه و خطر نکند؟ بگذار جورجینا هر کار عشقش است بکند. آیا بارها و بارها در دفترچه خاطراتش نوشته بود که نباید مثل سایه از جورجینا تقلید کند و دنباله‌روی او باشد؟ اما خیلی کنجکاو بود رایان و دوستانش را ببیند. کافی بود آن بعدازظهر قرار را به هم بزند و نرود، آن وقت برای همیشه از چشم جورجینا می‌افتاد. بنابراین تصمیم‌اش را گرفت. کمی آرایش کرد، موهایش را دورش ریخت و ژاکت و کفش ورزشی‌اش را پوشید. موقع پائین رفتن با پدرش روبرو شد که از اتاق کارش می‌آمد و مثل همیشه پیراهن راحتی بلند و گشاد پوشیده بود. با دقت به چهره‌ی دخترش خیره شد و پرسید: «کجا؟»

«می‌روم خانه‌ی جورجینا».

«درس‌هایت را خوانده‌ای؟»

کتی با پائین آوردن سر جواب داد.

«خیلی خوب تا ساعت ۷ خانه باش».

مایک در حالی که به سوی آشپزخانه می‌رفت به جورجینا لیستر فکر کرد دختر طنازی بود. تازگی متوجه او شده بود. یکی از دخترهایی که وقتی به تکالیفشان نگاه می‌کرد خود را به او چسبانده و عشوه می‌آمدند. مادرش هم بد تکه‌ای نبود. در انجمن اولیاء و مدرسه، در شرح مشکلاتش، به اطلاع او رسانده بود که مدت‌هاست در زندگی زناشویی خود شکست خورده و طلاق گرفته است. مایک به عنوان یک ماجرای تازه روی او حساب می‌کرد.

وقتی کتی و جورجینا از اتوبوس پیاده شدند، هوا روبه تاریکی می‌رفت. کتی پرسید: «چند نفر در آن آپارتمان می‌نشینند؟»

«سه نفر. غیر از رایان البته. فیل (Phil) و دس و اندی. از آن‌ها خوشتر خواهد آمد. خیلی بانمک‌اند».

از جلوی یک سری مغازه‌های بسته گذشتند. باد می‌وزید و برگ‌های خشک را زیر پای آن‌ها می‌ریخت. محله‌ی فقیرنشین شهر بود، با دکه‌های عرق‌فروشی، ساندویچ‌فروشی، باجه‌های بلیط‌فروشی و مغازه‌های دونبش که حال و هوای روز تعطیلی، آن را دلگیرتر نشان می‌داد. کتی با وجود هیجانی که درون خود احساس می‌کرد، به شدت پشیمان شده بود. اگر مادرش می‌فهمید چه؟ همین حالا باید به مادر جورجینا زنگ می‌زد. اما دیگر دیر شده بود. اگر برمی‌گشت و می‌رفت، جورجینا درباره‌ی او چه فکر می‌کرد؟

صدای جورجینا او را از عوالمش بیرون آورد: «رسیدیم». ساختمان آن‌ها چسبیده بود به رستوران چینی. از پله‌ها بالا رفتند و همان طبقه اول، جورجینا زنگ در را فشار داد. صدای پاهایی را که نزدیک می‌شد شنیدند. در را جوان سیاه مویی باز کرد، پابرنه با شلوار جین و بلوزی گشاد و بلند. با دیدن جورجینا لبخندی زد که کتی آن را دلنشین یافت.

بوسه‌ای کوتاه و سریع میانشان ردوبدل شد. جورجینا کتی را معرفی کرد رایان لبخندی زد و تعارف کرد بیایند تو.

دخترها دنبال او راه افتادند، به سوی اتاقی شلوغ و درهم برهم که در آن چند مرد جوان هر یک روی کاناپه‌ای کهنه، لمیده و تلویزیون نگاه می‌کردند، در نگاه اول این‌طور به نظر کتی رسید اما وقتی روی مبلی کیسه‌ای نشست که رایان از گوشه‌ای کشید و برایش آورد، تشخیص داد که آن‌ها فقط سه نفرند.

هر سه نفر به او نگاهی انداختند و سلامی کردند و دوباره مشغول تماشای تلویزیون شدند. رایان و جورجینا در گوشه‌ای از اتاق، روی مبل نشسته بودند؛ جورجینا روی زانوی رایان. آرام با هم حرف می‌زدند. کتی خودش را مشغول تماشای تلویزیون نشان داد اما هرازگاهی نگاهی زیرچشمی به بقیه می‌انداخت. به آن‌ها نمی‌شد پسر گفت، مردان جوانی بودند. می‌دانست که خودش یک

دختر بچه‌ی مدرسه‌ای است و شک نداشت که آن‌ها هم او را به چشم دختر مدرسه‌ای می‌دیدند. داشتند از قوطی دلستر می‌نوشتند.

یکی از آن مردان جوان از روی کاناپه بلند شد. رایان گفت: «فیل (Phil)، لطفاً یک قوطی دلستر بیاور».

فیل (Phil) سری به نشانه‌ی تصدیق تکان داد و از کتی پرسید: «شما هم میل دارید؟» کتی گفت: «نه متشکرم».

فیل (Phil) از آشپزخانه با چند قوطی دلستر برگشت و به همه تعارف کرد. رایان قوطی خودش و جورجینا را باز کرد و کتی دید که او جرعه‌ای نوشید. جورجینا از وقتی که وارد آن‌جا شده بود با کتی کاری نداشت اما حالا نگاهی به او کرد و با خنده گفت: «چرا ژاکت را در نمی‌آوری؟». کتی قرمز شد. سعی کرد بلند شود و ژاکتش را درآورد. بلند شدن از یک مبل کیسه‌ای آسان نبود اما هیچ‌کس او را نگاه نمی‌کرد. نگاه آن‌ها دوخته شده بود به تلویزیون. جورجینا گفت: «می‌توانی برای خودت چای بریزی».

کتی با تقلا خود را یک‌بار دیگر از توی مبل کیسه‌ای بلند کرد و به طرف آشپزخانه رفت. بزرگ، کهنه و کثیف بود. ظرفشویی و جاذرفی پر از بشقاب‌ها و لیوان‌های نشسته بود و کنار یخچال یک سبد پر از رخت‌های چرک. کف‌پوش پلاستیکی آشپزخانه، در چندین نقطه، سوراخ شده و نزدیک در، ور آمده بود. پنجره‌ها پرده نداشتند و شیشه‌ی آن‌ها انگار سال‌ها بود تمیز نشده بود. از پشت شیشه‌ها توانست آسمان خاکستری اکتبر و پشت‌بام خانه‌ها را ببیند. یاد احساس نامطبوعی افتاد که در ورود به خانه احساس کرده بود اما حالا نشانی از آن نمی‌یافت. حالا همه چیز برایش جالب بود. این ماجرا برایش تازگی داشت نه آن‌که برایش خوشایند باشد اما دست‌کم ملال او را کم می‌کرد. قوری را در گوشه‌ای، لابلای ظرف‌ها دید. آن را برداشت و پر از آب کرد سپس لحظاتی در کشوها دنبال چای و لیوان گشت. با کنج‌کاوی همه چیز را نگاه می‌کرد تا بداند

این گروه مردان جوان چطور زندگی می‌کنند. به نظر غیرعادی و بی‌خیال می‌آمدند. کلی بیسکویت و ماکارونی و قوطی دلستر روی کابینت‌ها بود. یخچال راه، وقتی برای پیدا کردن شیر رفت، نسبتاً خالی یافت. چندتا قوطی دلستری بزرگتر، کمی سیب‌زمینی، کمی پنیر قالبی و نصفه لیموی خشکیده.

کتی چایش را درست کرد و به اتاق برگشت. دوباره روی مبلش نشست و مثل بقیه مشغول تماشای فیلم شد.

بعد از تمام شدن فیلم، دو نفر از مردانی که کتی فکر می‌کرد اسمشان دِس و اندی باشد شروع کردند به بحث با رایان که آیا بیرون بروند یا نه. فیل (Phil) نگاهی گنگ به کتی کرد و از او درباره خودش و مدرسه‌اش پرسید و این که کجا زندگی می‌کند. کتی متوجه شد که لحن حرف زدن او، لحن حرف زدن بزرگتر با کوچکتر است اما به رویش نیاورد. او توقع نداشت با او مثل جورجینا رفتار کنند. وقتی به سؤال‌های او جواب داد، پرسید: «تو چکار می‌کنی؟»

فیل (Phil) دست‌های مردانه‌اش را پشت سرش گذاشت و کمی تأمل کرد: «راستش کار خاصی نمی‌کنم. روزهای جمعه و شنبه در کافه موسیقی می‌زنم. کافه امپریال. می‌شناسی؟»

کتی سری تکان داد و گفت: «من کافه نمی‌روم».

«آهان، درست است.»

«چی می‌نوازی؟»

«آکاردئون»

کتی خندید.

«کجایش خنده داشت؟»

«هیچ جایش. فقط کمی غیرعادی است. من فکر می‌کردم گیتار یا ساکسیفون می‌زنی و همراه با گروه.»

من در گروه می‌زنم. آهنگ‌های شاد می‌زنیم که همراه گروه خیلی زنده‌تر و شادتر به‌نظر می‌رسد.

آکاردئون مال عمویم بود. او به من یاد داد. بلند شد و به کتی گفت: «بیا نشانت بدهم».

کتی دنبال فیل (Phil) به اطاق خوابش رفت. یک زباله‌دانی واقعی. کتی هرگز اتاقی این همه افتضاح ندیده بود. هر گوشه چیزی پرت شده بود، کتاب‌ها و نوارهای موسیقی نامرتب و به‌هم ریخته، رختخواب جمع نشده و ملافه‌ها کثیف. آکاردئونش را از فضایی بین تخت و کشویی شکسته درآورد و آن را به کتی نشان داد. کتی نگاه کرد و گوش داد. اگر مادرش می‌دانست که او غروب یکشنبه، روی تختِ مرد غریبه‌ای نشسته چه فکر می‌کرد؟ چه تفاوتی وجود داشت میان واقعیت و افکار او!

وقتی فیل (Phil) توضیحاتش تمام شد و اجازه داد که او کمی با آکاردئونش ور برود، آن‌ها به حال برگشتند. ظاهراً دس و اندی و رایان تصمیم گرفته بودند بروند اغذیه‌فروشی و چیزی بخورند.

رایان از جورجینا و کتی پرسید: «شما دخترها می‌آیید؟»
«بله می‌آییم، نه کتی؟»

کتی گفت: «نه. من باید برگردم خانه».

جورجینا نگاهی به او انداخت: «نگو نه».

«من باید به اتوبوس برسم. اگر تو می‌خواهی بمان».

جورجینا فکر نمی‌کرد از کتی جواب منفی بشنود. کمی فکر کرد و گفت: «نه. بهتر است من هم با تو بیایم» بعد رایان را بوسید و چیزی در گوشش گفت. کتی ژاکتش را پوشید و رفت طرف پله‌ها.

در اتوبوس کتی به حرف‌های جورجینا راجع به رایان گوش کرد بی‌آن که حرفی بزند. بعد مدتی جورجینا گفت: «خیلی ساکتی. حسودی‌ات شده؟»

کتی گفت: «احمق نشو».

جورجینا کمی جا خورد. هرگز نشنیده بود کتی با او این‌طور حرف بزند، این همه رک و تحقیرآمیز. مکث کرد و بعد لحظه‌ای پرسید: «تو و فیل (Phil) در اتاق خواب چکار می‌کردید؟»

کتی برگشت و نگاهی به دوستش انداخت: «آکاردئونش را به من نشان می‌داد. روزهای تعطیل در کافه آکاردئون می‌زند».

اتوبوس از کنار پارک خالی گذشت. هوا داشت تاریک می‌شد. جورجینا پرسید: «باز هم دلت می‌خواهد آن‌جا بروی؟»

کتی خیره به تصویرش در شیشه اتوبوس، در فکر آرامشی که دو ساعت پیش در آن خانه داشت، جایی که ارتباطش را با بقیه‌ی زندگی‌اش قطع می‌کرد، جواب داد: «نمی‌دانم. شاید».

روز دوشنبه‌ی هفته‌ی میان‌ترم، کارلا صبح را به تهیه فهرست غذاهایی که باید برای مجلس معارفه‌ی آقای بَرت حاضر می‌کرد گذرانید و سپس برای خرید به سوپرمارکت رفت. در حین جستجو در میان بسته‌های سالاد و انتظار کشیدن در صف ماهی‌فروش‌ها، ناگهان غربت عجیبی احساس کرد، انگار بیرون خود ایستاده و در حال تماشای زنی غریبه است مشغول انجام کارهای روزمره. چه حس غم‌انگیزی. مشکل او، که مدت‌ها مشکل عاطفی و روحی بود انگار به مرور به دردی جسمانی بدل شده بود. ناشاد بودن، به‌رغم ریشه داشتن در ذهن، بر جسم تأثیر می‌گذاشت زیرا به سردی و نومیدی می‌انجامید و دلسردی گویی گرمای خون را می‌گرفت و نومیدی، با پنجه‌هایی مریی جان را خراش می‌داد. و بدتر از همه ترس. ترس، آخرین مقاومت‌ها را درهم می‌شکست.

آخر هفته معمولی گذشت. از نظر آلن اما معرکه بود. آن‌ها در هتلی شیک نزدیک نیو فورست که استخر شنا، سالن ژیمناستیک و زمین بازی گلف داشت اقامت کردند. روز جمعه به قدری دیر رسیدند که نتوانستند شام را در رستوران هتل بخورند اما در عوض با ساندویچ و نوشابه در اتاقشان پذیرایی شدند. روز شنبه بعد از صبحانه، کارلا به سالن ژیمناستیک رفته بود و آلن ساعتی کنار استخر مشغول مطالعه‌ی چند پرونده شده و سپس مدتی شنا کرده بود. بعد در جنگل پیاده‌روی

طولانی‌ای را شروع کردند و ناهار را در بار خوردند جایی که با زوج دیگری نسبتاً همسن و سال آن‌ها، مقیم همان هتل، برخورد کرده بودند. غروب، آلن با آن مرد که ری نام داشت گلف بازی کرده بودند و کارلا در اتاقش مانده و کتاب خوانده بود. هیچ دلتش نمی‌خواست و قتش را با گپ زدن با استف، همسر ری تلف کند. از طرفی نمی‌توانست حواسش را معطوف کتاب کند. امواج ترس هرازگاهی به او هجوم می‌آوردند، مثل حمله‌های جنون. کلمات: «من باید او را ترک کنم» در ذهنش حک شده بود و مدام از برابر دیدگانش رژه می‌رفت.

وقتی ری فهمید آلن و کارلا بعد از بازی برای شام به رستوران هتل می‌روند پیشنهاد کرد که چهارتایی شب را با هم باشند. آلن نتوانست نه بگوید. بنابراین کارلا شب را لبخندزنان، به حرف‌های ری و آلن درباره‌ی گلف گوش داد و با استف راجع به مسائل مختلف مثل مُد، موسیقی و آینده‌ی خانواده‌ی سلطنتی صحبت کرد. خوشحال بود که با آلن تنها نیست. ضمن گفت و شنود به یاد خودش آورد که: باید امشب کار را تمام کنم. تنها بودن با آلن، در مکانی ناآشنا که حتی نام مسافرت و تفریح نمی‌توانست ذره‌ای از احساس نامطبوع و هراس‌آور آن را بکاهد، کارلا را مصمم می‌کرد که تصمیم نهایی را برای جدایی بگیرد. سپس چه اتفاقی می‌افتاد؟ بعد از شام و نوشابه، آلن خود را سرخوش و عاشق نشان داد و متمایل به همسرش. کارلا برای تنها ماندن با او چاره‌ای نداشت جز دلداری دادن به خود. درست مثل وقتی که باید آمپول زدن دندانپزشک را تحمل می‌کرد. و بعد از تمام شدن کار، همان‌قدر در خود احساس آسودگی می‌کرد. مطمئن بود آلن متوجه نمی‌شود. مثل همه‌ی لحظات دیگر که آلن متوجه‌ی ملال زجرآور او نمی‌شد. وقتی آلن خوابش برد، کارلا فکر کرد: دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم.

«دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم». این جمله مدام در ذهنش تکرار می‌شد حتی وقتی که به فروشنده گفت: «لطفاً آن ماهی وسطی را بدهید» و با خود فکر کرد: اما امروز نه. امروز خیال نداشت به آلن چیزی بگوید. فردا هم. تا وقتی کاری بود که انجام دهد و روز را به شب برساند سکوت می‌کرد. فقط باید لحظه‌ها را به هم می‌دوخت. وقتی از خرید برگشت آلن متن گزارشش را برای سخنرانی حاضر کرده بود. ماشین او در تعمیرگاه بود بنابراین کارلا او را به ایستگاه رسانید.

در راه آلن سکوت را شکست: «این تعطیلات آخر هفته به من خیلی خوش گذشت» و نگاهی پرمحبت به کارلا انداخت. کارلا چشم از جاده برنداشت. آلن ادامه داد: «باید باز هم این نوع برنامه‌ها را تکرار کنیم». کارلا زیر لب چیزی گفت که می‌توانست موافقت با حرف‌های شوهرش تعبیر شود. بعد از چند لحظه آلن افزود: ری و استف سربارمان شدند. البته این که کسی پیدا شد با او چند ساعتی گلف بازی کنم بد نبود اما دوست نداشتم سرِ میزِ شام مزاحم ما شوند کارلا گفت: «اما کاری نمی‌شد کرد».

از پلِ بالاییِ خط راه‌آهن گذشتند و به پارکینگ ایستگاه قطار رسیدند. «بله. اما من ترجیح می‌دادم دوتایی با هم تنها باشیم».

بوسه‌ای بر گونه‌اش زد و پیاده شد. کارلا منتظر ماند تا او ساک سفر و کیفش را از صندوق عقب بردارد، بعد لبخندی به او زد و دور شدنش را به سمت سکوی ایستگاه نگاه کرد. برایش در آخرین لحظه دست تکان داد. وقتی آلن از نظر ناپدید شد کارلا لحظاتی به حرف‌های او فکر کرد. آلن از زندگی با او خوشحال بود. اگر مثل زن و شوهرهایی که زندگی‌شان در آستانه‌ی فرو پاشیدن است آن‌ها هم با هم روابط سرد و یا حتی خصومت‌آمیزی داشتند کارلا خودش را خیلی راحت‌تر احساس می‌کرد اما حالا همه چیز را نفرت‌انگیزتر می‌یافت. آن نوع زن و شوهرها دست‌کم می‌دانستند چه آینده‌ای در انتظارشان نیست و احساس بدبختی یا گناه میانشان مشترک بود. کارلا باید یک‌تنه این بار را به دوش می‌کشید. نمی‌توانست آلن را ترک کند. اگر این کار را می‌کرد آلن درهم می‌شکست. به

خصوص که آلن، کارش را دوست نداشت و بی‌کارلا، بی‌گمان قادر به ادامه آن نمی‌شد. یاد عکس‌هایی افتاد که در اوایل آشنایی و زندگی مشترکشان گرفته بود. آن روزها کارلا بود که به او تکیه می‌داد و از او حمایت و محبت می‌خواست اما حالا همه چیز شکل دیگری به خود گرفته بود. کارلا همه چیز را با قدرت هدایت می‌کرد اما به کدام سو و به چه امیدی؟ ناگهان همان هراس هولناک بر او حمله آورد چندان که ناچار شد محکم رل ماشین را بچسبید.

بعد از لحظاتی به خانه برگشت تا کیک بعد از غذای فردا را حاضر کند آلن که از پنجره‌ی قطار، دور زدن کارلا را در پارکینگ بعد از مدتی توقف دیده بود آن را به حساب محبت کارلا گذاشت. خیال می‌کرد کارلا ایستاده تا قطار او راه بیفتد و با نگاهی او را بدرقه کند. برایش از دور دست تکان داد.

* * *

آلیو مقدار زیادی زیورآلات داشت که وقتی دخترپچه بود پدرش از هند برایش سوغات آورده بود. گوشواره‌ها و انگوها و گردنبندهایی با رنگ‌ها و طرح‌های مختلف و از همه جنس. آن‌ها را در جعبه‌ای قدیمی گذاشته بود و هرازگاهی به یاد پدرش و ایام کودکی خود آن را باز می‌کرد.

انگشتان کشیده و باریکش را در جعبه‌ی زیورآلاتش فرو برد و یک مشت گوشواره بیرون کشید و آن‌ها را یکی یکی در آینه جلوی گوش‌هایش امتحان کرد و سرانجام گوشواره‌هایی را که شبیه دو قطره‌ی اشک نقره‌ای بودند و نوک آن‌ها به رنگ زرد کهربایی بود پسندید و همان‌ها را از گوشش آویخت. به دامن گلدار قهوه‌ای و سیاه‌اش می‌آمدند. و به بلوزش که صبح همان روز با دقت اتو کرده بود. موقع زدن گوشواره‌ها، احساس مطبوعی از تماس تور یقه با پوست نرم گردنش داشت. موهایش را بار دیگر شانه زد و با نگاهی ناامید خود را در آینه نگاه کرد. همه‌ی این کارها بیهوده بود. محال به‌نظر می‌رسید بر جوانی بیست سال کوچکتر از خود اثری بگذارد اما دست خودش نبود. آن روح دخترانه‌ی رمانتیک،

جسم او را ترک نمی‌گفت سعی داشت بخت خود را یک‌بار دیگر بیازماید. اگر انگیزه‌ای برای رسیدن به خود پیدا می‌کرد، خود را جواتر می‌یافت. می‌توانست هر روز با دقت لباسی را که باید می‌پوشید انتخاب می‌کرد نه این‌که به چیزی برای پوشیدن قناعت کند، و توجه کسی را برانگیزد، به‌خصوص پیتر بُرت را.

«پیرزن احمق! این چیزی بود که با تماشای خودش در آینه گفت. آخرین باری که آن‌قدر احمق شده بود ده سال پیش و به‌خاطر مایک ریمونت بود. هنوز هم از یادآوری آن خاطره خون به صورتش هجوم می‌آورد. خیال می‌کرد عشقی رمانتیک به سراغش آمده اما به سرعت متوجه شده بود آن‌چه میان او و مایک پیش آمده رابطه‌ی نامشروع کثیفی‌ست بس پوک، مثل خودِ مایک. پیرزنِ احمق ده سال پیش و همین حالا!

رفت طبقه‌ی پائین و دسته‌گلی را که برای کارلا خریده بود برداشت. رگبار تندی که به پنجره زد او را متوجه‌ی هوای تاریک و طوفانی بیرون کرد. اگر پیاده می‌رفت خیس و گل‌آلود می‌رسید، با چتری که در برابر باد مقاومت نمی‌کرد، به فکرش رسید با ماشین برود اما نمی‌خواست تغییری در تصمیم‌اش برای پیاده‌روی هر روزه بدهد. چترش را برداشت و زیر باد و باران به راه افتاد.

آشپزی کردن برای کارلا فعالیت مطبوعی بود. خود را در قلمروی لذت‌های ساده و طبیعی می‌یافت، فارغ از احساس ناخوشایندِ گناه. شکل دادن به مواد غذایی خام و بیدار کردن عطر و طعم آن‌ها، قابلیت‌های او را برای خودش به نمایش می‌گذاشت و راضی‌اش می‌کرد. صدای قطره‌های باران را بر پنجره‌ی آشپزخانه شنید.

سری به اتاق پذیرایی زد و یک‌بار دیگر میز را که برای سه نفر چیده شده شود نگاه کرد تا از کم و کسری‌ها مطمئن شود. دستمال سفره‌های آبی تیره با بشقاب‌های سفید آبی هماهنگی داشتند، ظروف نقره به طرز زیبایی چیده شده بودند، درون گلدانِ بلور، گل‌های خوش‌رنگ تازه‌ای قرار داشت و پیاله‌های آب و

نوشابه بر چشم‌نوازی منظره‌ی میز می‌افزود. شاید کمی تشریفاتی به نظر می‌رسید و بیش از حد رسمی برای مهمانی ناهار، آن هم با معلمی تازه‌وارد اما کارلا خوب می‌دانست چطور محیط را صمیمانه و خودمانی جلوه دهد.

به آشپزخانه برگشت و به دیس ماهی در فر نگاهی انداخت. خوش‌رنگ شده بود. شروع کرد به درست کردن سالاد. کارلا فکر کرد اگر بچه‌دار شده بود، بیشتر وقتش در آشپزخانه مشغول پخت‌وپز می‌شد، برای بچه‌ها، برای دوستانشان، برای مهمانی‌های تولد، جشن پایان سال و هزار و یک بهانه دیگر و همین کارهای به ظاهر تکراری و بی‌معنی، چقدر می‌توانست روزهایش را تنوع بخشد و به آن‌ها معنا دهد. راستی اگر همان روزهای اول بچه‌دار می‌شدند، همان روزهایی که خیال می‌کردند زندگی هرگز مانعی سر راه آن‌ها نمی‌گذارد و همه چیز همیشه به اراده و تصمیم آن‌ها بستگی دارد، حالا بچه‌شان چند ساله بود؟ ۲۰ ساله یا همین حدود؟ سعی کرد دختر یا پسر جوانی را مجسم کند که آمیزه‌ای ست از او و آلن اما نتوانست. چنین تصویری که او را تبدیل می‌کرد به مادری پا به سن گذاشته، مبهم و سریع از ذهنش می‌گریخت.

همان موقع زنگ در به صدا آمد و وقتی کارلا در را باز کرد از دیدن مرد جوانی که گویی ادامه‌ی تصورات چند لحظه پیش او بود یکه خورد.

مرد جوان دستش را دراز کرد: «خانم تردسکنت؟ من پیتر برت هستم» آن‌ها دست دادند و کارلا او را به داخل دعوت کرد. ضمن خوشامدگویی، کارلا در حالات و حرکات آموزگار جدید دقت کرد. بی‌شک بسیار جذاب بود، موهای سیاه خوش‌حالت، چشمان قهوه‌ای خوش‌رنگ، چهره‌ای سرخ و سفید و حالتی ساده و صمیمی. آن چه بر جذابیت جوانی‌اش می‌افزود و به آن جلوه‌ای متمایز می‌بخشید سبک قدیمی لباس پوشیدنش بود: پیراهن پیچازی با جلیقه و کفش‌های اسپرت قهوه‌ای. انگار به سال‌های دهه‌ی سی تعلق داشت، با همان صفا و صمیمیت خاص آن دوران.

کارلا خنده‌ای کرد و گفت: «کت قشنگی پوشیده‌اید» این مرد جوان، احساس مادرانه‌ای در او برمی‌انگیخت طوری که به راحتی می‌توانست افکارش را بر زبان آورد.

پیتر برت، لبه‌ی داخلی کت‌اش را نگاهی کرد و گفت: «متشکرم. آن را از یک دست دوم فروشی در گرینویچ خریدم. فکر می‌کنم خیاط برای کسی دوخته».

کارلا فکر کرد: «برای خود تو» و گفت: «بیااید تو. آلیو هنوز نیامده. فکر کنم دارد پیاده از پارک می‌آید. همه جا پیاده می‌رود. شما با ماشین آمدید؟»

«بله من یک موریس ماینر دارم. بیشتر از ۶۰ کیلومتر در ساعت نفس ندارد اما کار مرا راه می‌اندازد. من چیزهای قدیمی را دوست دارم».

کارلا او را به طرف اتاق پذیرایی هدایت کرد. بعد اجازه خواست چند لحظه او را برای سر زدن به غذا تنها بگذارد.

پیتر نگاهی به دوروبر انداخت، به میز که با دقت چیده شده بود و به دکوراسیون زیبای خانه. این حکایت از کدبانوگری خانم می‌کرد. زن مدیر مدرسه، جوان‌تر از همسرش بود و بسیار زیباتر از آنچه او تصورش را می‌کرد. به سوی پنجره‌ی وسیع رفت و دست در جیب مشغول تماشای باران در باغ شد.

وقتی آلیو از راه رسید و بارانی و روسری خیس‌اش را درآورد و دسته گل کوچک باران خورده را به دست کارلا داد و وارد اتاق پذیرایی شد مرد جوان را پشت پنجره، در حال تماشای باران دید و این تصویری بود که همیشه در یادش می‌ماند. در آینده، بعد از تمام شدن همه‌ی ماجراها، تنها تصویری که از او در یادش می‌ماند همین بود: دست‌ها در جیب، کنار پنجره، محو تماشای باران و سر برگرداندنش با شنیدن صدای پای آلیو و لبخند زدن به او.

به طرف او رفت و با او دست داد: «چطورید؟» و با اشاره به باران پشت پنجره گفت: فکر کنم دارد بند می‌آید. آلیو گفت: «امیدوارم». دوست ندارم وقتی

برمی‌گرم موش آب کشیده شوم. بعد نگاهی به دوروبر انداخت و با دیدنِ میز که آن‌طور با سلیقه چیده شده بود گفت: «خانم تردسکنت واقعاً هنرمند است».

ناهار در محیطی گرم و خوشایند صرف شد. برای کارلا جالب بود که می‌دید آلیو اصرار دارد او را در مقابل آموزگار جوان خانم تردسکنت خطاب کند در حالی که همیشه او را با اسم کوچکش صدا می‌کرد. حتماً در این کار او عمدی بود تا به مرد جوان حد و حدود خودش را در رابطه با کارلا بفهماند. نخست کارلا خواسته بود در فرصتی مناسب به مهمان جوانش تعارف کند که می‌تواند او را به اسم کوچکش صدا بزند اما تأکیدهای آلیو به یادش آورد که با توجه به این که همسرِ مدیر مدرسه است و با توجه به این که پیتز از او کوچکتر است همان بهتر که این رابطه رسمی و محترمانه باشد.

پیتز بُرت، جوان خوش‌رو، خوش‌صحبت و دلنشینی بود. آلیو و کارلا حرف زدن را با او دلپذیر می‌یافتند. پیتز از خودش حرف زد، از خانواده‌اش در وینچستر، و چند سالی که به تدریس گذرانده بود. بعد از فارغ‌التحصیل شدن از دانشگاه بریستول و گذراندن دوره‌ی تربیت معلم دو سال در همان شهر زادگاهش تدریس کرده بود و سه سال هم در رُم، به عنوان معلم زبان بیگانه، یعنی انگلیسی.

آلیو لبخند زنان پرسید: «آه پس شما بلدید ایتالیایی حرف بزنید؟» «من عاشق ایتالیا هستم. تابستان‌های معرکه‌ای را در آن‌جا گذرانده‌ام».

مدتی درباره‌ی رم و فلورانس صحبت کردند. سپس کارلا پرسید:

«چه چیزی شما را به انگلیس برگردانید؟»

دلم برای آب و هوا تنگ شده بود. نه. راستش دلم می‌خواست ادبیات انگلیسی را در سطح وسیع‌تری درس دهم نه در حد یک زبان بیگانه. من درس دادن به نوجوانان را دوست دارم. از شاگردانتان بگوئید. اوضاعشان چطور است؟»

کارلا اطلاعاتی راجع به دانش‌آموزان کلاس‌هایش داد و آلیو هم راجع به بقیه‌ی اعضاء هیئت علمی حرف زد. تنها موردی که ربطی به مدرسه نداشت اشاره به

ماجرای یک رسوایی بود. آلیو ضمن صحبت‌هایش به دلیلی قضیه‌ی جنجال‌آفرین «کریس وودهد» را مطرح کرد و رابطه‌اش را با یکی از دخترهای سال ششم در زمان آموزگاری. «وودهد» رئیس بازرسان مدارس بود و این شایعه، باعث انفصال او از خدمت شد.

آلیو گفت: «البته او مرد نفرت‌انگیزی‌ست، اما قضیه شبیه توطئه بود!» کارلا گفت: «موافقم. آن‌چه او درباره‌ی رابطه‌ی بین معلم و شاگرد گفت کاملاً تحریف شد. من فکر می‌کنم در مورد او انصاف را رعایت نکردند. نمی‌دانم چرا همسر سابقش بعد از این همه وقت، چنین آبروریزی‌ای راه انداخت.»

مکت کوتاهی برقرار شد و سپس پیتر برت گفت: «اما اگر این‌جور آدم‌ها متنبه نشوند، قباحه روابط جنسی بین معلم و دانش‌آموز از بین می‌رود.»

کارلا با تعجب به پیتر نگاه کرد: «یعنی شما واقعاً فکر می‌کنید بعد از این همه وقت، مردم باید ماجرا را زنده کنند و آبروی‌اش را ببرند؟»

پیتر با بی‌اعتنایی شانه بالا انداخت. «خوب، او استحقاق این بی‌آبرویی را دارد. ندارد؟ معلم‌ها نباید با شاگردانشان روابط آن‌چنانی برقرار کنند. درست نیست.

کارلا به تندی گفت: «شوخی می‌کنید. چنین چیزی کاملاً مرسوم است.» در واقع کارلا با یادآوری رابطه‌ی خودش و آلن داشت از خودشان دفاع می‌کرد اگرچه خودش مدتی پیش به همین نتیجه رسیده بود.

پیتر تأکید کرد: «اما کار درستی نیست.»

آلیو که احساس می‌کرد جو نامناسبی دارد به‌وجود می‌آید درصدد تغییر مسیر گفتگو برآمد: «البته هنوز هیچ‌کس مطمئن نیست که چنین رابطه‌ای در زمان شاگرد معلمی آن‌ها بین‌شان وجود داشته است. «وودهد» ماجرا را یک جور تعریف می‌کند و همسرش جور دیگر.» بعد با لبخندی به کارلا گفت: «کیکات معرکه شده است.»

نیم ساعت دیگر به حرف‌های متفرقه گذشت و بعد از قهوه، پیتز آماده‌ی رفتن شد.

به آلیو گفت: «هفته‌ی دیگر می‌بینمتان» و با لحنی رسمی به کارلا گفت: به‌خاطر ناهار متشکرم خانم تردسکنت». منظوری در لحن رسمی‌اش نهفته بود که کارلا متوجه‌ی آن نشد. دست او را فشرد و گفت: «خوشحالم که توانستید بیایید در مدرسه. گاهی شما را خواهیم دید».

«بله البته. شما مربی کلاس ششمی‌ها هستید. می‌بینمتان. باز هم تشکر می‌کنم» کارلا او را تا دم در بدرقه کرد و به اتاق پذیرایی برگشت. آلیو داشت بشقاب‌ها و فنجان‌های قهوه را در سینی می‌گذاشت. با دیدن کارلا گفت: «مرد خوبی‌ست نه؟» پس پشت این کلمات کم و محدود، همه‌ی محبت و ارادت‌ی که نسبت به این مرد جوان در قلبش حس می‌کرد پنهان بود.

«بله. و یک امل واقعی؛ با آن پیراهن چهارخانه و ماشین موریس مینور. فکر کنم لباس چسبان ورزشی خیلی به او بیاید». قلبِ رماتیک آلیو را همین طرزِ قدیمی لباس پوشیدن پیتز لرزانده بود اما این چیزی نبود که بتواند به کارلا یا هر کس دیگری بگوید. به ادامه‌ی حرف‌های کارلا گوش کرد: «و من پیش‌بینی می‌کنم بین دخترهای مدرسه خیلی کشته مرده بدهد!»

آلیو آهی کشید: «بله. من هم همین فکر را می‌کنم. شکر خدا که او کاملاً آدم مقیدی است. نه؟»

* * *

اما آقای بَرَت جوان، تأثیر قابل توجهی بر قلوب و اذهان دختران نداشت. آن‌طور که انتظار می‌رفت میان دختران سوکسه پیدا کند و دردسرساز شود نشد. فقط چند نفر از دخترچه‌های احساساتی کلاس هشتم با دیدن او دست و دلشان می‌لرزید. کارلا در رفت و آمدهای مکرر و منظم‌اش به مدرسه متوجه این قضیه شده و

روزی آن را با آلن در میان گذاشت. از مطرح کردن موضوعات مختلف برای حرف زدن با آلن و پنهان کردنِ نفرت و کراهتش از تنها ماندن با او استقبال می‌کرد. احتیاج داشت در ظاهر هم که شده خود را موجودی طبیعی و عادی ببیند. گاهی احساس می‌کرد به راستی دارد عقلش را از دست می‌دهد.

گفت: «پیتِر بَرَت آن‌طور که تو می‌ترسیدی محبوبِ دخترها شود و مسئله درست کند نشد.» سه پیاله خورده بود و می‌توانست با آرامش با او حرف بزند.

آلن که داشت روزنامه می‌خواند خمیازه‌ای کشید و در تأیید حرف کارلا گفت: میانِ دبیران پا به سن گذاشته، به نظر می‌رسید این یکی خیلی به مذاقِ دخترها خوش بیاید و برایش سر و دست بشکنند اما این‌طور نشد».

«شاید برای این که دوروبر دخترها پر از پسرهای جوان است و پیتِر چندان فرقی با آن‌ها ندارد. به‌علاوه، طرز لباس پوشیدن و نوع عقاید پیتِر جوان‌پسند نیست شخصیت کاملاً متفاوتی از خود نشان می‌دهد».

«می‌فهمم چه می‌گویی. اما او آموزگار خوبی‌ست. سرزندگی خاصی دارد. کلاس ششمی‌ها دوستش دارند».

کارلا آهی کشید و گفت: «بله من هم همین‌طور فکر می‌کنم» و لیوان نوشابه‌اش را روی میز گذاشت. احساس گیجی مطبوعی می‌کرد. اگر می‌توانست همیشه همین‌طور گیج و خمار باشد و غافل از موقعیت دشواری که دارد چقدر خوب بود. زندگی کردن و حرف زدن با آلن برایش آسان می‌شد و دیگر ترسی از هجوم امواج نگرانی به خود راه نمی‌داد. با صراحت گفت: «جوان‌های این دوره خیلی منطقی‌تر از زمان ما هستند. فکر کن. پیتِر به این جوانی برای خودش اعتقاداتی دارد. برای خودش محدودیت‌هایی قائل می‌شود».

آلن به او خیره شد. «چه اعتقاداتی؟»

روزی که ناهار دعوتش کرده بودیم به مناسبتی صراحتاً گفت که با خصوصی شدن رابطه‌ی معلم و شاگرد مخالف است. معتقد بود صمیمیت نباید باعث شود

که کار آن‌ها به جاهای باریک بکشد. من به او یادآوری کردم آن‌چه ایده‌آل اوست با واقعیت جاری در جامعه‌مان خیلی تفاوت دارد اما نتوانستم در دل او را تحسین نکنم. به نظر من حرف او کاملاً درست است.

آلن دست نوازشی بر چهره‌ی کارلا کشید و گفت: «اما بیست‌وسه سال پیش تو چنین عقیده‌ای نداشتی.» آلن با همان دستی، چهره‌ی او را نوازش کرد که با آن سینه‌ی پرمویش را از لای پیراهن یقه بازش خارانده بود. کارلا بی‌اختیار خود را پس کشید. این حالت چندی‌آور را هیچ مخدّری نمی‌توانست در او از بین ببرد.

«فکر نمی‌کنی رفتار نوعی سوءاستفاده بود؟» صدایش بی‌اختیار می‌لرزید.

آلن مات و مبهوت به تغییر حالت کارلا نگاه کرد و آن را به نوشابه‌ی زیادی نسبت داد که کارلا آن شب می‌نوشید. نمی‌دانست باید جوابی بدهد یا نه. شانه بالا انداخت و گفت: «من جوان و پرشور بودم. به هر حال تا آن‌جا که یادم می‌آید هیچ‌کدام از شاگردانی را که با آن‌ها رابطه برقرار کردم به زور به بستر نکشادم. خودشان تمایل داشتند. از جمله خودت.»

شقیقه‌های کارلا از درد می‌کوفت. انگار ضربه‌ای به سر کارلا فرود آمده باشد. احساس کرد چشمانش از فرط درد تار می‌بیند. سعی کرد خشمش را مهار کند. جواب داد: «شاید اگر تو کمی از نظر اخلاق مقید بودی، هر یک از ما سرنوشت دیگری پیدا می‌کرد.»

آلن یکه خورد. معنای این حرف کارلا چه می‌توانست باشد؟ سعی کرد به دلش بد نیاورد. این یک بحث کلی بود. گفت: «دست بردار. آن روزها معیارهای اخلاقی امروز مطرح نبود. و دانشجوی دانشگاه با دانش‌آموز دبیرستان هم خیلی فرق می‌کند. نمی‌شود رابطه‌ی دانشجو و استاد را با رابطه‌ی معلم و دانش‌آموز مقایسه کرد.» کارلا دنبال کلماتی برای شکستن سکوت زخمی‌اش بود. این برخورد لفظی کوتاه، بی‌ارتباط به ناراحتی واقعی او، بهانه‌ای به دستش می‌داد تا حرف‌های دلش را بزند و تکلیفش را با او معلوم کند. با وجود مست بودن، کاملاً

به خطرات مطرح کردن آن چه در دل داشت، آگاه بود، با این همه احساس کرد چاره‌ای جز حرف زدن ندارد. اما پیش از آن که دهان باز کند، آئن افزود: «این حرف‌ها را بهتر است به مایک ریمنت بگویی».

کنجکاوِی شدید بر میل عقده‌گشایی‌اش غلبه کرد. با تعجب بسیار پرسید: «چه گفتی؟».

«هیچ، بگذر» و بعد از چند لحظه سکوت، چانه‌اش را خاراند و گفت: «نمی‌خواهم بزرگش کنم. فقط شایعاتی در مورد او و یکی از شاگردانش که بعد از ساعت مدرسه، به او درس می‌داده شنیده‌ام».

کارلا ته‌مانده‌ی لیوانش را سر کشید و گفت: «شوخی می‌کنی».

عصیانی که لحظاتی پیش نزدیک بود او را وادار به خراب کردن همه‌ی پل‌های پشت سرش کند حالا تغییر شکل داده و نیروی تازه‌ای یافته بود: «تو نباید اجازه دهی. باید با او حرف بزنی».

«چه حرفی؟»

«تذکر دهی که نباید با شاگردانش تنها باشد. به‌خاطر خدا آئن، تو خوب می‌دانی او چه آدم هرزه‌ای است». این سه کلمه‌ی آخر را شتاب‌زده گفت. آئن نگاهی به او انداخت و متوجه شد کمی مست است. کارلا ادامه داد: «منظورم این است که دنبال هر معلم جوان زن افتادن، یک حکایت دیگر است. نباید شاگرد مدرسه‌ای‌ها را قاطی این حرف‌ها کرد. باید حتماً به او اخطار بدهی».

«من چیزی نمی‌توانم به او بگویم. عملاً نمی‌شود از او خواست با شاگردان دختر تنها نباشد. او باید با آن‌ها به دلایل متعدد خصوصی حرف بزند — راجع به درس‌هایشان، مشکلاتشان و غیره. یادمان نرود که او معلم است. اگر چنین چیزی از او بخواهیم عملاً شهرتش را لکه‌دار کرده‌ایم، نوعی اعتراف به هرزگی‌های او. خدای من از حالا می‌توانم باران نامه پدر و مادرها را روی میزم ببینم با کوهی از شعارها در باب ارزش‌های اخلاقی معلم جماعت».

کارلا گفت: «مطمئن باش شهرتِ ریمونت از این که هست، لکه‌دارتر نمی‌شود»
آلن جواب نداد و کارلا اضافه کرد: «پیتر بَرِت راست می‌گوید. روابط بین معلم‌ها
و دانش‌آموزان باید پاک و ساده باقی بماند».

آلن خندید و دستش را گذاشت روی ران او و گفت: حتی وقتی شاگردی ۱۹ ساله
است و عین هلو و هلاک است برای تو!؟

طوری حرف می‌زد انگار دارد دنیای دیگری را وصف می‌کند، آدم‌هایی را که
زمانی می‌زیستند و دیگر وجود ندارند. خودش و آلن. نگاهش نکرد، چشم‌هایش
رادوخت به لیوان خالی گیل‌اس‌اش. پرسید: «قضیه این‌طور بود؟».

«دقیقاً».

سرش را برگرداند طرف آلن: «متوجه شده‌ای ما چطور در زمان گذشته حرف
می‌زنیم؟» از مبل بلند شد و پابره‌نه به آشپزخانه رفت. لیوانش را در ظرفشویی
گذاشت و رفت بخوابد.

آلن با ناراحتی به تلویزیون خیره شد مبهوت از این که کجای حرفش اشتباه بوده
و چطور باید آن را جبران کند. کارلا لحاف را تا شانه‌هایش بالا آورد و خودش را
به خواب زد. از خود پرسید تا کی دوام خواهیم آورد؟ تا یک هفته یا یک سال؟

* * *

بعد از ظهر خوبی برای کتی نبود. معلم فرانسه اسملی جلیکو او را به‌خاطر انجام
ندادن تمرین‌هایش مؤاخذه کرده بود و جورجینا هم از ناهار به بعد ناپدید شده
بود. کتی همه جای مدرسه را گشت اما اثری از او پیدا نکرد. بنابراین ناچار شد با
دو سه دختر دیگر ناهار بخورد اما بی‌حوصله بود و احساس می‌کرد جورجینا او را
ندیده گرفته است. اگر جورجینا وقت دکتر داشت یا کاری شبیه به آن، چرا کتی را
در جریان نگذاشته است؟ از دست خودش عصبانی بود که همه چیز را با او در

میان می‌گذارد و دیدن راسل تاکر که همراه رزی دابسون در حیاط راه می‌رفت، تغییری در حالش نداشت.

بنا موقع بیرون آمدن از مدرسه با دوتا از همکلاسی‌هایش چشمش افتاد به کتی که با قیافه‌ای درهم و پکر، تک و تنها داشت می‌رفت. از دیدن او با آن حال نزار، دلش سوخت. این روزها همیشه افسرده و کلافه به‌نظر می‌رسید. انگار چیزی آزارش می‌داد. در خانه همه به او به‌خاطر ضعف درسی می‌توپیدند. بناتریس از دوستانش خداحافظی کرد و خودش را به کتی رساند. سلام کتی.

کتی سر بلند کرد و با تعجب نگاهی به او انداخت. خیلی کم پیش می‌آمد که او و خواهر بزرگترش با هم خانه بروند. حتی اگر سوار یک اتوبوس می‌شدند باز بناتریس پیش دوستانش می‌نشست و کتی، جدا، پیش جورجینا.

جورجینا کو؟

کتی شانه بالا انداخت.

دو خواهر برای مدتی در سکوت راه رفتند.

گاهی او را با هاناکیس می‌بینم. برای همین ناراحتی؟ کتی چیزی نگفت فقط نگاهی رنجیده‌خاطر و آزرده به او انداخت. بناتریس دوباره سعی کرد سر حرف را باز کند: «می‌دانم. این‌که بهترین دوست آدم گاهی با کس دیگری گرم می‌گیرد خیلی برخورنده...»

کتی پرید وسط حرف او: «بس کن بنا. من هیچ اهمیتی نمی‌دهم جورجینا با کی گرم می‌گیرد. با هانا یا با هر خر دیگری. تازه! به تو چه مربوط؟»

«آن‌قدر عصبانی نباش. چرا تازگی‌ها آن‌قدر زود از کوره در می‌روی؟» لحن گرم و دلسوز بناتریس او را دعوت می‌کرد به درددل گفتن. هوس کرد هرچه در سینه دارد با او در میان بگذارد اما نمی‌دانست از کجا شروع کند. همه چیز در ذهنش به هم ریخته و آشفته بود. انگیزه‌اش را برای حرف زدن از دست داد. تنها کلماتی

که بر زبانش جاری شدند این‌ها بود: «تو که غصه‌ای نداری. مامان بابا همیشه طرفِ تو را دارند».

بنا کیش را به شانه دیگر انداخت و موهایش را از جلوی صورتش عقب زد: «نه از این خبرها هم نیست. نمی‌دانی موقع یاد دادن رانندگی بابا چه نیش‌هایی می‌زند».

بعد از چند لحظه سکوت، کتی ظاهراً بی‌دلیل پرسید: «چرا با فرانسیس بیلی به هم زدی؟»

«فرانسیس؟ برای این‌که به درد نخور بود. از خود راضی‌ترین پسری بود که دیده بودم».

«اما واقعاً خوش‌قیافه است».

«برای همین آن‌قدر به خودش می‌نازد. به هر حال من این پسرها را در این سن و سال آدم حساب نمی‌کنم. به این‌ها نمی‌شود گفت مرد».

«جورجینا هم مثل تو فکر می‌کند. دنبال پسرهای بزرگتر است».

بنا به خواهرش نگاه کرد: «واقعاً؟ خب اگر من جای تو بودم به همه‌ی حرف‌های او گوش نمی‌کردم. با پسرهای هم‌سن و سال خودت دوستی کن».

«نصیحت نکن». کتی چند لحظه بعد در حالی که معلوم بود دارد با خودش کلنجار می‌رود گفت: «می‌دانی من از کی خوشم می‌آید؟ راسل تاکر».

بنا در دل خندید اما تصمیم گرفت به کتی چیزی از عقیده‌اش درباره‌ی راسل تاکر نگوید. سکوت کرد تا کتی هر چقدر دلش می‌خواهد از قهرمانش حرف بزند، حداقل تا آمدن اتوبوس.

بعد از چای، کتی برای انجام تکالیفش به اتاق خودش در طبقه دوم رفت. باید درس فرانسه را جدی می‌گرفت. انشایی بود با موضوع دیداری از یک موزه یا گالری هنر. هنوز ده دقیقه نگذشته بود که صدای زنگ تلفن را شنید.

مادرش صدا زد: «کتی بیا جورجیناست».

با عجله خودش را به تلفن رساند. آن را برداشت و به اتاقش برد. در را پشت سر خودش بست.

بلافاصله پرسید: «کجایی تو؟ وقت ناهار خیلی دنبالت گشتم».

«از مدرسه در رفتم». صدای جورجینا هیجان زده بود.

با این که کتی مطمئن بود او کجا رفته پرسید: «کجا رفتی؟»

«پیش رایان»

کتی نمی دانست با این ماجراهای تازه چطور کنار بیاید. خودش یک بار از مدرسه جیم شده بود. اما برای در رفتن از تمرینات سخت زنگ ورزش. این کجا و جیم شدن از مدرسه، یک بعدازظهر تمام، آن هم برای رفتن پیش یک مرد، کجا.

در دل بی اختیار شهادت جورجینا را تحسین کرد. جورجینا نتوانسته روی او حساب کند. پرسید: «چکار کردید؟»

«گردش رفتیم. ناهار خوردیم. موسیقی گوش کردیم. خلاصه همین قدر که زندانی کلاس ریاضی نشدم خوب بود».

«باید به من می گفتی».

«چرا؟ تو که نمی خواستی بیایی».

«شاید می آمدم».

چند لحظه سکوت شد. کتی از حرفی که زده بود خودش تعجب کرد. او مثل جورجینا نبود. از نافرمانی می ترسید. از طرفی چرا نباید ریسک می کرد؟

«من فردا هم می روم. می توانی فردا بیایی».

کتی نگاهی به تکالیف فرانسه اش انداخت که تازه شروع کرده بود. اگر از آن صرف نظر می کرد می توانست فردا با جورجینا برود. البته آخر هفته می توانست روی

۱۰۶ □ زن چهل ساله

آن‌ها کار کند. فقط می‌ترسید. با خود گفت فوقش اگر نخواستم بروم فردا می‌گویم. جواب داد: «باشد می‌آیم».

و موضوع صحبت را عوض کردند.

کارلا آخرین ساعات تدریس را می‌گذرانید. بئاتریس و کالین فلاور در حال اجرای گفتگوی نهایی نمایشنامه‌ی خانه‌ی عروسی بودند. کالین نمی‌توانست به اندازه‌ی هلمر بد باشد. او این شخصیت متکبر و خودخواه را تبدیل کرده بود به آدمی گیج و آشفته. و بئاتریس هم در اجرای نقش خود مصنوعی به نظر می‌رسید. شاید این به علت خصوصیات فیزیکی او بود. زیبایی فوق‌العاده‌ی او و آبشار گیسوان طلایی شرابی‌اش که حالتی رؤیایی به او می‌داد، نمی‌گذاشت چهره‌ی زن نمایشنامه که شخصیتی مصمم و دردکشیده داشت خودی نشان بدهد. بئاتریس با حالتی نمایشی به سوی کولین برگشت و گفت: «همه چیز بین ما تمام شد. این هم کلیدهایت. خدمتکارها بهتر از من می‌دانند این خانه را چگونه اداره کنند».

کارلا ناچار از اظهارنظر شد: «بنا دست نگه دار. ببین! خوب است، اما یادت باشد نورا بر همه‌ی حسرت‌هایش چیره شده است. حالا دیگر او زنی‌ست مصمم و بالاراده و کاملاً با کفایت. شاید او به عمد خود را این‌چنین محکم و استوار نشان می‌دهد تا در تصمیمی که گرفته متزلزل نشود. به هر حال تو باید با همان قاطعیت حرف بزنی، نه غمناک و مردّد. دیگر راه بازگشتی برای تو نمانده». بنا

گوش داد و تأییدکنان گفت: «بسیار خوب یکبار دیگر این قسمت را تکرار می‌کنیم».

بنا با صدای نازک و لطیفش آن جملات را از نو گفت. کارلا فکر کرد: صدایش برای چنین نقشی بیش از حد لطیف است. کسی که این نقش را بازی می‌کند باید حتماً صدای زنانه‌ای داشته باشد نه دخترانه؛ زنی که برای همیشه از عالم ساده و بی‌خبرانه‌ی دوران دوشیزگی بیرون آمده و صدایش دیگر سبکبال و خالی از دغدغه نیست. و بنا، بنا مظهر دوران دوشیزگی بود، حالتی که شاعران از آن الهام می‌گرفتند تا عاشقانه‌ترین اشعارشان را بسرایند.

کارلا همچنان که او را می‌نگریست لبخند می‌زد. چه بیهوده تقلا می‌کرد تا ظاهر زنی دردکشیده و تنها را بازی کند!

بنا جمله‌ی آخر را ادا کرد و با مکتی گفت: «خداحافظ» سپس برگشت و از اتاق بیرون رفت در حالی که کولین، افتاده بر صندلی او را صدا می‌زد: «نورا! نورا!» سپس بلند شد و با ناراحتی در اتاق گشتی زد و گفت: «خالی! خالی! خالی! دیگر او این‌جا نیست...»

کارلا حرف او را قطع کرد: «صبر کن کالین». بلند شد و به طرف او رفت. این لحظه، بسیار دردناک‌تر از آن چیز است که تو به نمایش می‌گذاری. انگار او فقط اتاق را ترک کرده. در حالی که نورا برای همیشه از زندگی مرد بیرون رفته است. آگاهی پیدا کردن از چنین واقعیه‌ی تلخی، واکنش شدیدتری می‌خواهد. زنگ تفریح خورد. «به هر حال هفته دیگر در فرصت کافی آن را ادامه خواهیم داد. بهتر است هر دو نفرتان خوب به آن فکر کنید. من فکر می‌کنم با کمی تمرین خیلی بهتر از این می‌شود کار کرد. موفق باشید».

کالین و بنا متونشان را برداشتند و بقیه وسایلشان را جمع کردند. وقتی بنا و کالین از در بیرون می‌رفتند آلیو داخل شد.

«خوشحالم که هنوز نرفته‌اید. کاری با شما داشتم. نمی‌دانم خبر دارید یا نه: اجرای تازه‌ای از هاملت در Gielgud بر صحنه رفته است. یک هفته پیش شروع شده و نقدهایی که درباره‌ی آن نوشته‌اند عالی‌ست. فکر کردم با توجه به این که شکسپیر، یکی از متون درسی‌ست بد نیست بچه‌های سال آخر را یکی از تعطیلات آخر هفته به تماشای آن ببریم. به آن‌ها خوش خواهد گذاشت و من مطمئنم که می‌توانیم از هتل تخفیف خوبی بگیریم. به نظرم هفته‌ی دوم نوامبر فرصت خوبی‌ست. شما دوست دارید ما را همراهی کنید؟»

کارلا گفت: «البته. فکر خیلی خوبی‌ست.» کارلا از هر پیشنهادی که او را از آلن دور نگه دارد استقبال می‌کرد به‌خصوص در تعطیلات آخر هفته.

«تعداد آن‌ها ۱۱ نفر است اما گمان می‌کنم گروه قابل نظارتی باشند. می‌روم ترتیب رزرواسیون و غیره را بدهم. خبرتان می‌کنم.»

«بسیار خوب.»

کارلا برای نوشیدن فنجانی قهوه قبل از بازی تنیس با میف سری به دفتر مدرسه زد. کنار قهوه‌جوش ایستاده بود که پیتر برت آمد. کمی غمگین به‌نظر می‌رسید.

کارلا پرسید: «چیزی شده؟ زیاد سرحال به‌نظر نمی‌رسید.»

«راستش نه. زیاد سرحال نیستم.»

بیایید بنشینیم. هر دو فنجان‌های قهوه‌شان را برداشتند و در گوشه‌ی خلوتی نشستند.

پیتر پرسید: «به من بگوید آیا مایک ریمونت همیشه آن‌قدر کارشکنی می‌کند؟ همیشه آن‌قدر موذی و...» کمی مکث کرد و با تردید کلمه آخر را زبان راند: «و... عوضی است؟». کارلا جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و گفت: بله. همیشه همین‌طور است و با همه. چطور؟ کاری کرده؟

«بهتر است پرسید چه کار نکرده. می‌دانید؟ من با کلاس هشتمی‌ها مشغول تمرین ملکه برفی هستم. شاید من به مقررات وارد نباشم اما معمولاً رسم است

که آموزگاران از تجربیات مدیر بخش هنر استفاده می‌کنند. من برای دکور صحنه از ایشان کمک خواستم اما او گفت وقتی برای تلف کردن ندارد و کارمندانش هم همین‌طور. بدتر از همه لحن حرف زدنش بود که واقعاً توهین‌آمیز به نظر می‌رسید. من تازه کارم را این‌جا شروع کرده‌ام. نمی‌دانم چرا باید باعث ناراحتی او شده باشم».

کارلا نگاه همدردانه‌ای به او انداخت: رفتار بد او ناشی از حسادت است. مایک خیال می‌کند تنها کسی‌ست که باید محبوب و مورد توجه دخترهای مدرسه باشد و شما از آن‌جا که جوان‌ترید به چشم او رقیبی جدی به حساب می‌آیید».

«خدای من!»

«به شما اطمینان می‌دهم اگر زن بودید، او همه جور با شما همکاری می‌کرد و اصلاً صحنه را خودش برایتان تربیین می‌کرد تا فرصت خلوت کردن با شما را داشته باشد اما حالا اصلاً برایش صرف نمی‌کند. حالا می‌خواهید چکار کنید؟»

پیتر آهی کشید. «با طراحان صحنه و اهل فن مشورت می‌کنم».

«بیل رادکلیف خیلی مرد خوبی‌ست. مطمئنم از کمک به شما خیلی خیلی خوشحال خواهد شد». نگاه کرد و دید مایک ریمنت به طرف او می‌آید. زیر لبی گفت: «آمد. من باید فرار کنم» بلند شد و به طرف در رفت به امید این که مایک با او حرف نزنند اما مایک راه را بر او بست.

«همان زنی که دنبالش می‌گشتم. چند تکه اثاثیه صحنه پیدا کرده‌ام ممکن است برای شاگردان سطح A شما مناسب باشد. چرا نمی‌آیید نگاهی به آن‌ها بیندازید؟» مایک به عمد تعدادی از خرت و پرت‌های کوچک مناسب برای صحنه را در گوشه‌ی یکی از کارگاه‌های کوچک گذاشته بود تا کارلا را به آن‌جا بکشاند. این سناریوی کوتاه شهوت‌ناکی بود که مایک بسیار مایل بود با شرکت کارلا اجرا کند.

«واقعاً لطف دارید اما باشد یک وقت دیگر. من حالا عجله دارم.» مایک خودش را ناراحت نشان داد اما در واقع خودش می‌دانست که کارلا به این زودی در دام او نخواهد افتاد. هنوز موقع‌اش نشده بود. می‌بایست صبر کند و مترصد موقعیت بهتری باشد. شک نداشت که موفق خواهد شد. نگاهی به پیتر بُرت انداخت. او را دیده بود که با کارلا سرِ یک میز نشسته و گپ می‌زنند. از نخستین دیدار نسبت به این مرد جوان احساس ناخوشایندی پیدا کرده بود. کارلا افزود: «جای تأسف است که شما وقت ندارید به پیتر بُرت کمک کنید اما این همه خودتان را به زحمت می‌اندازید برای من وسایل صحنه جور می‌کنید» و قبل از این که به مایک فرصتی برای جواب بدهد راهش را کشید و رفت.

مایک بی‌حرکت ایستاد و به فکر فرو رفت. که این‌طور. آقای بُرت جوان برای او سوسه آمده بود. چه کار اشتباهی. این پسرِ بچه که هنوز دهانش بوی شیر می‌دهد خودش را توی بد مخمسه‌ای انداخته بود. به زودی از کاری که کرده بود پشیمان می‌شد. نگاه سردی به او انداخت و رفت تا برای خودش قهوه‌ای بریزد.

* * *

جورجینا و کتی زنگ تفریح اول، بیرون کلاس‌های هنر روی رادیاتور نشسته بودند.

جورجینا پرسید: «بالاخره تمرین‌های فرانسه‌ات را نوشتی؟»

«نه. نمی‌دانم به جلیکو چه بگویم؟ هفته‌ی پیش حسابی به من توپید که چرا تکالیفم را انجام نداده‌ام.»

جورجینا موهای بلوندش را جمع کرد یک طرف و شروع کرد به بافتن آن‌ها. بعد از لحظه‌ای سکوت گفت: چطور است با هم جیم شویم؟ دیشب خودت گفتی می‌خواهی امروز با من بیایی.»

من نگفتم حتماً. گفتم شاید بیایم.

جورجینا همان طور که موهایش را می‌بافت نگاهش را به او دوخت: خب! چکار می‌کنی؟ می‌آیی؟»

کتی دوباره دلشوره گرفت. معلم فرانسه امکان نداشت مهلت دیگری در اختیار او بگذارد. همین آدم خوب و خوش اخلاق وقتی شاگردی تکالیفش را انجام نمی‌داد او را جلوی بقیه بچه‌ها سکه یک پول می‌کرد و حسابی حالش را می‌گرفت. فکر کرد بد نیست اگر از کلاس او جیم شود. آن وقت آخر هفته تکالیفش را انجام خواهد داد و جلسه بعدی بی‌دغدغه خواهد گذشت. تمرین‌های درس جدید را هم می‌توانست بعداً از یکی از بچه‌ها بگیرد و بنویسد. به آن آپارتمان کثیف و شلوغ که رایان و دوستانش در آن زندگی می‌کردند فکر کرد. آن‌جا انگار بیرون دنیا بود، بی‌ارتباط به خانه و مدرسه که لحظات نامطبوعی را در آن‌ها می‌گذرانید. تصمیم گرفت برود.

«باشد. می‌آیم.» بعد با نگرانی افزود: «ممکن است کسی متوجه غیبت‌مان شود؟»

«نه. چطور ممکن است ما را ببینند. در لیست حضور و غیاب امروز، اسم ما وارد شده. سر کلاس، یکی دو نفر کم یا زیاد، کی می‌فهمد؟ می‌رویم خرت و پرت‌هایمان را از رختکن برمی‌داریم و از پارکینگ می‌زنیم به چاک. صبر می‌کنیم تا زنگ تفریح تمام شود و همه‌ی معلم‌ها که رفتند سر کلاس، دیگر کسی ما را نمی‌بیند.

ده دقیقه بعد کتی و جورجینا، خوش و خندان به سمت ایستگاه اتوبوس می‌رفتند. کتی احساس ماجراجویی می‌کرد و بسیار هیجان‌زده بود. در طبقه‌ی دوم اتوبوس نشستند و سعی کردند خود را آرام و خونسرد نشان دهند طوری که انگار به دلیل موجه از مدرسه مرخص شده‌اند. کم نبودند نگاه‌های کنجکاوی که آن‌ها را می‌پاییدند. حضور آن‌ها در ساعاتی که باید مدرسه می‌بودند عجیب به نظر می‌رسید. کتی از آن بالا به خیابان می‌نگریست، به زن‌هایی که با کالسکه بچه راه می‌رفتند و پیرمردها و

پیرزن‌ها. یاد آقای جلیکو افتاد که حالا داشت درس جدید فرانسه را می‌داد و خود را سبکبال و خوشحال یافت.

* * *

یک هفته بعد، آلیو قبل از شروع کلاس کارلا خود را به او رساند تا به او اطلاع دهد که همه چیز برای برنامه‌ی تئاتر آخر هفته ردیف شده است. آلیو ردیف‌های جلو را برای بچه‌ها گرفته و در هتل خوبی در خیابان گلوکاست، نزدیک تئاتر جا رزرو کرده بود. هتل فیرمونت توصیه‌ی آقای پرکینز بود که سال پیش موقع مسابقات هاکی، بچه‌ها در آن اقامت کرده و کاملاً رضایت داشتند.

کارلا گفت: «چه عالی» من لحظه‌شماری می‌کنم برای آن روز».

«همه‌ی بچه‌ها می‌آیند جز بئاتریس ریمونت که ظاهراً مهمان دارند و نمی‌تواند بیاید».

«حیف»

«بله. به هر حال ما هنوز یک هفته در پیش داریم. در مورد جزییات، روزهای آینده اطلاعات بیشتری به شما خواهم داد».

اما دفعه‌ی بعد که آلیو با کارلا صحبت کرد، چند روز مانده به مسافرت، آشفته و غمگین بود: «کارلا متأسفم که مجبورم تو را دست تنها بگذارم. شوهر خواهرم فوت کرده. کاملاً ناگهانی و خواهر بیچاره‌ام وضع روحی خیلی بدی دارد. مراسم تدفین روز شنبه است و من باید آن‌جا باشم. هیچ جور نمی‌توانم خودم را به لندن برسانم».

«آه تسلیت می‌گویم. واقعاً متأسفم» کارلا بیشتر برای خودش احساس تأسف می‌کرد. مسؤولیت ۱۰ دختر کلاس ششمی شاد و شیطان برای بردن به لندن، در تعطیلات آخر هفته به گردن او افتاده بود».

«می‌دانم چه احساسی دارید. خیلی سخت است یک نفره مسئولیت این بچه‌ها را به عهده بگیرید. به علاوه پدر مادرها هم ترجیح می‌دهند حداقل دو نفر از مسئولین مدرسه، پیش بچه‌هاشان باشند».

«باید بگردم یک نفر را پیدا کنم که بتواند همراه من بیاید».

«پیتربرت چطور است؟ او بیشتر از بقیه آزاد به نظر می‌رسد. مسئولیت زن و بچه و غیره ندارد».

کارلا کمی فکر کرد. نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «فقط من امروز وقت نمی‌کنم او را ببینم و راجع به این قضیه با او حرف بزنم. باید همین حالا بروم».

«نه نگران آن نباشید. من خودم با او حرف می‌زنم. راستی این‌ها را باید تحویل شما بدهم.» و پرونده‌ای به کارلا داد که در آن بلیط‌ها و بقیه‌ی اوراق مربوط به رزرواسیون و غیره در آن قرار داشت».

شب آلیو به کارلا زنگ زد و گفت که پیتربرت قبول کرده است همراه آن‌ها بیاید. و اضافه کرد: «برای بچه‌ها هم بهتر شد. آن‌ها با کسی که به سن و سال آن‌ها نزدیک‌تر است بیشتر خوش می‌گذرانند تا با دو معلم میانسال خشک و جدی».

کارلا همان‌طور که گوشی تلفن را می‌گذاشت فکر کرد هیچ خوش نمی‌آید آلیو خودش را با او از یک قماش ببیند. در عین حال نمی‌توانست منکر این شود که سن و سالی از او گذشته است و حضور پیتربرت جوان، مسافرت را برای بچه‌ها بسیار مطبوع‌تر خواهد کرد. خود را در میان آن‌ها همچون مرغی می‌دید در میان جوجه‌ها.

آلن پرسید: «کی بود؟»

«آلیو. با پیتربرت تماس گرفته و خواسته ما را در سفر به لندن همراهی کند. خودش نمی‌تواند بیاید باید برود تشییع جنازه شوهر خواهرش».

آلن گفت: «جدی؟» و بی‌تفاوت ادامه داد: «راستی از قرعه‌کشی خیریه‌ی مخصوص کریسمس خبر داری؟»

حالا نوبت کارلا بود که با بی تفاوتی گوش بدهد. فکر کرد ما حوصله‌ی هم را سر می‌بریم. حرف‌هایمان برای هم جالب نیست. سرمایی در جانش احساس کرد. به خودش گفت نباید به این چیزها فکر کنم. حالا نه.

«پدر راسل تاکر رئیس آژانس مسافرتی‌ست. تصمیم گرفته به برنده اول قرعه کشی هزینه‌ی سفر آخر هفته به پاریس و اقامت یک‌شبه در ریتس را جایزه بدهد.

«عالی‌ست».

پارسال، بهترین جایزه، یک تلویزیون کوچک بود. مشکل این‌جاست که باید به فکر تهیه‌ی جایزه‌ی نفر دوم باشیم که فرق زیادی با جایزه اول نداشته باشد.

کارلا دیگر گوش نمی‌داد. برگشت و به پنجره چشم دوخت که باران بر آن ضرب گرفته بود. پرده‌ها هنوز در دو سوی پنجره بودند. خواست بلند شود و پرده‌ها را بکشد اما حوصله نداشت. فقط برای چه کاری می‌توانست بلند شود؟ رفتن به طبقه‌ی بالا، برداشتن چمدان و رفتن. اما کجا در دل این باد و باران؟

دوباره به آلن نگاه کرد. تکه‌ی طاس جلوی سرش زیر نور چراغ برق می‌زد، سیلش از دو سوی لبش آویخته بود و حالتی گنگ داشت «متأسفم چی داشتی می‌گفتی؟»

آلن گفت: «چیز مهمی نبود». نشست و کنترل از راه دور تلویزیون را برداشت.

* * *

روز بعد، کتی و جورجینا دوباره از مدرسه جیم شدند، درست قبل از وقت ناهار. بار چهارم بود که می‌رفتند و این کار کاملاً برایشان عادی شده بود. ترس تقریباً به کلی از میان رفته بود بی‌آن‌که حس آزادی جایگزین آن شده باشد. کتی خود را متقاعد کرده بود که از مدرسه متنفر است و باید از هر فرصتی برای دور شدن از آن استفاده کند. احتمالاً در امتحانات رد می‌شد و کسی در خانه اهمیتی به آن نمی‌داد.

به خودش قبولانده بود که هیچ‌کس در خانه، به هیچ‌یک از کارهای او اهمیتی نمی‌داد.

هر کدام یک پاکت چیپس خریدند و راهی ایستگاه اتوبوس شدند. کتی پرسید: «اگر یکی از معلم‌ها ما را ببیند چه؟ بعضی از آن‌ها وقت ناهار بیرون می‌آیند».

جورجینا شانه بالا انداخت. «می‌گوییم هوس چیپس کردیم. بیا تکیه بدهیم به دیوار معلوم نشود منتظر اتوبوس ایستاده‌ایم» بعد با چیپسی که در دست داشت اشاره‌ای کرد به آن طرف خیابان، پیرمرد ژولیده‌ی کثیفی که نزدیک سطل زباله ایستاده بود و گفت: «ببین! دارد تو را نگاه می‌کند. از تو خوشش آمده» و هر دو چنان زدند زیر خنده که انگار خنده‌دارترین موضوع دنیا است.

برنامه‌ی آن‌ها در آپارتمان پسرها محدود شده بود به یک سری حرف‌ها و کارهای مشخص. اول چای می‌نوشیدند و سیگار می‌کشیدند، بعد به موسیقی گوش می‌کردند و با رایان و فیل (Phil) و دس‌گپ می‌زدند. اندی کار پیدا کرده بود و اکثراً خانه نبود. کتی به این نتیجه رسیده بود که جورجینا و رایان در رابطه‌شان آن‌قدرها پیش نرفته‌اند. حداقل نه آن‌طور که جورجینا یک‌بار ادعا می‌کرد. شاید هم جلوی دیگران فیلم بازی می‌کردند.

جورجینا رایان را روز شنبه دیده بود و کتی نمی‌دانست بین‌شان چه گذشته است. بدی‌اش همین بود که شنبه‌ها جورجینا تنها می‌رفت. البته هنوز جمعه‌ها جورجینا و کتی با هم بودند. جمعه‌ها رایان با دوستانش بود.

بنابراین آن‌ها یا حرف می‌زدند یا تلویزیون نگاه می‌کردند. حرف‌هایی که بین‌شان رد و بدل می‌شد چندان جالب نبود و کتی به آن اهمیتی نمی‌داد. مهم این بود که زمان بگذرد. و او از مدرسه دور باشد و فارغ از دغدغه‌های تمام نشدنی.

امروز کتی یاد آکاردئون فیل (Phil) افتاده بود: «هنوز آن آکاردئون را داری؟»

«اوهوم»

«چرا برای ما نمی‌زنی؟»

فیل (Phil) خندید: «نه متشکرم. به حد کافی در کافه می‌زنم. امشب هم برنامه دارم».

«خب پس بد نیست کمی تمرین کنی».

فیل (Phil) خندید و ته سیگارش را خاموش کرد. رفت تا آکاردئونش را بیاورد، دور هم جمع شدند. فیل (Phil) آکاردئون می‌زد و بقیه آواز می‌خواندند. ساعات خوشی را با هم گذراندند.

در پایان روز وقتی به سمت خانه می‌رفت، دوباره اندوه به دلش چنگ انداخت.

* * *

روز شنبه، گروه عازم به لندن در ایستگاه قطار حاضر شد. دانش‌آموزان در دو ردیف کنار هم نشستند و جایی برای کارلا و پیتیر نماند، چیزی که کارلا پیش‌بینی نکرده بود. پشت آن‌ها، روی یکی از صندلی‌ها نشست و مشغول تماشای دوروبرش شد. پیتیر داشت اسباب اثاثیه را در قسمت مخصوص‌شان می‌گذاشت. کتش را درآورده بود و کارلا می‌توانست شانه‌های سببر و بازوان عضلانی او را از زیر پیراهنش ببیند. حواسش داشت می‌رفت به جاهایی که نباید می‌رفت. یاد آن احساس شهوت‌آلودی افتاد که در کافه‌تیرا از دقت کردن در اندام مایک ریمنت به او دست داده بود و هنوز خاطره‌اش او را آزار می‌داد. مسخره‌تر از آن احساساتی شدن به‌خاطر مرد جوانی بود که نصف او سن داشت. کتاب قصه‌های کوتاه ریموند کارور را از کیف‌اش درآورد و شروع کرد به خواندن. پیتیر کنار او نشست. کارلا فکر کرد اگر کتابش را نبندد و با او حرف نزند شاید بی‌ادبی به‌نظر بیاید اما همان موقع پیتیر روزنامه‌ای درآورد و مشغول خواندن آن شد. لحظه‌ای بعد پرسید: «وقتی رسیدیم لندن چه برنامه‌ای برای ناهار داریم؟»

کارلا سرش را از روی کتاب بلند کرد: «فکرش را نکرده بودم. لابد باید برویم مک‌دونالدی، ساندویچی، جایی که زیاد معطل نشویم چون حتی اگر قطار به موقع برسد، ما یک ساعت بیشتر برای مستقر شدن در هتل و گذاشتن اسباب‌ااثیه‌مان وقت نداریم. بعد باید خودمان را به تئاتر برسانیم. صندلی‌اش چسبیده به صندلی پیتتر برای اولین بار متوجه‌ی رنگِ چشمان او شد. تهِ مردمکان سیاهش به سبزی می‌زد و ریش از ته تراشیده شده‌اش که هاله‌ای تیره رنگ به پوست جوان و شادابش داده بود، حالت مردانه‌ای به او می‌بخشید.

در این لحظه یکی از شاگردان به طرف پیتتر سر برگرداند تا از او سؤالی کند و پیتتر کمی به سوی او چرخید. کارلا دوباره شروع کرد به خواندن. بعد از چند ثانیه پیتتر دوباره به صندلی‌اش تکیه داد. کارلا متوجه بود که پیتتر به نیم‌رخ او نگاه می‌کند اما همچنان نگاهش را دوخت به کتابش. حرف زدن با پیتتر در آن فاصله‌ی کم، او را دستپاچه و عصبی کرده بود. به‌علاوه فکر می‌کرد آن‌ها چندان حرفی برای زدن به هم ندارند. خوشبختانه پیتتر دوباره روزنامه‌اش را باز کرد و مشغول خواندن آن شد. بقیه مدت مسافرت، به‌ندرت کلامی میانشان رد و بدل شد.

دانش‌آموزان سال آخر، از نظر شلوغی و سروصدا فرق زیادی با دانش‌آموزان سال‌های پایین‌تر نداشتند؛ فقط جمع و جور کردنشان کمی آسان‌تر بود. از وقتی وسایلشان را در هتل گذاشته، ناهار خورده و خود را به تئاتر رسانده بودند کارلا احساس خستگی می‌کرد. وقتی در سالن نشستند و پرده بالا رفت، کارلا در تاریکی آرامبخش سالن، احساس آسودگی کرد. چقدر دور بودن از آلن لذت‌بخش بود. مسافتی که میان آن‌ها فاصله انداخته بود به او کمک می‌کرد تا دیگر بار احساس استقلال کند. به صندلی‌اش تکیه داد و احساس کرد خوشبخت که نه اما دست‌کم آرام است.

بعد از پایان نمایش دوباره به هتل بازگشتند و همه‌ی بچه‌ها در سالن انتظار هتل جمع شدند. کارلا خطاب به آن‌ها گفت: «خب حالا همه می‌توانند برگردند

اتاقشان و استراحت کنند. آقای بَرِت رستوران ایتالیایی خوبی نزدیک هتل پیدا کرده‌اند که احتمالاً آن‌جا شام خواهیم خورد. من می‌روم سری به آن‌جا بزنم بینم می‌توانم میز رزرو کنم یا نه. بنابراین ساعت ۷/۳۰ همه همین‌جا جمع می‌شویم. چطور است؟

زمزمه‌ی موافقت جمع بلند شد و هر کسی به سوی اتاقش رفت، همه‌ی آن‌ها در طبقه‌ی دوم بودند و در اتاق‌های دو تخته. آلیو به کارلا گفته بود همه اتاق‌های یک نفره پر شده و او چاره‌ای جز رزرو اتاق‌های دو تخته برای کارلا و پیتر نداشته است. در واقع کارلا و پیتر ناچار بودند هر کدام جداگانه هزینه‌ی اضافی متحمل شوند. کارلا همان‌طور که وارد اتاقش شد و کفش‌هایش را درآورد خدا را شکر کرد که در تختی بزرگ تنها می‌خوابد و برای چند ساعت هم که شده احساس خلوت و استقلال خواهد کرد. چشمانش را بست به امید این‌که خوابش ببرد اما صدای ترافیک بدخوابش کرد. خود را مشغول فکر کردن درباره‌ی نمایش یافت و درباره‌ی آلن و سپس بی‌اختیار به فکر پیشنهاد گستاخانه‌ی مایک افتاد برای رفتن به دفتر او به بهانه نگاه کردن به وسایل صحنه، این‌که اگر این کار را می‌کرد چه اتفاقی می‌افتاد. نه نباید به این افکار رو می‌آورد. کتابش را از کیف بیرون کشید و تکیه داده به تخت شروع به خواندن آن کرد. بعد از بیست دقیقه کتاب را بست. با این‌که داستان‌های کوتاه آن کتاب، تکه‌های ساده و روشنی از زندگی آدم‌های گوناگون را به نمایش می‌گذاشتند اما چیزی آزارنده در آن‌ها وجود داشت. به‌رغم همه‌ی حوادثِ درهم شکننده‌ای که برای آن‌ها اتفاق می‌افتاد، هیچ‌یک از فقدانِ عشق رنج نمی‌بردند. همه‌ی مردان و زنان این داستان‌ها پیوندی ناگسستنی با عشق داشتند حتی وقتی کارشان به جدایی می‌کشید. انگار به هم چسبیده بودند. کجا بود آن احساس ملال، اندوه بی‌پایان و نفرت بی‌بهانه که همه‌ی بندها و علایق را می‌برید؟ دلش قصه‌ای می‌خواست که در آن معماهای زندگی خودش را کشف کند و بداند که غیر او، آدم‌های دیگری هم چنین سرگشتگی‌هایی داشته‌اند و

راه‌حل را بیابد. هیچ‌کدام از مردها و زن‌های آن قصه‌ها با او همدرد نبودند و نمی‌توانستند به او کمکی کنند.

کتاب را کنار گذاشت. کفش‌هایش را پوشید و رفت تا در رستوران ایتالیایی که ته همان خیابان بود برای شب میز رزرو کند.

پیشخدمتی به او گفت که برایشان دو میز در نظر خواهد گرفت. از رستوران بیرون آمد و تصمیم گرفت کمی راه برود اما بعد از مدتی احساس سرما کرد. در خیابان‌های لندن خود را به عنوان مسافر ملول می‌یافت. ای کاش هرگز از آن‌جا نرفته بود. آرزو می‌کرد یکی از ساکنان آن بود و خانه‌ای داشت و فکر کرد چرا نتواند در آینده برای خودش آپارتمان کوچکی اجاره کند، کاری بیابد و همین‌جا نماند؟ از رفتن بازایستاد. جداً می‌توانست در بازگشت به هانتزبریج این تصمیم را به مرحله‌ی عمل درآورد و آن را از حالت مالیخولیایی آزارنده‌اش خارج کند. در غیر این صورت دیوانه می‌شد. گشتی در خیابان‌ها زد و به هتل برگشت. در اتاقش دوباره روی تخت دراز کشید اما دیگر خیال نداشت کتاب بخواند. در سرش هیچ‌چیز احساس نمی‌کرد. انگار اتاقی خالی و روشن بود. امید آینده، دلش را گرم می‌کرد. پلک‌هایش سنگین شد و یک ساعتی خوابید. بعد با عجله دوشی گرفت و خود را به سرسرای هتل رسانید جایی که پیترو و دیگران باید جمع می‌شدند.

بی‌توافق قبلی، کارلا و پیترو، هر یک با گروهی از دانش‌آموزان پشت میزهای مجزا جا گرفتند. اوایل، بچه‌ها از کارلا راجع به نمایشنامه سؤال می‌کردند اما کم‌کم سرشان به خودشان گرم شد و در حال و هوای دیگری گپ زدند. کارلا ترجیح داد خود را کمی کنار بکشد و وانمود کند دارد گوش می‌دهد. متوجه شد حال و هوای میزی که پیترو با بقیه نشسته بود فرق می‌کرد. آنجا محیط گرم‌تر و صمیمانه‌تری بود. همه می‌گفتند و می‌خندیدند و تفاوت سنی میان آن‌ها معلوم نبود. پیترو را مثل خودشان می‌دانستند و با او راحت حرف می‌زدند. آرزو کرد آلیو با آن‌ها آمده بود. در این صورت کارلا آن قدر تنها نمی‌ماند و کسی را پیدا می‌کرد که دو کلمه با او حرف بزند. آن وقت فضای حاکم بر هر دو میز یکسان می‌شد. متوجه شد که پیترو

نوشابه سفارش داده است. برای دانش‌آموزانی که دور میز خودش نشسته بودند نوشابه‌ی غیرالکلی سفارش داده بود. شاید لازم بود به پیتتر تذکر بدهد که کارش درست نیست اما پشیمان شد. باید آن‌ها را به حال خود می‌گذاشت. هرچه بود جوان بودند و داشتند جوانی می‌کردند. پیتتر سر برگرداند و به کارلا نگاه کرد. کارلا از روی ادب لبخندی زد اما نگاه پیتتر در چشم‌های او بیش از حد معمول پایید. دلش لرزید. چرا او را آن‌طور نگاه کرده بود؟ آیا از حالت چهره‌ی کارلا متوجه‌ی شک و تردید او درباره‌ی سرو نوشابه شده بود؟ اما نه. در نگاه پیتتر چنین حالتی نبود. یکی از دانش‌آموزان سؤالی از کارلا کرد و او دیگر بار متوجه جمع شد. وقتی شام خوردند یکی از شاگردانی که با پیتتر دور یک میز نشسته بودند خود را به میز کارلا رسانید و به یکی از دخترها به نام تریسی درِ گوشی چیزی گفت. تریسی با دقت به حرف‌های او گوش کرد و بعد هیجان‌زده با صدایی بلند گفت: «خانم ترسکنت! اندرا می‌گوید آقای بُرت پیشنهاد داده ما را به کلویی ببرد. فقط برای چند ساعت. هنوز تا شب خیلی مانده. شما موافقید؟ خواهش می‌کنم!» بقیه با او همصدا شدند.

کارلا دودل گفت: «خوب، نمی‌دانم...» واقعاً نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد. هیچ نمی‌دانست آن‌ها چه جور جایی می‌خواهند بروند اما مطمئن بود که نمی‌خواهد همراه آن‌ها باشد و بچه‌ها هم بی‌او راحت‌تر بودند. در عین حال مسؤولیت آن‌ها با او بود و تصمیم‌گیری نهایی با او.

پیتتر به طرف او آمد: «من با آن‌ها می‌روم. خیالتان راحت باشد». کارلا نگاهی به او انداخت. فقط ۸ سال از دانش‌آموزان بزرگتر بود. با این همه معلم آن‌ها بود و می‌شد به او اعتماد کرد. نمی‌شد دانش‌آموزان را در هتل زندانی کرد. حوصله‌شان سر می‌رفت.

«بسیار خوب. به شرطی که همه یک‌جا باشید و تا ساعت ۱۱ برگردید» این حرف نق و نوق چندتا از بچه‌ها را درآورد: «ساعت ۱۱ خیلی زود است».

نه. همین که گفتم. فقط تا ساعت ۱۱. و بعد به پیتر گفتم: «وقتی برگشتید به من خبر دهید».

کارلا ماند تا صورتحساب را پرداخت کند و پیتر همراه بچه‌ها رفت. تصمیم گرفت برای خودش براندی سفارش بدهد و مدتی همان‌جا تنها بنشیند. کمی هیجان‌زده بود. حالا که خیال داشت بیاید در لندن زندگی کند باید مقدمات کار را آماده می‌کرد. روزنامه‌ی روی میز را برداشت و نگاهی به ستون استخدام‌ها انداخت. و آپارتمان‌های اجاره. نه. هنوز برای این کارها زود بود. اول باید تکلیفش را با آلن روشن می‌کرد. آیا امکان داشت فردا صبح در بازگشت به هانتزبریج همه‌ی این‌ها دوباره تبدیل به یک مشت افکار مالی‌خولیایی شود؟ چرا حالا که دور بود همه چیز به نظرش قابل حال و امکان‌پذیر می‌آمد؟ به یادش آورد که همین دو روز پیش چطور جدا شدن از آلن را ناممکن دانسته بود. بدتر از همه احساس گناه رهائش نمی‌کرد. چطور می‌توانست تصمیم‌اش را برای جدایی به او بگوید وقتی هیچ بدی از طرف او ندیده بود؟

پول براندی را پرداخت و به هتل برگشت. در اتاقش روی تخت دراز کشید و مشغول تماشای فیلم شد. فیلم جذابی بود و سرش را کاملاً گرم کرد طوری که وقتی فیلم تمام شد و به ساعتش نگاه کرد یکه خورد. بیست دقیقه از یازده گذشته بود. آن‌ها هنوز برنگشته بودند. شاید هم آمده بودند و پیتر فراموش کرده بود به او خبر دهد. به اتاق پیتر زنگ زد اما هیچ‌کس گوشی را برنداشت. عصبانی شد. حداقل کاری که پیتر باید می‌کرد برگشتن رأس ساعت ۱۱ بود. کتابش را برداشت و سعی کرد بخواند. دوباره وسط خواندن به اتاق پیتر زنگ زد.

عقربه‌های ساعت به ۱۲ که رسیدند، کارلا دیگر واقعاً عصبانی بود. نباید می‌گذاشت آن‌ها بروند. پیتر جوانتر از آن بود که بتواند آن‌ها را مهار کند. فقط خدا می‌دانست تا حالا کجا بودند. فکر کرد بهتر است به سرسرای هتل برود و خبری بگیرد. هیچ‌کس آن‌جا نبود. در چرخان هتل را هل داد و در آستانه‌ی خیابان ایستاد. چند نفری داشتند از دور دورها می‌آمدند و کارلا با نزدیک شدن آن‌ها

متوجه شد خودشان هستند. به سرسرای هتل بازگشت کمی آرام شده بود. همان‌جا منتظر بازگشتشان شد. وقتی وارد شدند در دل شروع کرد به شمارش آن‌ها. همگی برگشته بودند. متوجه شد کالین کاملاً مست است و به کمک دو نفر از دوستانش راه می‌رود. بقیه بلند بلند حرف می‌زدند و می‌خندیدند. قدمی به جلو برداشت. با لحنی سرد گفت: «باورم نمی‌شود».

گروه ساکت شد و صدای غرولند کالین به گوش رسید. به چهره‌هاشان نگاهی سرزنش‌آلود انداخت. سپس به پیتر خیره شد و گفت: «من به شما اعتماد کردم به امید این‌که مسئولانه رفتار کنید و در ساعت مناسبی بچه‌ها را برگردانید. خیال می‌کنید پدر مادر این بچه‌ها اگر بدانند که بچه‌های آن‌ها زیر نظر معلمشان تا این وقت شب بیرون بوده‌اند و مست کرده‌اند خوشحال می‌شوند؟».

پیتر به او نگاه کرد. سرخ‌تر از معمول به نظر می‌رسید و سیاهی چشمانش درخشان‌تر شده بود. به آرامی گفت: «ما فقط کمی خودمان را سرگرم کردیم. کالین آن‌قدرها که به‌نظر می‌رسد مست نیست. فقط نوشابه‌اش به او نساخت». یکی از دخترها پقی زد زیر خنده و همه را به خنده واداشت.

این حرف کارلا را از کوره در برد. خشم‌آلود گفت: «عذر بدتر از گناه. شما شاگردانی را که مسئولیتشان را به عهده گرفته‌اید در چنین وضعیتی به هتل برمی‌گردانید. من احمق بودم که اجازه دادم». رویش را برگرداند طرف دانش‌آموزان و گفت: بهتر است همین حالا بروید در اتاق‌های خودتان و بخوابید. هیچ‌کس فردا صبح دیرتر از ساعت ۹ برای صبحانه نیاید. ما باید ساعت ۱۱ در ایستگاه باشیم».

با نخواستگی «بیخشید» و «بله چشم» دانش‌آموزان به طرف اتاق‌های خودشان رفتند. کارلا به پیتر چشم دوخت: «فکر نمی‌کنم حرف دیگری با شما داشته‌باشم. شب بخیر».

بعد با قدم‌های بلند و محکم از او دور شد و به اتاقش رفت. مدتی روی لبه‌ی تخت نشست. فکر کرد مثل آدم بزرگ‌ها رفتار کرده؛ خشک و جدی و آرزو کرد مجبور نبود این‌طور رفتار کند. آهی کشید و بلند شد. لباس خوابش را پوشید و حوله‌ای برداشت تا به دستشویی برود که ضربه‌ای به در خورد.

«کیه؟»

«پیت»

کارلا بعد از کمی مکث در را باز کرد: «داشتم می‌رفتم بخوابم»

پیت پرسید: «می‌شود چند دقیقه مزاحمتان شوم؟»

کارلا شانه بالا انداخت و راه داد. در را پشت سر او بست.

در لباس خواب سفید بلند ساده‌ی نخ‌اش خود را معذب یافت.

پیت دست در جیب، لحظاتی خیره به قالی نگاه کرد. بعد سرش را بالا آورد و به او خیره شد. زیر نگاه نافذ و جذاب او کمی خود را باخت.

«به من فرصت عذرخواهی ندادید. من نباید به آن‌ها اجازه می‌دادم بیشتر از حد مجاز بمانند. درست است. اما شما هم نباید جلوی بچه‌ها با من آن قدر تند حرف می‌زدید».

کارلا نمی‌توانست حرف‌های او را بشنود. فقط او را نگاه می‌کرد و می‌گذاشت تا با همه‌ی وجود جذب جوانی و گرمای حضور او شود. احساس می‌کرد همه‌ی انگیزه‌های دفاعی‌اش را از دست می‌دهد و نقاب‌هایی که به اجبار بر چهره‌اش می‌زد، دارند یکی یکی از چهره‌اش فرو می‌لغزند.

سرشار از تمنا بود. فشارهای ماه‌های قبل در این لحظه به اوج خود رسیده بود. دیگر نمی‌توانست آن‌ها را مهار کند. به هیچ قیمتی. هر جور رسوایی و خفتی را می‌پذیرفت تا از بند آن نیاز دیوانه‌وار رها شود. آیا او متوجه‌ی آن چه درون او می‌گذشت شده بود؟

کارلا نفسِ حبس شده‌اش را از سینه رها کرد و گفت: «پیتِر، لطفی در حقِ من می‌کنی؟». چشم‌های پیتِر دوخته شده بود به او. «مرا می‌بوسی؟». کلمات از آن پیش‌تر که کارلا بتواند مهارشان کند از دهانش بیرون جهیده بودند. باورش نمی‌شد خودش این کلمات را ادا کرده باشد. منتظر ماند تا پیتِر را مات و مبهوت و میخکوب شده ببیند اما چنین چیزی ندید. هیچ حرکتی که نشان از بهت و حیرت باشد در پیتِر دیده نمی‌شد. همان‌طور ایستاده بود و دست‌ها پشت کمر، به کارلا نگاه می‌کرد. به آرامی خم شد و لبانش را بر لبان کارلا گذاشت. کارلا چشمانش را بست. چند ثانیه طول کشید. وقتی چشم باز کرد، پیتِر هنوز او را نگاه می‌کرد و هیچ چیز نمی‌شد در چشم‌هایش خواند.

«متشکرم. فراموش کرده بودم طعم بوسه را».

همه‌ی دغدغه‌ها و افکار زهرآلود کارلا در یک لحظه دود شد و به هوا رفت. در لذتی سرشار گم شد.

بعد از آن کارلا برای مدتی طولانی در بستر ساکت ماند. ذهنش کاملاً خالی بود. پیتِر با سرانگشتانش، پشت کارلا را نوازش می‌کرد. سرانجام به حرف آمد: «فکر نمی‌کردم کارمان به این‌جا بکشد». این تنها حرفی بود که توانست بزند.

پیتِر جواب داد: «من هم دقیقاً همین‌طور» و ادامه داد: «تو پوست زیبایی داری. یعنی واقعاً خوشگلی».

«نه. نیستم. من چهل‌ودو سال دارم» و بلافاصله از گفتن این حرف پشیمان شد.

«خوب که چی؟»

فکر کارلا برگشت به جمله‌ی قبلی پیتِر: «من هم دقیقاً همین‌طور».

پرسید: منظورت چه بود از «دقیقاً».

«منظورم این بود که قبلاً به آن فکر کرده بودم».

کارلا به طرف او برگشت و با لبخندی پرسید: «کجا؟»

هاله‌ی ریش تراشیده‌اش، انبوه و سیاه بود. دستی به صورتش کشید.

«در قطار. وقتی کنار هم نشسته بودیم فکرهایی به سرم زد. این که با تو باشم.»

کارلا زد زیر خنده: «من فکر کردم داری روزنامه می‌خوانی.»

پیتر به پشت خوابید و دست‌هایش را گذاشت زیر سرش: «نه تظاهر می‌کردم. از لحظه‌ای که تو را در خانه‌تان دیدم از تو خوشم آمد. فکر کردم به دست آوردنت باید خیلی سخت باشد. لباست سراسر دگمه داشت. مثل لباس خوابت.»

«متشکرم. مثل این که در تور کردن زن‌های شوهردار بزرگ‌تر از خودت مهارت داری.»

«راستش همین. از زنان باتجربه‌ی بی‌دردسر خوشم می‌آید.»

کارلا که در فکر فرو رفته بود گفت: «جدی می‌گویی نه؟»

«نه.» پیتر برگشت و به او نگاه کرد: «تو چی؟ تا حالا چندتا از معلم‌های جوان را به دام انداخته‌ای؟»

«من این جور حرف زدن را دوست ندارم. حرف‌های کثیفی ست. خوشم نمی‌آید بشنوم.» و بعد از لحظه‌ای سکوت گفت: «من هرگز از این ماجراها نداشته‌ام.»

پیتر گونه‌اش را نواخت: «باور می‌کنم. پیداست راست می‌گویی. من فقط فکر کردم آن‌طور که مایک ریمونت به پروپایت می‌پیچد... می‌دانی...»

کارلا صورتش را با دستانش پوشانید: «آه خدای من نه، او حیوان است. به هر موجود مؤنث زنده‌ای بند می‌کند.»

«پس می‌شود بگویی...»

کارلا منتظر ماند. «چه را؟»

چشم‌های پیتر در صورت کارلا چرخید زد: «این رابطه برایت هیچ ارزشی دارد؟»

«ارزش؟» کارلا با حیرت به او نگاه کرد. «خب البته که ارزش دارد چطور ممکن است نداشته باشد؟»

پیتر لبخند زد: «خیالم راحت شد. احتیاج داشتم بدانم».

* * *

صبح روز بعد آلن حدود ساعت ۱۰ صبح بیدار شد، روزنامه‌ی یکشنبه را خواند، سیگار کشید و کنار پنجره ایستاد، محو تماشای حیاط باران خورده. در کیف دستی‌اش چندین نامه از اولیاء خشمگینی بود که باید جوابشان را می‌نوشت؛ همه در اعتراض به حذف دوره‌ی تعلیم عکسبرداری دوره GCSE و درخواست جدی برای برقراری مجدد آن. باید تا آمدن کارلا صبر می‌کرد. تا وقتی او پیشش نبود نمی‌توانست فکرش را متمرکز کند. ناگهان یاد ترانه‌ی معروف افتاد: وقتی تو در کنارم نیستی، و چند سطر از آن را بی‌اختیار زمزمه کرد، بی‌آهنگ و با لحنی ناشاد.

مدتی بود کارلا با او سرسنگین بود. نمی‌توانست دقیقاً مشخص کند چرا و چگونه اما او را از خود دور احساس می‌کرد. کارلا به‌ندرت لبخند می‌زد یا می‌خندید. ممکن است علت آن یائسگی باشد؟ شاید. و دوباره سعی می‌کرد به خاطر آورد کارلا دقیقاً از چه زمانی سرد شد. حرف‌هایی که با هم رد و بدل می‌کردند به جای ایجاد ارتباط، در هوا بخار می‌شدند. کارلا در لحظات نزدیکی هم انگار جای دیگر بود. همه چیز عاری از احساس. تعطیلات آخر هفته در نیو فورست خوش گذشت اما کارلا دست نیافتنی به‌نظر می‌رسید. گاهی با خود فکر می‌کرد بعید نیست در مورد رابطه‌ی کارلا و مایک ریمنت اشتباه کرده و آن‌ها به مرور آن‌قدر در روابطشان جلو رفته‌اند که بر رفتار کارلا اثر گذاشته. در نهایت چنین چیزی را قبول نداشت. شاید درستش این بود که وقتی کارلا برگشت با او حرف بزند. توضیح بدهد که احساس می‌کند چیزی میانشان فاصله انداخته و آن را از میان بردارند. بله. باید حتماً با او حرف می‌زد. عاشق زنش بود. به او احتیاج داشت و

فکر این که آن زندگی آرام و مرفه نمی‌توانست کارلا را راضی نگه دارد او را آشفته می‌کرد. باید حتماً با او حرف می‌زد و علت را می‌یافت.

در قطار کارلا و پیتر نتوانستند کنار هم بنشینند. محال بود نگاهشان و رفتارشان راز آن‌ها را برملا نکند بنابراین کارلا وسط دانش‌آموزان نشست و کتاب روی زانوانش باز ماند بی‌آن که بتواند نگاهی به آن بیندازد. تمام مدت چشم دوخته بود به باران پشت پنجره و سعی داشت وضع روحی جدیدش را ارزیابی کند. همه‌ی فکرهایش در مورد پیدا کردن کار در لندن و اقامت همیشگی در آن شهر به کلی عوض شده بود. حالا دیگر آلن، خانه و مدرسه، همه و همه پس‌زمینه‌ی این سناریوی جدید و نامنتظر بودند. نمی‌توانست به آینده‌ای فراتر از این‌جا و اکنون فکر کند. تنها چیزی که برایش اهمیت داشت دیدار بعدی‌اش با پیتر بود. تنها ماندن با او.

وقتی از قطار پیاده شدند، پیتر ساک کارلا را دستش داد و گفت:
«فردا وقت ناهار می‌بینمتان».

این جمله برای همه‌ی کسانی که آن را شنیدند عادی بود. فقط کارلا می‌دانست که منظور پیتر چیست. فردا او در مدرسه کلاس نداشت. در خانه بود. و احتمالاً پیتر می‌خواست برای دیدار او به خانه‌اش برود. بعد از مدت‌ها خود را خوشحال و سرزنده یافت.

جواب داد: «البته» و چشمش افتاد به آلن در پارکینگ، منتظر او کنار ماشین ایستاده بود. با لبخندی به سوی شوهرش راه افتاد.

صبح روز بعد برای کارلا، عذاب الیم بود. با رفتن آلن از خانه سعی کرد وقت را با کارهای روزمره بگذراند. در سوپرمارکت شک برش داشت. پیتر گفته بود وقت ناهار می‌آید. آیا باید برایش غذا درست می‌کرد؟ یا او غذایش را در مدرسه می‌خورد و بعد می‌آمد؟ اصلاً فکر کردن درباره‌ی ناهار برای آن‌ها احمقانه نبود؟ چنین دغدغه‌های حقیر، عظمتِ احساس او را زیر سؤال می‌برد. کارهای خانه مثل جاروبرقی کشیدن و گردگیری برایش بی‌معنی و ملال‌آور بود. لحظه‌ها بسیار کند می‌گذشتند و او یا گلدان‌ها را با شاخه‌های گل می‌آراست یا کوسن‌ها را نظم می‌بخشید یا آینه‌های کج شده را راست می‌کرد. در مقابل هر آینه می‌ایستاد و چهره‌اش را واری می‌کرد به امید این که خود را خونسرد و مسلط بیابد. دستی کشید به پیشانی صاف و بی‌چروکش و انگشتانش را تا گردنش پائین آورد. هنوز جوان بود. بیشتر از ۳۵ سال نشان نمی‌داد. پیتر به او گفته بود زیباست. اعتماد به نفس نداشتن وحشتناک بود. ای کاش فقط ۱۰ سال جوانتر بود.

نگاهی به ساعتش انداخت و دید بیست دقیقه از ۱۲ گذشته. قلبش ریخت. زنگ ناهار در مدرسه ده دقیقه دیگر می‌خورد. رفت طبقه‌ی بالا و مقابل کمد لباس لباس‌هایش ایستاد. بلوز رکابی و دامنی که آن روز صبح پوشیده بود خوب بود.

صبح به نظرش آمده بود خیلی به او می‌آید. اما حالا شک داشت. چند لباس از کمد برداشت و جلوی خودش گرفت. می‌ترسید موقع پوشیدن و درآوردن آن‌ها پیتر زنگ بزند. این لباس فصلش نبود. آن یکی برای روز مناسب به‌نظر نمی‌رسید. دیگری او را چاق می‌کرد. این یکی قشنگ بود اما او را بزرگتر از سنش نشان می‌داد. همه را برگرداند در کمد و درش را بست اما چند لحظه بعد دوباره باز کرد و لباس دیگری برداشت. مغزش کار نمی‌کرد. همان لحظه زنگ در به صدا درآمد. در حالی که می‌لرزید به طرف پله‌ها رفت. سعی کرد کاملاً آهسته راه برود تا بر اعصابش مسلط شود.

وقتی در را باز کرد متوجه شد پیراهنی که پوشیده هیچ اهمیتی ندارد. پیتر با دیدن او کلمه‌ای حرف نزد، فقط در را بست و او را در آغوش گرفت. بعد کارلا دوتا ساندویچ درست کرد — که پیتر خورد اما خودش دست نزد. در آن نیم ساعت فقط در دو مورد صحبت کردند. اول کارلا پرسید آیا کسی او را موقع ورود به منزل دیده یا نه. پیتر گفت فکر نمی‌کند. خودش که کسی را ندیده است.

«بهتر است دفعه‌ی بعد از درِ حیاط بیایی. پشت زمین بازی مدرسه کوچه‌ایست که به درِ پشتی خانه ما راه دارد».

پیتر سر تکان داد و گفت همین کار را خواهد کرد و افزود: «از فردا هر روز می‌آیم. هر وقت که بتوانم».

* * *

دیگر عادت شده بود. روزهای دوشنبه، وقت ناهار جیم می‌شدند و به آپارتمان پسرها می‌رفتند. او و جورجینا گاهی برای زنگ آخر برمی‌گشتند تا مبادا کسی شک کند. چهارشنبه‌ها هم برنامه کم و بیش همین بود. غذا هم می‌بردند چون آن‌جا هیچ‌وقت هیچ چیز برای خوردن پیدا نمی‌شد.

این بار، روز دوشنبه، آدم تازه‌ای به جمع اضافه شده بود. روی مبل نشسته بود، پاهایش زیرش و آرنجش روی زانو، با تنباکو روی ران چپش و در دستش سیگاری که داشت می‌پیچید. صورت لاغری داشت، موهای بلوند که روی گوش‌هایش را می‌پوشاند، با سبیل بلوند، و ریش کم‌پشتی که به سختی می‌شد دید.

جورجینا به طرف رایان رفت و چسبیده به او نشست. رایان همان‌طور که به تلویزیون نگاه می‌کرد دستش را انداخت گردن جورجینا. فیل (Phil) از آشپزخانه بیرون آمد: «سلام بچه‌ها» با دستش تازه‌وارد را نشان داد و او را معرفی کرد: «دانیل است پسرعمویم». دانیل نگاهی به کتی کرد و با او دست داد. چشم‌های درشت گرد آبی‌رنگی داشت با هاله‌های بزرگ زیر چشمانش. لباس‌هایش، کتش، جلیقه و تی‌شرتش بسیار کهنه و اندکی تنگ به نظر می‌رسید و شلوار جین‌اش کهنه و تنگ.

جورجینا برگشت و نگاه سردی به دانیل انداخت. چیزی نگفت. دانیل هم به او نگاه کرد و بعد مشغول پیچیدن سیگارش شد. کتی آن سرِ مبل درازِ کهنه نشست و به تازه‌وارد خیره شد. انگشتانی کوچک و ظریف داشت با ناخن‌هایی پر از چرک.

دس از اتاق خوابش بیرون آمد، در حال پوشیدن کفش به دخترها سلام کرد. بعد همراه فیل (Phil) از آپارتمان بیرون رفت.

دانیل پیچیدن سیگارش را تمام کرد. نگاهی به آن انداخت و آهی کشید. به کتی خیره شد که حالا پاهایش را زیرش جمع کرده بود و داشت تلویزیون می‌دید. کتش را درنیاورده بود. آپارتمان سرد بود. متوجه‌ی سنگینی نگاه دانیل شد و سرش را به طرف او برگرداند.

دانیل پرسید: سیگار می‌کشی؟

کتی نگاهی به سیگار باریک، که از تنباکو پر شده بود انداخت و سر تکان داد: «نه، متشکرم».

«خیلی طول کشید درستش کردم». صدای آرامی داشت. از آن صداهای آرام که اگر مادرش این‌جا بود می‌گفت چه پسر مؤدبی. و لهجه‌اش نشان می‌داد شهرستانی‌ست. کتی کمی با تعجب حرکات او را می‌پایید. او را دید که لبه‌ی کتش را برگردانده و در جیبش دنبال فندک می‌گردد. آستر کتش از پارچه‌ی راه راه برق بود. فندک را روشن کرد و سیگاراش را آتش زد. با اولین پُک به سرفه افتاد. چشم‌هایش پر از آب شد و سرفه‌هایش شدیدتر. کتی بلند شد و چند ضربه به پشتش زد.

دانیل تشکر کرد و تکیه داد. اشک چشمانش را پاک کرد.

کتی پرسید: «اسم فامیل تو چیه؟»

دانیل گفت: «آها». پلک‌هایش را به هم نزدیک کرد و همچنان که دود از دهانش بیرون می‌داد لب‌خنده‌ای زد. — نه به کتی که به جایی در دوردست. دیگران مشغول تماشای تلویزیون بودند. بعد جورجینا و رایان مشغول بوس و کنار شدند. کتی کلمه‌ی دیگری برای کار آن‌ها پیدا نمی‌کرد. سابقه نداشت آن‌ها را در چنان حالتی ببیند. آن‌ها در مبل کیسه‌ای فرو رفته لب بر لب هم گذاشته بودند. سعی کرد نگاهش را از آن‌ها بدزد. وقتی بلند شدند و به اتاق خواب رایان رفتند، کتی بیشتر خجالت کشید. دانیل چه فکر می‌کرد راجع به او و جورجینا؟ آیا آن‌ها را دخترانی می‌دید که برای این‌جور کارها به آپارتمان پسرها می‌روند؟

اما دانیل به نظر می‌رسید توجه چندان به جورجینا و کتی ندارد.

پرسید: «چای میل داری؟»

کتی جواب مثبت داد.

به آشپزخانه رفتند و کتی از میان ظرف‌های کثیفی که در دستشویی بود دو فنجان برای شستن برداشت. دانیل مشغول آماده کردن کتری شد. هیچ‌وقت

ظرف‌ها شسته نبودند. انگار تمام طول هفته ظرف‌ها جمع و فقط آخر هفته شسته می‌شدند.

دانیل تکیه داده به چراغ گاز، در حالی که آخرین پک را به ته سیگارش می‌زد پرسید: «از مدرسه جیم شده‌اید؟»
کتی سر تکان داد.

دانیل طوری که انگار از زمان‌های دور حرف می‌زند گفت: «من هم این کار را می‌کردم». کتی به او نگاه کرد. به‌خاطر موهای آشفته و سیبل آویخته‌اش، سخت می‌شد فهمید چند سال دارد اما به‌نظر نمی‌رسید از دس و فیل (Phil) بزرگ‌تر باشد. پرسید: چند سال داری؟

دانیل قبل از جواب دادن، ته سیگارش را انداخت توی دستشویی، بغل ظرف‌ها. بعد در حالی که سعی می‌کرد خونسرد باشد گفت: ۱۷ سال.

فئان‌های چای‌شان را به اتاق نشیمن بردند و به حرف زدن ادامه دادند. کتی سعی می‌کرد به جورجینا و رایان فکر نکند. از حرف‌هایی که دانیل می‌زد نمی‌شد فهمید کیست و از کجا آمده. ظاهراً در یکی از محلات لندن می‌زیسته و جایی برای ماندن نیافته و بعد از گذراندن شبی بسیار بد، با فیل (Phil) تماس گرفته و خودش را به آن‌جا رسانده. پیدا بود که خیلی روی کمک فیل (Phil) حساب می‌کند.

کتی پرسید: حالا می‌خواهی چکار کنی؟

دانیل نگاهی به دوروبر اتاق کرد و با چشم‌های آبی غمگینش گفت:

«نمی‌دانم».

بعد نوبت دانیل بود که از کتی بخواهد راجع به خودش بگوید و او از خانواده‌اش گفت و از پدرش و این‌که چه احساسی دارد از درس خواندن در مدرسه‌ای که پدرش هم همان‌جا درس می‌دهد. دانیل با دقت به حرف‌های کتی گوش می‌کرد.

۱۳۴ □ زن چهل ساله

و چشم از او برنمی‌داشت. چنان محبتی در نگاهش بود که کتی احساس کرد منظوری دارد.

پرسید: حشیش داری؟

احساس کرد دانیل کمی یکه خورده است. در جواب گفت:

«من پول ندارم». قوطی تنباکوییش را بیرون آورد و مقداری از آن را خرد کرد. بعد کاغذ را روی زانوییش گذاشت و ذره‌های توتون را با ناخن شستاش پهن کرد. گفت: «اگر پول داشتم حتماً حشیش می‌خریدم».

کتی در سکوت به دانیل نگاه می‌کرد که این کار پرحمت را برای پیچیدن یک سیگار دیگر شروع کرده بود. ناگهان متوجه شد کنار این پسر، عجیب احساس آرامش دارد. حرف زدن با کسی که با دقت و محبت به حرف‌های او گوش می‌کرد تجربه‌ی دلچسبی بود.

در اتاق رایان باز شد و جورجینا بیرون آمد. به آشپزخانه رفت و برای خودش و رایان چای آورد. رایان چند دقیقه بعد آمد. فضای اتاق سنگین شده بود. کسی حرف نمی‌زد. دانیل سیگار می‌کشید و کتی که به او نگاه می‌کرد در این فکر بود که دانیل چه قضاوتی می‌کند.

جورجینا گفت: «بهتر است برویم».

کتی فنجانش را به آشپزخانه برد، آن را آب کشید و در جاذرفی گذاشت. به اتاق نشیمن برگشت و از دانیل خداحافظی کرد.

دانیل برایش دستی تکان داد و لبخندی به رویش زد. بار اولی بود که لبخند او را می‌دید و فکر کرد چهره‌ی زیبایی دارد. اما ۱۷ ساله به‌نظر نمی‌رسید. خسته و درهم شکسته بود.

در اتوبوس کتی به جورجینا گفت: «کار خوبی نکردید دوتایی رفتید اتاق رایان». جورجینا شانه بالا انداخت و از پنجره به بیرون چشم دوخت. کتی دلش می‌خواست بپرسد در اتاق رایان چکار کرده‌اند آیا تا آخر ماجرا رفته‌اند و چطور

بوده. اما رویش نشد. خیره شد به کفش‌هایش و احساسی ملال کرد. همیشه در بازگشت چنین احساسی داشت. برای یکی دو ساعتی که در آن آپارتمان بود احساس آزادی می‌کرد اما بعد دوباره همه چیز غم‌انگیز و ملال‌آور می‌شد. کلی مشق داشت که باید می‌نوشت. کلی تمرین‌های عقب‌افتاده. در واقع هرچه بیشتر از مدرسه جیم می‌شدند، مشکلیش با مدرسه بیشتر گره می‌خورد. شاید بهتر بود دست از این کار بردارد اما می‌دانست که عملاً نمی‌تواند. چیزی او را به سوی آن آپارتمان می‌کشید. و او از دانیل خوشش آمده بود. اما شاید دفعه‌ی بعد دیگر دانیل را نبیند و او رفته باشد. وضعش خیلی متزلزل به‌نظر می‌آمد. امیدوار بود او نرود. آن‌ها فقط حدود ۴۰ دقیقه با هم حرف زده بودند. اما کتی احساس می‌کرد دوستی قدیمی را بعد از مدت‌ها ملاقات کرده است.

* * *

آن تمام هفته تصمیمش را برای حرف زدن با کارلا به تعویق انداخت. روز شنبه باید در جلسه‌ی انجمن اولیاء و مربیان شرکت می‌کرد، سه‌شنبه در مراسم افتتاح مسابقه‌ها، چهارشنبه در مهمانی شام اولیاء، پنج‌شنبه در مراسم جمع‌آوری اعانه برای رختکن جدید، و جمعه در جلسه مدیران بخش‌ها که در انتها به نشستن در کافه‌تريا ختم می‌شد. در پایان هفته متوجه شد که کارلا خیلی روحیه‌اش بهتر است. هنوز کمی سرد به‌نظر می‌رسید اما روی هم رفته خیلی بهتر بود. شاید در مورد کارلا اشتباه کرده بود. تصمیم گرفت فعلاً حرفی نزد تا ببیند چه پیش می‌آید.

کارلا پیش خودش گفت حالا دیگر می‌داند هر روز نزدیکی کردن یعنی چه. فکر کردن به این کلمات را دوست داشت. تجسم لحظه‌هایی که با هم می‌گذرانند لذت‌بخش بود. آن هفته، پیترو هر روز آمد. از راه حیاط می‌آمد و چند ضربه به پنجره می‌زد و تو می‌آمد و او در اتاق نشیمن سرخوش و عاشق منتظر او می‌ماند. انگار دوباره ۱۹ سالش شده بود تنها فرقی این بود که در ۱۹ سالگی هرگز چنین

چیزی را تجربه نکرده بود. از تصور این که ممکن بود به پنجاه سالگی برسد بی آن که این رابطه را تجربه کرده باشد وحشت می کرد. پیر می شد بی آن که بداند سکس یعنی چه. خود را برای هر لذت قابل تصور آماده می دید.

بعد آخر هفته سر رسید، واقعی و بد. دوباره با آلن تنها می ماند و آن احساس دلهره و چندش درونی. فقط این امید را داشت که پیتز را بعد از این دو روز خواهد دید. لحظه شماری می کرد.

روز دوشنبه منتظر ماند. ساعت ۱۲/۳۰ روی مبل دراز کشید و کتابی دستش گرفت و هر چند ثانیه یک بار نگاهی به پنجره انداخت و منتظر شنیدن صدای گام ها و ضرب انگشتان پیتز بر پنجره ماند. اما حیا ساکت بود، ده دقیقه به یک همه ی آرامشش را از دست داد. یک و ربع ناامید و درمانده شد. ساعت ۱/۳۰ دیگر امیدی نداشت. سخت گریست. تصمیم گرفت به میف زنگ بزند و قرارشان را برای بازی تنیس ساعت ۳ به هم بزند. حوصله اش را نداشت. نکند پیتز خسته شده بود و فقط او را برای همان یک هفته می خواست؟

آن شب آلن متوجه ی سکوت کارلا شد و به این نتیجه رسید که حدش در مورد کارلا درست بوده و او دچار یکی از تحولات روحی ناشی از تغییرات هورمونی شده. باید صبر می کرد و می دید در چند روز آینده بهتر می شد یا افسرده می ماند و به او پیشنهاد می کرد دکتری برود. در روزنامه ها مقالات زیادی درباره ی این مسائل می نوشتند.

تمام روز تا رسیدن وقت ناهار، کارلا مرتب با خود حرف می زد و بیهوده سعی می کرد خود را قانع کند که غیبت پیتز فقط برای همان یک روز بوده و حتماً برایش کاری پیش آمده بود. لحظاتی بعد با وحشت حدس می زد پیتز در دو روز تعطیلی آخر هفته فرصتی کرده تا خوب به رابطه شان فکر کند و متوجه ی غلط بودن آن شود. حتماً تصمیم گرفته بود دیگر نیاید. هیچ وقت خود را این همه بیچاره و درمانده ندیده بود. احساس پوچ بودن زندگی اش با آلن در سال های

گذشته، هرگز این همه دردناک و گزنده نبود. همین که می‌توانست تصمیم بگیرد او را ترک کند و به سوی زندگی تازه‌ای برود از بارِ درماندگی‌اش کم می‌کرد. اما حالا اگر پیتر او را ترک می‌کرد هیچ کاری از او برنمی‌آمد. دیگر آینده‌ای انتظارش را نمی‌کشید. همه‌ی عواطف و احساساتش را در طبق اخلاص تقدیم معشوقش کرده بود. همه‌ی خود را به او بخشیده بود.

شب در بستر، دست‌هایش را به هم فشرد و از ته دل از خدا تقاضا کرد پیتر روز بعد بیايد.

* * *

آن شب کتی پشتِ میز آشپزخانه مشغول خوردن شیرکاکائو و نگاه کردن تلویزیون بود.

بنا برای ریختن چای به آشپزخانه آمد. منتظرِ جوش آمدنِ کتری نگاهی به خواهرش انداخت و گفت: «آنی فرنچ می‌گفت تو و جورجینا را وقت نهار در شهر دیده.»

کتی قرمز شد. آنی فرنچ کلاس ششمی بود و ششمی‌ها این اجازه را داشتند که وقت نهار از مدرسه بیرون بروند اما کلاس‌های پائین‌تر نه.

«ما فقط رفتیم یک کافه‌تريا. از هیچ‌کدام از غذاهای کافه‌تریای مدرسه خوشمان نمی‌آید.»

«اما تو می‌دانی که اجازه بیرون رفتن از مدرسه را نداری. اگر یکی از معلم‌ها تو را می‌دید چه؟»

«دست بردار بنا، یک‌دفعه بیشتر که نبوده.»

«فکر کن اگر همان یکی دوبار تو را ببینند و به بابا بگویند، چقدر برای او بد می‌شود.»

«واقعاً که چقدر متکبرانه حرف می‌زنی! چرا ما باید نگران آبروی او باشیم؟ خودِ او هیچ ملاحظه‌ای ما را می‌کند؟ همه در مدرسه از رابطه‌ی او و پائولا کندی باخبرند. همه. وحشتناک است. گاهی واقعاً از او متنفر می‌شوم».

بنا دستپاچه گفت: «هیس! ساکت باش مامان می‌شنود».

«گاهی فکر می‌کنم همان بهتر که بشنود. و من ترجیح می‌دادم در یک مدرسه دولتی باشم تا در مدرسه‌ای که او درس می‌دهد».

لیوانش را در دستشویی گذاشت و از آشپزخانه بیرون رفت. در سرسرا کیف مدرسه‌اش را دید که پای پله‌ها افتاده بود. از همه‌ی درس‌هایش عقب بود. حالا دیگر همه‌ی معلم‌هایش به او غر می‌زدند و از او ناراضی بودند. همگی به او یادآوری می‌کردند که اگر این‌طور ادامه بدهد در امتحانات پایان دوره‌ی متوسطه رد خواهد شد. هیچ کدام متوجه‌ی غیبت‌های گاه و بیگاه او از کلاس نشده بودند. جورجینا و او سعی می‌کردند طوری برنامه‌ریزی کنند که غیبتشان توی چشم نزنند. کتی ته دلش آرزو می‌کرد پته‌شان روی آب بیفتد. حریف نیرویی که درون او بود و او را به سوی آن آپارتمان می‌کشید نمی‌شد. احتیاج داشت عامل بازدارنده‌ای از خارج به او حکم کند و مانع رفتنش شود. یاد حرف بنا افتاد و آرزو کرد به جای همکلاسی بنا، یکی از معلم‌ها او را دیده بود. تنبیه می‌شدند و همه چیز تمام می‌شد. کتی کیف مدرسه را برداشت و به اتاق خودش رفت. تکالیفی بود که باید حتماً انجام می‌داد. بی‌حوصله پشت میزش نشست و مکبث را درآورد و مشغول یادداشت برداشتن از آن درباره‌ی گناه شد.

* * *

پیتز، که در مقابل سرزنش‌های شدید کارلا به‌نظر می‌آمد کمی متعجب است توضیح داد: تمرین بازی داشتیم.

«نمی‌شد به من خبر بدهی؟ من گوشم به صدای پای تو بود. اعصابم خرد شد». کارلا آن قدر هشیار یا باتجربه نبود که بداند باید با لبخندی خونسرد با پیتتر برخورد کند و اصلاً به رویش نیاورد که او را قال گذاشته.

پیتتر جواب داد: «راستش نمی‌دانستم چطور باید به تو خبر دهم؟»

کارلا دست برنمی‌داشت. تغییر عادت سین جیم کردن‌های زناشویانه، آسان نبود. «می‌توانستی زنگ بزنی».

پیتتر آه مبالغه‌آمیزی کشید و بارانی بلند گاباردین‌اش را که او را شبیه خبرنگاران قبل از جنگ می‌کرد، از تن درآورد و گذاشت روی نرده‌ها. آن‌چه او در رابطه‌اش با کارلا دوست داشت، رها بودن آن از قید و بندها و دیدارهای پنهانی‌شان بود. سؤال‌های کارلا او را کسل می‌کرد. به نظر او مسئله به این کوچکی اصلاً اهمیت چندانی نداشت و نباید کارلا آن‌طور به آن پيله می‌کرد. برای این‌که وضع را عوض کند، او را در آغوش گرفت و بوسید. کارلا، هنوز در فکر راست و غلط بودن رفتار دیروز پیتتر، بوسه‌ی او را به سردی جواب داد. بعد به بهانه‌ی بارانی او که روی نرده‌ها انداخته شده بود، دور شد و بارانی را برداشت و از جارختی کنار در آویخت. ادامه داد: «در دفتر مدرسه تلفن هست».

چیزی نمانده بود بگوید معمولاً غیرطبیعی است که معلم انگلیسی از دفتر مدرسه زنگ بزند و به زن مدیر مدرسه بگوید قرار ملاقاتشان برای ظهر به هم خورده است اما چیزی نگفت. خوش نداشت بیشتر از این چیزی بگوید. یاد عشق قبلی‌اش در رم افتاد. آن بانو. سینیورا ایزابل سیورلو، چهل ساله، نه چندان زیبا اما پرشور با چشمانی سرشار از هشیاری و بدنی بخشنده. او هرگز پیتتر را برای این‌جور چیزها سرزنش نمی‌کرد، هیچ توقعی از او نداشت و شرط و شروط پیش پای او نمی‌گذاشت. گاه وقتی قرار داشتند و پیتتر به آپارتمان او می‌رفت، زن را آن‌جا نمی‌یافت. در دیدار بعدی گفت فراموش کرده قرار داشته‌اند یا تصمیم گرفته برود خرید. پسری داشت همسن پیتتر، که با پدرش زندگی می‌کرد. زن گاهی او را

مسافرت می‌برد و برایش حسابی پول خرج می‌کرد و ساعت‌ها از پسرش برای او حرف می‌زد. به پیتر علاقه داشت اما مواظب بود آن را نشان ندهد. چقدر این جور رابطه‌ها برای پیتر بهتر بود تا روابط با دختران جوان همسن و سال خودش که توقع ازدواج داشتند و مدام درگیری درست می‌کردند.

دوست داشت در عشق ورزیدن آزاد باشد، فارغ از دغدغه‌ی گناه و احساس مسئولیت. او رفتار راحت و بی‌پروای ایزابلا را به حساب سن و سالش گذاشته و تصمیم گرفته بود با زن‌های بالای سی سال معاشرت کند. وقتی کارلا را برای نخستین بار ملاقات کرد، متانت و استقلال شخصیت او و زیبایی‌اش، این توهم را در او به‌وجود آورده بود که او یکی از همان زن‌هاست.

کارلا را نگاه کرد که داشت بارانی او را آویزان می‌کرد و بعد برگشتنش را با چهره‌ی اخم‌آلود.

گفت: «بخند» و او را بوسید. کارلا به زحمت اخم‌هایش را باز کرد و لبخند زد. ادامه داد: «ممکن است من نتوانم هر روز بیایم. گاهی کار پیش می‌آید. به‌علاوه خیلی توی چشم می‌زند. بهتر است احتیاط کنم».

«اما چطور باید بفهمم کی می‌آیی؟»

پیتر شانه بالا انداخت. حوصله‌ی ادامه‌ی حرف زدن در این مورد را نداشت. فقط برای یک کار آن‌جا آمده بود. گفت: «بیا برویم بالا».

* * *

نوامبر به اواخر خود نزدیک شده بود و هر بار که کتی و جورجینا به آپارتمان پسرها می‌رفتند، دانیل هنوز آن‌جا بود. همیشه جای ثابتی می‌نشست، همیشه همان لباس‌ها تنش بودند، و همیشه مشغول پیچیدن سیگار. یک‌بار که کنار او روی مبل نشسته بود کتاب کوچکی دید با جلد پارچه‌ای، به رنگ سبز. برداشت و

نگاهی به عطف آن انداخت: «پندنیس». پرسید: این کتاب را می‌خوانی؟ دانیل سر تکان داد: «صفحه‌ای را که می‌خواندم گم کردی».

کتی گفت: «متأسفم» و شروع کرد به ورق زدن آن. کتاب چندان جالبی به نظر نمی‌رسید. نثر سنگین کهنه‌ای داشت مثل دیکنس. پرسید: «درباره‌ی چیست؟» دانیل سرش را خاراند و گفت: «درباره‌ی یک مرد، یک مرد جوان که سعی دارد راهش را در زندگی پیدا کند. او نمی‌داند چه می‌خواهد و دنبال چیست و داستان درباره‌ی این است که چگونه سرانجام راهش را پیدا می‌کند. «خب چگونه؟» «نمی‌دانم. هنوز تا آخر نخوانده‌ام».

«عجب». کتی کتاب را بست و دوباره نگاهی به عطف آن انداخت: «ویلیام تکری» من یکی از کتاب‌های این نویسنده را در خانه دارم «بازار خودفروشی». مادرم پارسال کریسمس آن را به من هدیه داد اما من هنوز نخوانده‌ام. «حتماً بخوانش. بهترین کار اوست».

و این‌طور شد که کتی شروع به خواندن «بازار خودفروشی» کرد. خوشحال بود که موضوعی برای حرف زدن و رابطه برقرار کردن با دیگری می‌یابد. بسیار سریع جذب کتاب شد و شب به شب آن را با دقت خواند. حالا آمادگی داشت بار دیگر که دانیل را می‌بیند راجع به شخصیت‌ها و داستان با او حرف بزند که تمام مدت در آن آپارتمان یا جلوی تلویزیون می‌نشست یا در اتاق رایان به فکر فرو می‌رفت. «من فکر می‌کردم تو برای خلاص شدن از این‌جور کتاب‌ها از مدرسه فرار می‌کنی؟ واقعاً که آدم عجیبی هستی» جورجینا که دانیل را به کلی فاقد جذابیت می‌یافت، با چنین جملاتی او را تحقیر می‌کرد.

یکی از روزهایی که از آپارتمان پسرها برمی‌گشتند، در ایستگاه اتوبوس از او پرسید: «من واقعاً نمی‌فهمم چه چیز جالبی در دانیل پیدا کرده‌ای. اگر از من بپرسی واقعاً به‌دردنخور است».

«من دوستش دارم».

«وای! حتی تصور بوسیدن او حال به هم زن است».

«من نگفتم عاشقش هستم فقط گفتم از او خوشم می آید». در واقع دانیل تنها کسی بود که کتی می توانست با او راحت حرف بزند. اعضای خانواده اش به قدری از او دور بودند که گویی به زمان و مکان دیگری تعلق داشتند. با هیچ یک از آنها نمی توانست رابطه برقرار کند.

سه هفته قبل از کریسمس صبح یک روز شنبه، کتی و جنی مشاجره ی سختی کردند. در ظاهر جنی از بی مسئولیتی کتی به ستوه آمده و قشقرق به راه انداخته بود که کتی تا کی می خواهد خودش را از کارهای خانه کنار بکشد و به کلی نسبت به دور و برش بی اعتنا باشد و سرانجام زده بود زیر گریه و کتی ناچار پالتویش را پوشیده و با محکم زدن در پشت سرش، خانه را ترک کرده بود.

کتی خوب می دانست که به احتمال زیاد مادرش بویی از ماجرای پدرش و آن خانم معلم برده اما چرا باید دق و دلی اش را سر او خالی می کرد. بار اولی نبود که پدرش معشوقه گرفته بود و قاعدتاً باید مادرش تا به حال به این ماجراجویی های او عادت کرده باشد. به علاوه هیچ معلوم نبود که چرا مادرش با ماکس و سام دعوا نمی کند؟ مدام به او می توپید که بزرگ شده ای و ۱۵ سالت شده و همه ی دوستانت که به سن تواند مثل جورجینا برای خودشان خانمی شده اند اما تو هنوز مثل بچه ها رفتار می کنی و نمی فهمید که کتی اصلاً احساس بزرگ شدن نمی کند و دوست دارد با او مثل بچه ها تا کنند و مثل بچه ها او را بنوازند یا به بازی گیرند. فقط ماکس بود که از او توقع نداشت مثل خانم ها رفتار کند و هرازگاهی او را به بازی دعوت می کرد.

و دانیل. کتی وقتی یاد دانیل و محیط آرام و بی دغدغه ی آپارتمان پسرها افتاد به طرف ایستگاه اتوبوس رفت و خود را به آن سوی هانتزبریج رساند. در زد. رایان که گیج خواب فقط یک شورت پاچه دار تنش بود در را باز کرد و از دیدن او متعجب شد. کتی پرسید: دانیل هست؟

«رفته شیر بخرد».

کتی مردد ماند. نمی‌خواست در آپارتمان منتظر او بماند. بی‌جورجینا سختش بود وارد شود. به‌علاوه، از آپارتمان بوی مردانه‌ای می‌آمد آغشته به بوی خواب که نمی‌خواست جزیی از آن شود. گفت: «می‌روم ببینم می‌توانم پیدایش کنم».

آرام به راه افتاد؛ از اغذیه‌فروشی چینی رد شد و از کنار کتاب‌فروشی و تا انتهای سرازیری خیابان به سمت دکه روزنامه‌فروشی رفت. از دیدن دانیل که بیرون مغازه‌ای ایستاده بود و داشت سگی بسته شده در بیرون را نوازش می‌کرد خیالش راحت شد. دانیل داشت سرِ سگ را می‌خاراند و با او حرف می‌زد که چشمش افتاد به کتی.

«سلام». انگار هیچ تعجبی نکرده بود. این یکی از خصوصیات خوب دانیل بود. همه چیز را می‌پذیرفت. جورجینا این را دلیل حماقت او می‌دانست اما از نظر کتی این نکته‌ی مثبت شخصیت دانیل محسوب می‌شد. لبخند آرام و صبورش، به کتی آرامش داد.

«امیدوارم مزاحمت نشده باشم. احتیاج داشتم با کسی حرف بزنم».

دانیل سر تکان داد: «نه. آمده‌ام شیر بخرم». به دکه‌ی روزنامه‌فروشی رفتند و کتی تا وقتی دانیل خریدش را بکند، کنار بخاری برقی ایستاد و خودش را گرم کرد. دانیل گفت: «این‌ها را تحویل بچه‌ها می‌دهم و بعد می‌رویم پیاده‌روی».

کتی لبخندی زد و همراه او به راه افتاد. صدای گرم و آرام او را دوست داشت اما گاه چیزهایی می‌گفت که خیلی به نظر خنده‌دار می‌آمد. به آپارتمان که رسیدند کتی بیرون در ایستاد تا دانیل برگردد بعد با هم به راه افتادند.

دانیل گفت: «پارک کوچکی آن‌ور خیابان هست».

کتی گفت: «سردت نیست؟» و نگاهی به او انداخت. هرگز او را جز با همان لباس‌های همیشگی ندیده بود. به‌نظر می‌رسید پالتو نداشت.

گفت: «نه. واقعاً سردم نیست» در حالی که دگمه‌های کتش را بسته و یقه‌اش را بالا زده بود و می‌لرزید. سرما چشم‌هایش را آب انداخته بود.

حدود یک ساعتی راه رفتند. کتی به دانیل درباره‌ی بگومگوی مادرش با او درد دل کرد.

«از دست پدرم عصبانی‌ست. عصبانیت‌اش را سر من خالی می‌کند. ای کاش از هم جدا می‌شدند». و بعد از لحظه‌ای سکوت گفت: «نه در واقع این چیزی نیست که می‌خواهم. فقط ای کاش به جای داد زدن سر من، سر شوهرش داد بزند». «چرا این کار را نمی‌کند؟»

کتی شانه بالا انداخت: «مادرم او را می‌پرستد. کمی هم از او می‌ترسد. مطلقاً به رویش نمی‌آورد در حالی که در تمام مدرسه کسی نیست از ماجراهای او خبر نداشته باشد و خبرها را به گوش مادرم نرساند... گاهی دلم می‌خواهد از خجالت بمیرم وقتی وارد کلاس می‌شوم و همه ناگهان سکوت می‌کنند. کاملاً پیداست پشت سر پدرم حرف می‌زنند».

دانیل دست در جیبش کرد و ساز دهنی‌ای بیرون آورد. گذاشت در دهانش و شروع کرد به زدن. آهنگ قشنگی بود که طنین زیبایی در هوای پارک داشت. زنی که با سگش از کنار درختان می‌گذشت به آن‌ها نگاه کرد. کتی با تعجب گفت: «نمی‌دانستم از این کارها هم بلدی! خیلی خوب می‌زنی».

دانیل ساز دهنی‌اش را برداشت و لبخندی زد. آن را با آستین‌اش خشک کرد و گفت: «نه آن‌قدرها که فکر می‌کنی». اما خب گاهی با فیل (Phill) در خیابان، شب‌ها همراهی می‌کنم. او از مدیرش خواست من هم در گروهشان باشم اما جواب رد داد.

«چرا؟»

گفت: «من خیلی جوانم و خیلی هم درب و داغون به نظر می‌آیم».

کتی با تأسف به او نگاه کرد. خیلی غمگین و ضعیف به نظر می‌رسید. هر آن ممکن بود محو شود و هیچ ردی از او بر جای نماند. تا آن‌جا که می‌دانست نه امیدی پشت سر داشت و نه امیدی در جلو رو.

گفت: «لطفاً باز هم بزن».

و دانیل آهنگ «تابستان» را زد و بعد، اجرای غمباری از «شب خاموش» که باعث شد کتی گریه‌اش بگیرد و سرش را به طرف دیگر برگرداند تا دانیل اشک‌هایش را نبیند. دوری در پارک زدند و به درِ اصلی پارک رسیدند. نزدیک ظهر بود و شکم کتی از گرسنگی به قاروقور افتاده بود. گفت: «من باید برگردم. گرما و آرامش خانه را می‌خواست در ظهر روز تعطیل. ظاهراً لحظات بد بگومگو با مادرش را از یاد برده بود. گفت: «متشکرم که به حرف‌هایم گوش کردی. از آن چیزی که با دهنتم می‌زدی خیلی لذت بردم».

«ساز دهنی».

«بله. ساز دهنی. معذرت می‌خواهم، خداحافظ، می‌بینمت».

همچنان‌که کتی به سوی ایستگاه اتوبوس می‌رفت دانیل برایش دست تکان داد و خودش آهسته و آرام به طرف دیگر راه افتاد؛ بی‌هیچ مقصد خاصی.

هر رابطه‌ی عاشقانه‌ای زمینه‌ای برای شکل گرفتن می‌خواهد، و پروراندن پیامدهای ناگزیر آن. کارلا می‌دید که با گذشتِ روزها، رابطه‌ی راکدِ او با پیتِر، محدود به وقتِ ناهار مدرسه و چهاردیواریِ اتاق خوابِ اضافی می‌شود. آن‌ها با هم عشقبازی می‌کردند، غذا می‌خوردند و حرف می‌زدند. اما همه چیز فاقدِ گرما و شور بود. چشم‌اندازِ تازه‌ای در رابطه‌ی آن‌ها پیدا نمی‌شد. به درون هم راه نمی‌یافتند. از یکدیگر به اندازه‌ی گفته‌ها و شنیده‌های هم می‌دانستند و نه بیشتر. دنیایِ خصوصیِ میانِ آن‌ها وسعت نمی‌یافت و با جهانِ بیرونشان در نمی‌آمیخت. دنیایی بود غیرواقعی در محدوده‌ی سکس و فضای خشک و خالیِ تفت (Taft)، محروم از هوای تازه‌ای که در آن همنفس باشند. کارلا به غریزه و تجربه و نیز با اتکا به آن‌چه در داستان‌ها خوانده بود، می‌دانست که رابطه‌ی عاشقانه‌ی واقعی باید شبیه سفر باشد؛ چیزی فراتر از لحظاتِ سبکبالِ روانه شدن و رفتن، چیزی آکنده از حسّ جستن و کشف کردن، دست یافتن به غایتی، چه بسا گنگ و نامعلوم. رابطه‌ی او با پیتِر از چنین رؤیایی خالی بود.

یک روز به او گفت: «باید درباره‌ی بعضی چیزها با تو حرف بزنم».

آن‌ها پشت میز آشپزخانه نشسته بودند. کارلا با کیمونوی آبی گلدار و مرد با پیراهنی که هنوز دگمه‌هایش را نبسته بود. کارلا قهوه و ساندویچش را آماده کرده بود.

«چه چیزهایی؟»

چیزهای شریکی، مثل با هم سینما رفتن، رستوران رفتن، پیاده‌روی، دیدن آدم‌ها و جاهای دیدنی. همه‌ی کارهایی که عشاق می‌کنند». توقع داشت بشنود «بله. من هم دلم می‌خواهد بیشتر با هم باشیم» اما او ساکت ماند. کارلا احساس سرما کرد.

پیتر بی‌آن‌که به او نگاه کند گفت: «همین‌طور که هستیم خوب است» و فنجان قهوه‌اش را که روی میز گذاشت ادامه داد: «عملاً غیرممکن است. اگر با هم این‌ور و آن‌ور برویم، همه را متوجه‌ی رابطه‌مان کرده‌ایم».

کارلا بازوی او را گرفت: «تو و معشوقه‌ی ایتالیایی‌ات همه جا با هم می‌رفتید. خودت به من گفتی». پیتر قبلاً با او درباره‌ی روابطش با ایزابل حرف زده بود. بعدها هر دوی آن‌ها از این کار پشیمان شدند. پیتر احساس حسرت و دلتنگی می‌کرد و کارلا احساس حسادت.

«او طلاق گرفته بود. وضع فرق می‌کرد».

چقدر فرق داشتند. پیتر روزهای گرم و روشن جنوب را به خاطر می‌آورد. آسمان آبی و آرامش روح‌بخش. گاه ایزابل با بی‌اعتنایی‌های موقتی خود، او را می‌آزرد اما خیلی زود ابرها کنار می‌رفتند و همه چیز مثل اول گرم و روشن می‌شد. ای کاش کارلا می‌توانست کمی خونسردتر باشد، بیشتر بخندد، گاه دور شود و کمتر به او پیله کند. از پنجره‌ی آشپزخانه خیره شد به باغ دلگیر و به گام‌های سرد و شتابناک خود فکر کرد که او را به مدرسه برمی‌گرداندند و به هوای سنگین کلاس و سروصدای بچه‌ها. خود را در فضای آن شهر محبوس دید. در تنگنا و بی‌هوا. دست کارلا بر بازویش سنگینی می‌کرد.

کارلا با صدایی آرام گفت: «لزومی ندارد من شوهردار بمانم».

پیتر به او نگاه کرد بی آن که بداند چه جوابی باید به او بدهد. کارلا می‌خواست خودش را به او تحمیل کند. پیتر عاشقش نبود. فقط عشق‌بازی با او را دوست داشت، اگرچه تازگی‌ها دیگر آن کشش اولیه را هم به او نداشت. احساس کرد لازم است مدتی او را نبیند. و چند هفته‌ای از او دور باشد شاید دوباره کشش اولیه بیدار شود. همه‌ی احساسی که به کارلا داشت همین بود؛ در حد تنوع و هیجان.

آرزو کرد کارلا بتواند منطقی رفتار کند و خودش را به دست احساسات نسپرد. «این ربطی به من ندارد کارلا. من هرگز از تو نخواسته‌ام از آن جدا شوی. آن چه من از تو می‌خواهم چیز دیگریست».

کارلا با صدایی لرزان، آکنده از حس تنها شدن و ترس پرسید: «چه چیز دیگری؟»

پیتر ایستاد، کراواتش را از پشتی صندلی برداشت و شروع کرد به بستن آن: «نمی‌دانم». اما تا نگاهش به نگاه کارلا گره خورد، ناگهان دلش برای او سوخت. مرد در بیست و هفت سالگی، وقتی پای عشق در میان نباشد به راحتی به دام ترخم می‌افتد. به روی کارلا لبخند زد: «هرچند می‌دانم چه می‌خواهم. و بازوانش را برای در آغوش کشیدن او از هم گشود». کارلا مطیعانه در آغوش او لغزید. پیتر، پیراهن او را از تنش درآورد و گفت: «این». چیزی که من می‌خواهم این است. و همچنان که او را می‌بوسید به عقربه‌های ساعت روی دیوار آشپزخانه نگاهی انداخت. بیست دقیقه. فقط بیست دقیقه وقت داشت و همین برای عشق‌بازی با او، تکیه داده به دستشویی آشپزخانه کافی بود. فکر کرد پیش از این هرگز با کسی تکیه داده بر دستشویی آشپزخانه عشق‌بازی نکرده بود. بعد، وقتی می‌خواست برود، کارلا دوباره همان حرف‌ها را تکرار کرد. «یک شب با هم بیرون برویم، رستورانی، جایی. همین قدر که من آدم‌های دیگر را هم در کنار

خودمان احساس کنم. و هوا را. جایی که من احساس زندانی بودن نداشته باشم می‌خواهم باور کنم که بیدارم و همه چیز واقعیت دارد، می‌فهمی چه می‌گویم؟»
این را با لحنی پرسید که پیتز چاره‌ای جز موافقت پیدا نکرد: «باشد! حتماً ترتیبش را می‌دهم. قول!»

یک هفته بعد، غروب جمعه، کارلا داشت خود را برای بیرون رفتن با پیتز آماده می‌کرد. پیتز میزی برای شام در رستورانی در لندن رزرو کرده بود و آن‌ها قرار بود یکدیگر را آن‌جا ملاقات کنند. توافق کرده بودند که نباید با هم از هاتزبریج راه بیفتند زیرا امکان این که آشنایی از دانشکده یا تفت (taft) از همسایه‌ها آن‌ها را در قطار ببیند کم نبود. کارلا به آلن گفته بود که برای دیدن چند دوست قدیمی دوران مدرسه در هرنه هیل می‌رود جایی که چند سال پیش درس می‌داد؛ یک محفل کاملاً زنانه. و اگر دیر شود بعید نیست شب بماند و صبح برگردد. با این که در مورد رابطه‌ی نامشروعش با پیتز خود را چندان سرزنش نمی‌کرد، اما آن روز، وجدانش معذب شده بود. نگاه کردن توی چشم‌های آلن و دروغ گفتن احساس بدی به او داده بود. به‌خصوص که آلن با مهربانی لبخند زده و آرزو کرده بود به او و دوستانش خوش بگذرد. راستی از بروچه‌ها کی‌ها را می‌دید؟ لوئیز یا هیلاری؟ حتماً به آن‌ها سلام گرم او را برساند.

جلوی آینه ایستاد و آرایشش را با حرکاتی عصبی کامل کرد. بعد چند قدم عقب رفت تا سرتاپایش را در آینه برانداز کند، بی‌آن که جرأت نگاه کردن در چشم‌های خودش را داشته باشد. با این همه به خود گفت هیچ دلیلی ندارد برای آلن دل بسوزاند. پیوند آن‌ها به آخر خط رسیده بود و اگر او نمی‌توانست این را بفهمد مشکل خودش بود. کارلا آینده‌ی تازه‌ای را انتظار می‌کشید. اگرچه در تفکراتش شکل دادن به این آینده برایش سخت می‌نمود. هیچ چیز روشن و تعیین‌کننده‌ای پیش رویش نبود؛ ذهنش پر بود از سایه‌ها، اگرها و اماها. حتی از عشق پیتز به خود اطمینان نداشت اما فکر می‌کرد اگر پیتز عاشق او باشد هیچ چیز مانع با هم

بودنِ آن‌ها نخواهد بود. امشب، اولین قدم را برای بخشیدن جنبه‌ای عاشقانه به رابطه‌ای که محدود به سکس شده بود برمی‌داشتند.

آلن روی کاناپه نشسته و مشغول برنامه‌ریزی برای جشن هفته‌ی آینده‌ی مدرسه بود وقتی کارلا وارد شد از دیدن او، آن همه زیبا و دلربا یکه خورد. کارلا همیشه خوش‌لباس بود اما آن شب، از همیشه زیباتر به‌نظر می‌رسید. می‌درخشید.

آلن با صدای بلند اعتراف کرد «معرکه شده‌ای. این رنگ خیلی به تو می‌آید.» و همان‌طور که نشسته بود دستی کشید به ساتنِ قرمز روی برجستگی تن او. کارلا امیدوار بود شوهرش نخواهد او را بکشانند روی کاناپه و مشغول شود. نمی‌توانست تحمل کند. با تظاهر به این‌که باید مویش را در آینه درست کند از او دور شد: «خوب، من دیگر باید بروم».

آلن گفت: «باشد. خوش بگذرد عزیزم».

کارلا پالتویش را پوشید، سوئیچ ماشین را از جاکلیدی برداشت و راه افتاد تا به قطار ساعت ۷/۳۰ برسد.

آلن خمیازه‌ای کشید و به ساعتش نگاه کرد. فکر کرد چطور است بپرد برود دلسترفروشی سر کوچه و دمی به خمره بزند. این کاری بود که جمعه شب‌ها جف و نایجل می‌کردند. بدش نمی‌آمد برود اما به‌رغم لحظاتی که با هم دوستانه حرف می‌زدند و به سلامتی هم می‌نوشتند، مدیر بودن او مانع صمیمیت می‌شد. همه‌چیز تصنعی و سرد پیش می‌رفت. این را می‌توانست پیش‌بینی کند. ای کاش مثل آن‌ها بود و عنوان مدیر را یدک نمی‌کشید. این عنوان، او را محکوم به تحملِ انزوایی کرده بود که او را رنج می‌داد. به‌علاوه او مسئولیتش‌هایش را دوست نداشت. این چیزی بود که تازه داشت می‌فهمید. نمی‌توانست ریاست کند، ژست و قیافه بگیرد و سرش را ساعت‌ها در لایِ انبوه نامه‌ها و پرونده‌ها فرو کند. او معلّم بود. این کاری بود که دوست داشت. درس دادن و در میان دانشجویان

بودن. به یاد روزهای تدریس در دانشگاه افتاد. روزهای خوبی بود. محیط دانشگاه در دهه‌ی هفتاد، گرما و رونق بسیار داشت.

به آشپزخانه رفت و نگاهی توی یخچال انداخت. کارلا برایش مرغ سرد و سالاد گذاشته بود. غذایی که برای یک شب زمستانی، جالب نبود. یک قوطی کنسرو سوپ ماهیچه باز کرد و آن را روی چراغ گذاشت تا گرم شود. آن را با تکه‌ای نان فرانسوی خورد. سپس یک لیوان ویسکی برداشت و ولو شد روی صندلی. مشغول خواندن برنامه‌های تلویزیون از روزنامه‌ای شد که با دست دیگر گرفته بود. برنامه‌ای با این عنوان نظرش را جلب کرد «سه ترم» نمایشنامه‌ای درباره یک محیط پرآشوب دانشجویی که با ورود یک رئیس فعال عوض می‌شود». می‌توانست خنده‌دار باشد. تلویزیون را روشن کرد و کانال مورد نظر را آورد. حدود بیست دقیقه شاهد رفتارهای ناهنجار دانشجویان و کادر مدیریت بود که به طرزی غیرطبیعی و باورنکردنی با یکدیگر مشاجره می‌کردند. بعد زنگ در به صدا درآمد.

آلن بلند شد و به طرف در رفت. کسی که زنگ زده بود دختری بود که آلن اول به نظرش آمد از شاگردان پیش‌دانشگاهی اوست اما به زودی متوجه شد او را نمی‌شناسد. دختر پالتوی مشکی بلندی پوشیده بود، موهای بور کوتاهی داشت حلقه حلقه و لبخندی پریده رنگ. عینکی زده بود که چشم‌هایش را درشت‌تر نشان می‌داد.

دختر پرسید: «شما آقای ترسکنت اید؟»

آلن گفت: «بله. بفرمایید».

دختر خود را معرفی کرد: من ایموجین یانگ هستم.

از آن‌جا که در چهره‌ی دختر، نشانی گنگ و دور از آشنایی می‌دید فکر کرد شاید دوست دختری قدیمی‌ست. مردّد گفت: خوشوقتم اما متأسفانه شما را به خاطر نمی‌آورم. آیا شما را سال ۹۷ زیارت کرده‌ام؟ هرچند نه فکر نمی‌کنم.

دختر گفت: «من دخترتان هستم». و چشم‌هایش انگار درشت‌تر شد. آلن مات و گنگ در او خیره شد. «کدام دختر؟»

«چندتا دختر دارید؟»

«هیچ. من هیچ دختری ندارم». سوز شب آزارنده‌تر می‌شد و آلن دلش می‌خواست این دختر جوان هرچه زودتر برود. از این مکالمه خوشش نمی‌آمد. احساس سرما می‌کرد. دختر با لحن محکم و مطمئن گفت: «چرا. دارید. مادر من وینی‌فرد یانگ است و شما پدرم هستید».

آلن خود را خشمگین و متحیر یافت. بی‌اختیار گفت: «خدای من، بهتر است بیایید تو». دختر وارد شد و در را پشت سرش بست. آلن دوباره گفت: «خدای من، گفتید کی؟ وینفرد کی؟» و انگشتانش را لای موهایش فرو برد.

«وینی‌فرد یانگ. او یکی از دانشجویان شما بود. سال ۱۹۷۷». و در حالی که در خطوط چهره‌ی آلن می‌کاوید افزود: «مادرم می‌گفت احتمالاً شما او را به خاطر نخواهید آورد».

در سکوتی که حکمفرما شده تصویر وینی‌فرد یانگ، کم‌کم در ذهنش پررنگ شد. اگر چهره‌ی او را در عکسی که به تازگی کارلا از کم‌دی پیدا کرده و به او نشان داده بود نمی‌دید، بعید بود بتواند او را به یاد آورد. وینی‌فرد لاغر و بلوند و تا حدی جذاب بود. بله. آلن با او خوابیده بود اما یادش نمی‌آمد کجا. آیا در سفر به پاریس نبود؟ به دختر خیره شد. بله. شبیه مادرش بود فقط موهای وینی‌فرد صاف بود و از وسط فرق داشت، مدل مویی که آن روزها مد بود.

آلن گفت: «من پدر تو نیستم». و این را به قدری مطمئن گفت که نگاه دختر برای لحظه‌ای کوتاه پر از تردید شد.

«مادرم می‌گوید شما هستید».

آلن سری تکان داد و گفت: «بهتر است با هم حرف بزنیم. پالتویات را دریاور و بیا تو بنشین».

دختر، پالتوی گشادش را درآورد. آلن متوجه شد او قذبلند است. آیا وینی فرد قذبلند بود؟ به خاطر نمی‌آورد. ایموچین شلوار گشادی بر تن داشت با تی‌شرتی مشکی زیر ژاکتی آبی. کفش‌های ورزشی که پاهایش را بسیار بزرگ نشان می‌داد. آلن با اشاره‌ای به مبل او را به نشستن دعوت کرد. به لیوان ویسکی‌اش که روی میز بود نگاه کرد و پرسید: «نوشابه میل داری؟» ایموچین نشست، عینکش را کمی جابجا کرد و خیره شد به آلن. کوله‌پشتی‌اش را گذاشته بود زمین کنار پایش. «بله لطفاً. نوشابه. اگر هست.»

«بله، فکر می‌کنم باشد. سفید یا قرمز؟»

«سفید لطفاً.»

یک بطری نصفه در یخچال پیدا کرد و آن را در لیوانی ریخت. یادش ماند به کارلا تذکر دهد که تازگی‌ها هر روز دارد با غذایش نوشابه می‌نوشد. لیوان را داد دست دختر و نشست؛ لیوان ویسکی‌اش را برداشت. برای لحظاتی طولانی سکوت کردند. آلن تصمیم گرفت راه میان‌بر را انتخاب کند و حرفی بزند که کار سریع فیصله بیابد. باید محکم حرف می‌زد و صریح به همان شیوهی همیشگی‌اش با مایک ریمنت که البته گاه مؤثر واقع نمی‌شد.

«خب، امیدوارم کمی بیشتر و روش‌تر توضیح بدهی. من دقیقاً متوجه نشدم این سوءتفاهم درباره‌ی من از کجا برایت پیدا شده.»

ایموچین کمی مکث کرد و همین فرصت کوتاه برای آلن کافی بود تا متوجه‌ی احمقانه بودن سؤالش بشود. پرسیدن نداشت. کاملاً معلوم بود که این سوءتفاهم از طریق مادرش به او منتقل شده. سعی کرد به خاطر آورد مادرش، وینی فرد، چه جور دختری بود. از آن‌ها که مدام از این بغل به آن بغل می‌روند؟ اما چیزی به خاطر نمی‌آورد. به‌علاوه دلیلی نداشت که آلن تنها مرد زندگی او باشد.

ایموجین جواب داد «سوءتفاهمی در کار نیست». «به‌علاوه، شما شبیه من هستید». جرعه‌ای از نوشابه‌اش نوشید و نگاهش افتاد به سر تاسی او. ادامه داد «البته تا حدی».

آلن خندید. خنده‌ای کوتاه و مهیار شده. «نمی‌دانم مادرتان چه در گوشتان خوانده اما به شما اطمینان می‌دهم احتمالاً این که من پدر شما باشم مطلقاً نیست».

ایموجین لیوانش را روی میز گذاشت و نگاهی جدی به او انداخت. «من می‌دانم این خبر چقدر برای شما تکان‌دهنده بود. اول خواستم تلفن کنم، حتی تصمیم گرفتم برایتان نامه بنویسم. اما بالاخره به این نتیجه رسیدم که بیایم و رودرو با شما حرف بزنم. مادرم، دوازده سال پیش راجع به شما برایم حرف زد. او گفت سال سوم دانشکده بود که شما به دانشگاه آمده‌اید و نزدیکی‌های آخر سال با هم همبستر شده‌اید. کمی مانده به امتحانات او هنگام مسافرت به پاریس. مادرم تا تابستان متوجه‌ی حاملگی‌اش نشده بود. و بعد فکر کرده بود باید شما را در جریان بگذارد اما چون دیگر مایل به ادامه رابطه‌اش با شما نبوده ترجیح داده سکوت کند. بعد هم که فارغ‌التحصیل شده و می‌دانسته که شما با زن دیگری دوست شده‌اید. نام آن زن را به خاطر ندارد اما فکر می‌کند همان زنی باشد که شما با او ازدواج کرده‌اید. به هر حال او تصمیم می‌گیرد مرا نگه دارد و بزرگ کند. خانواده‌اش تا حدی به او کمک کردند و بعد که من بزرگ‌تر شدم او مشغول تدریس شد و من ده سالم بود که با ناپدری‌ام کالین ازدواج کرد. من دو برادر به اسامی ایان و داگلاس دارم».

آلن که با حوصله به حرف‌های او گوش می‌داد دوباره تکرار کرد: «ایموجین من پدر تو نیستم».

«اما مادرم می‌گوید شما تنها مردی بودید که سال آخر دانشکده با او رابطه داشت. من حرف او را باور می‌کنم. چرا باید دروغ بگویید؟»

آلن لیوانش را تا ته نوشید و گذاشت گرمای آن، در رگ‌هایش جاری شود تا بتواند با شهادت اعتراف کند. «من نمی‌توانم پدر هیچ بچه‌ای باشم».

متوجه شد که دختر مطلقاً توقع شنیدن چنین حرفی را نداشت. «یعنی چه که نمی‌توانید؟»

«من بچه ندارم. نمی‌توانم داشته باشم.»

«اصلاً؟ واقعاً؟»

آلن معذب شد. این زن جوان کاملاً غریبه آمده بود خانه‌ی او، راحت نشسته بود و یک مشت حرف مفت درباره‌ی اصل و نسب‌اش می‌زد، و او را بازجویی می‌کرد. یک‌بار دیگر لیوانش را پر کرد و آن را سر کشید. «نه! واقعاً امکان ندارد. میزان اسپرم‌های من برای بارور کردن کم است». و از شنیدن صدای خودش تعجب کرد. چطور می‌توانست مسئله‌ای تا این حد خصوصی را با کسی در میان بگذارد که فقط پنج دقیقه پیش زنگِ خانه او را زده بود؟

«اما شما می‌توانید باشید».

«چی می‌توانم باشم؟!»

«پدرِ من. میزان کم اسپرم، دلیل عقیم بودن نیست».

این حرف درست بود. آلن باید قبول می‌کرد که این حرف حقیقت دارد. لرزشی بر پشتش احساس کرد. با دقت بیشتری به او خیره شد. در واقع دختر کمی شبیه او بود. موی تابدار، چهره‌ی ظریف، و چشم‌های نزدیک‌بین. و با وضوح بیشتر، طرز نشستن او، خم شده به جلو، با نگاهی دقیق از پشت عینک؛ درست شکل نشستن خود او وقتی مشتاقانه با کسی حرف می‌زد. خدایا! در همین لحظه هم همین شکل نشستن را داشت. به پشتیِ مبل تکیه داد و عینکش را روی بینی بالا برد، نمی‌دانست چه باید بگوید.

«شما پدرم هستید. مطمئن باشید. مادرم در این مورد کمترین تردیدی نداشت».

آلن این بار او را جورِ دیگر نگاه کرد. با در نظر گرفتن این احتمال که این دختر

بیست، نه، بیست و سه ساله، دختر خودش است. دقت کرد به دست‌ها، ناخن‌ها، نرمه‌ی گوش‌ها و استخوان‌بندی صورتش. دختر قشنگی بود.

«خدای من». این تنها حرفی بود که آلن سرانجام توانست بگوید. نگاهش دوخته به چشم‌های دختر، سری تکان داد: «باید اعتراف کنم که چنین چیزی بعید نیست». دختر هم سر تکان داد. آخرین چیزی که انتظار داشت، نوعی شادی مهارنشده بود که همه‌ی وجودش را از خود آکند. به امید فروکش کردن هیجان، کمی صبر کرد. باید مواظب می‌شد تا کلماتی سنجیده و مناسب پیدا کند. عاقبت گفت: «چرا او هرگز به من نگفت؟ فکر نکرد من باید بدانم که فرزندی دارم؟»

ایموجین شانه بالا انداخت: «من خبر ندارم. نمی‌دانم رابطه‌ی شما چطور بوده و او چرا از شما پنهان کرده. شاید نخواستنه این سوءتفاهم به‌وجود بیاید که می‌خواهد خود را به شما بچسباند. او آدم بسیار مستقّلی‌ست، من هم به او رفته‌ام».

آلن، متفکرانه سر تکان داد. «گیرم من پدر تو باشم، برای چه به دیدنم آمده‌ای؟» «چه سؤال عجیبی! پای هویت من در میان است. شما جزیی از هویت منید. تمام سال‌هایی که رشد کرده و بزرگ شده‌ام خواسته‌ام بدانم پدرم کیست و چطور آدمی‌ست. این کاملاً طبیعی‌ست».

«همین‌طور است». و فکر کرد پس این‌ور قضیه چی؟ این که من سال‌های سال پدر کسی بوده باشم و روحم خبر نداشته باشد. و کارلا چه می‌شود؟ چه خواهد گفت وقتی بفهمد؟ خدا را شکر کرد که آمدن این دختر مصادف شده است با رفتن او. مجسم کرد اگر کارلا این‌جا بود و حرف‌های این دختر را می‌شنید، رنگ از رویش پرواز می‌کرد. دختر او. دختر او.

«مادرم از شما زیاد برایم گفته است. این که چه شکلی بودید و چه خصوصیتی داشتید».

«آلن نمی‌توانست چشم از صورتِ او بردارد، با احساسِ وابستگی، همه‌ی جزئیات رفتارش را زیر نظر داشت. نمی‌دانست چرا یادِ مادر خودش افتاد که ۹ ماه پیش مرده بود. چه فکر می‌کرد اگر زنده بود و نوه‌اش را می‌دید؟ با گنجی پرسید «گفتی چند سال داری؟ بیست‌وسه؟ قبلاً به فکر دیدن من نیفتاده بودی؟»

البته که قبلاً هم به این فکر افتاده بودم. ایموچین نگاهش را دوخت به دست‌هایش. من همیشه به شما فکر می‌کردم. اما وقتی جوانتر بودم فکرِ دیدار شما مرا می‌ترساند. منظورم این است که... تصور دیدنِ غریبه‌ای که پدرم است، همیشه از خودم می‌پرسیدم اگر از او خوشم نیاید یا او از من خوشش نیاید؟ و بعد شما چند سالی لندن را ترک کردید و مادرم ردّ شما را گم کرد. خیال می‌کردم برای همیشه شانس پیدا کردن شما را از دست داده‌ام. بعد، چند ماه پیش، کسی که شما را هنگام اقامت در Dulwich می‌شناخت به مدرسه‌ای آمد که مادرم آن‌جا درس می‌داد و ما فهمیدیم که شما ساکن این‌جا شده‌اید. مادرم از شنیدن این خبر که شما رئیس شده‌اید کاملاً متعجب شد. ایموچین جرعه‌ای دیگر از لیوانش سر کشید.

«متعجب شد؟»

«او گفت نمی‌تواند شما را در نقش یک محافظه‌کار مجسم کند. از نظر او شما هیچ ربطی به یک آدم خیلی محترم نداشتید».

«وقتی او مرا می‌شناخت من چندان محترم نبودم؟ خیال می‌کردم برای استادان دانشگاه احترام قایلند».

ایموچین با همان دهان پر از نوشابه خندید. «نه! منظور مادرم این بود که شما خیلی با بقیه فرق داشتید. کاملاً غیرعادی بودید و همیشه برخلافِ جریان شنا می‌کردید. یک یاغی تمام‌عیار. در واقع او انتظار داشت شما در یکی از دانشگاه‌های آمریکا، به عنوان سردسته‌ی آزادیخواه‌ها فعالیت کنید و کلی نوجه دوروبرتان جمع شوند».

آلن حسرتی در دل خود احساس کرد. روزی او چنین آینده‌ای برای خود امید داشت. آهی کشید. «و حالا شما مردی در برابرتان می‌بینید کله تاس و شکم گنده، پا به سن گذاشته با افق دیدی کوتاه و گذشته‌ای خالی از خلاقیت و شجاعت...»

وقتی لیوانش را روی میز گذاشت، دختر در حالی که با نگاهی عمیق و جدی به او خیره شده بود گفت: «اعترافِ جالبی‌ست. می‌خواهم بگویم قشنگ حرف می‌زنید».

آلن ضمن این که یک‌بار دیگر برای پر کردن گیلانش بلند می‌شد گفت: «ممنون. احساس خوشی به او دست داد که ناشی از خوشامدگویی دختر و نوشیدن ویسکی، هر دو بود. متوجه شد که دختر هم نوشابه‌اش را نوشیده و لیوانش خالی شده است. پرسید: «باز هم بریزم؟»

دختر سر تکان داد: «نه. متشکرم. من زیاد اهل نوشابه نیستم. ترجیح می‌دهم سیگاری دود کنم». خم شد و از کوله‌پشتی‌اش ورقی کاغذ سیگار و بسته‌ی آلومینیومی کوچکی درآورد. آلن، بلافاصله با یادآوری همکلاسی‌های خودش در بیست سال پیش دانست که این‌ها برای پیچیدنِ حشیش است. حالا ماری‌جوانا مد شده بود که آلن مدتی پیش نزدِ بعضی از دانشجویان خود یافته و دستور جمع‌آوری آن را داده بود.

لحظاتی چند او را نگاه کرد که مشغول تکه تکه کردن تنباکو و پیچیدن آن لای کاغذ بود. این منظره او را به سال‌ها پیش برگرداند، زمانی که در اتاق دانشجویی، در نور کم می‌نشستند و ترانه‌ی Velvet Underground از گرامافون پخش می‌شد. گرامافون. یادش بخیر! باید مخالفتش را نشان می‌داد هرچه باشد به نهی کردن خو گرفته بود. «ایموجین، من مدیر کالج‌ام. این‌جا خانه‌ی من است. و تو می‌دانی که درست نیست این‌جا و در حضور من حشیش بکشی».

دختر از ادامه‌ی کارش دست کشید و نگاهی به او انداخت. چقدر آئن آن چشم‌های آبی پشت عینک را دوست می‌داشت. نگاه معصوم دختری کوچک که از چشمان زنی جوان به او دوخته شده بود. «آه متأسفم. اگر اجازه ندهید نخواهم کشید».

آئن مردّد شد. از خودش و زهرآگین بودنش بدش آمد. گفت: «راحت باش. حرفم را جدی نگیر».

بعد بلند شد و برای آوردن نوشابه به آشپزخانه رفت. اتفاق بزرگی برایش افتاده بود؛ اتفاقی عظیم. این را با تمام وجود حس می‌کرد. لیوان را از ویسکی لبریز کرد و به آن خیره شد. حضور این زن جوان او را زیرورو کرده بود. تصویری که از خود به عنوان مدیر مدرسه‌ای جدی، خشک و ملال‌آور داشت یکسره فرو پاشیده بود.

احساس می‌کرد همان آدم سابق شده، همان جوان یاغی آن دوران در روزهایی که ناخواسته نطفه‌ی فرزندی را در بطن زنی کاشته است. با مرور کردن این کلمات در ذهنش، سعی کرد وینی‌فرد را به یاد آورد و لحظه‌ی نزدیکی با او را. گیج، با لیوان ویسکی به اتاق نشیمن برگشت و نشست. ایموچین را نگاه کرد که مشغول روشن کردن سیگار حشیشش بود. پُک عمیقی بر آن زد و دود را بیرون داد. سپس بی‌آن که حرفی بزند، آن را به آئن تعارف کرد. آئن نگاهی به آن انداخت و سپس در سکوت آن را گرفت. بوی آن را فراموش کرده بود، مزّه و طعم آن را و این که چطور به ریه راه می‌یافت و سپس در تمام رگ‌ها پخش می‌شد. عجب قوی بود. انگار سوار موتورسیکلتی شده باشی و با سرعت برانی. احساس کرد سرش سبک‌تر شده. انگار از زمین کنده شده و به پرواز درآمده بود. سیگار را به او برگرداند، بعد برخاست و زیرسیگاری آورد و آن را روی میز گذاشت، مابین خود و او.

آن‌ها سیگار دود کردند و حرف زدند. دختر از خاطرات دوران مدرسه و دانشکده گفت، از مطالعات سینمایی‌اش، از برنامه‌اش برای سفر به آمریکا در تابستان برای

پیدا کردنِ کار. و به همین دلیل خواسته بود قبل از رفتن، پدرش را ببیند. بعد آُلن از خود حرف زد، و در مرور کردنِ خاطرات، هیجان‌انگیزترین قسمت، زمانِ نطفه بستنِ دختر بود. مدام می‌نوشتند و دود می‌کردند و از گذشته‌ها حرف می‌زدند. آُلن متوجه شد که بیش از حد می‌خندد و احمقانه سرخوش است و خوبی‌اش این بود که دختر هم پا به پای او می‌خندید و خوش بود. هندریکس. ژاپلین. آیا بروبچه‌های نسل او به چنین ترانه‌هایی گوش می‌دادند؟ کم و بیش. در واقع دختر آشنایی زیادی با هندریکس نداشت. این شد که آُلن صفحه‌ی سی‌وسه دور قدیمی هندریکس را از کم‌دی بیرون کشید و صدای آن را در اتاق پخش کرد. خدایا! چند وقت می‌شد این صدا را نشنیده بود؟ ضبط را خاموش کرد و مبهوتِ حس و حالی که به او دست داده بود نشست. این دختر، دخترِ خودش بود. شادی عظیم، نشاطِ ناشی از آوای هندریکس، سیگارها - بله! این خودش بود، همان کسی که می‌شناخت و به یاد می‌آورد.

دختر گرسنه بود. به آشپزخانه رفتند و او مرغ و سالاد خورد. بسته‌ای شکلاتِ سوئیسی پیدا کردند و آن را با هم قسمت کردند. در برگشت به اتاق پذیرایی، او سیگار دیگری پیچید و آن را تا آخر کشیدند.

آخرِ شب آُلن احساس می‌کرد دختر را خیلی خوب می‌شناسد و خودش را بهتر. ساعت از یک گذشته بود. کجا باید می‌ماند؟ آخرین قطار برای لندن، شهری که او در آن اقامت داشت، ساعت ۱۰ رفته بود. بهتر بود همان‌جا بماند. آُلن کوله‌پشتی او را برداشت و به اتاق خوابِ اضافی بُرد و او را به حمام راهنمایی کرد تا آبی به صورتش بزند.

بعد به طبقه پائین برگشت، جایی که ابر غلیظی از دود سیگار اتاقِ دم‌کرده را پوشانده بود. هنوز آوای موسیقیِ قدیمی در گوشش طنین داشت. مثل شب‌زنده‌دارها، تنش را خسته و کوفته می‌یافت، احساس مطبوعی که سال‌ها بود

از یاد برده بود. لیوان‌ها را از روی میز جمع کرد و به آشپزخانه برد و در ظرفشویی گذاشت. بیتی از آن ترانه قدیمی زیر لب زمزمه کرد...

به یاد کارلا افتاد. قطعاً دیگر امشب برنمی‌گشت. اما فردا صبح با دیدن ایموجین چه می‌گفت؟ لابد او قبل از آمدن کارلا، بیدار می‌شد و می‌رفت. در ظرفشویی را بست. زیر لبی گفت: آه، گور پدرش. اهمیتی ندارد. در آن لحظه چیزی برایش اهمیت نداشت.

* * *

برخلاف تصوّر پیتتر، او و کارلا شب خوبی داشتند. خیال می‌کرد باید تمام مدت تظاهر کند و مدام مراقب باشد. هرگز فکر نمی‌کرد روزی چنین رابطه‌ای با کسی برقرار کند. شب اول در هتل، حرف اول را فقط سکس می‌زد. درست مثل شبی که پنهانی در خانه‌ی او گذرانده بود. آن‌چه او می‌خواست همین بود، عشق، فقط در حدّی که به عشقبازی منجر شود. اما رستوران رفتن با کارلا هم بد نبود. شام عالی، نوشابه‌ی معرکه و وِرّاجی درباره‌ی کالج که کلّی سرشان را گرم کرده بود. فقط گهگاه کارلا با نگاه‌های محتاطانه به اطراف سعی می‌کرد جنبه‌ی جدّی‌تری به رابطه‌شان بدهد. از این‌ها گذشته، پیتتر از زیبایی او که نگاه‌ها را به سوی خود می‌کشید لذت می‌برد. به نظر دلربا می‌آمد.

صورت‌حساب را که آوردند پیتتر نگاهی به ساعتش انداخت و پرسید: «می‌دانی ساعت چند است؟ اگر بخواهیم به‌موقع به آخرین قطار برسیم باید بجنیم».

کارلا شانه بالا انداخت و خندید. «به آلن گفته‌ام که امشب ممکن است در شهر بمانم». نگاه کرد به پیتتر که به صورت‌حساب با دقّت نگاه می‌کرد، و گفت: «پیتتر، اجازه بده من بپردازم» و در کیفش را باز کرد.

پیتتر نگاهی به او انداخت و گفت: «نه، امکان ندارد».

«خواهش می‌کنم پیتر. می‌دانم که برای تو مقدور نیست». پیتر کمی سرخ شد. «من می‌توانم تو را مهمان کنم. اگر نمی‌توانستم، برای امشب میز رزرو نمی‌کردم».

کارلا گفت متأسفم و فکر کرد چه راحت می‌توان مردی به سن و سال او را رنجاند. و همین فکر او را به یاد اختلاف سنشان انداخت و اندکی اندوهگینش کرد. ساکت نشست تا پیتر صورتحساب را بپردازد و بعد با تماس دست او که به آرامی انگشتانش را گرفته بود، سر بلند کرد و به روی او لبخند زد.

پیتر گفت: «من هم نمی‌خواهم برگردم اما نمی‌دانم شب کجا می‌توانیم بمانیم». کارلا جواب داد: می‌می‌دانم. در سنت جیمز هتلی هست که من و میف وقتی لندن می‌آییم شب را آنجا می‌مانیم و بعد از مکثی کوتاه گفت: «ارزان است». پیتر چیزی نگفت. کارلا ادامه داد «پس لطفاً اجازه بده من پرداخت کنم». پیتر موافقت کرد.

در هتل، هر اندازه کارلا خونسرد و مسلط به نظر می‌رسید، پیتر دستپاچه می‌نمود. در تالار ورودی ایستاد و منتظر ماند تا کارلا با استفاده از کارت اعتباری‌اش کارهای لازم برای گرفتن اتاق را انجام دهد. این احساس به او دست داده بود که فرزند خانواده است. چند دقیقه بعد در اتاقشان بودند.

با صدایی خواب‌آلود گفت: «می‌دانم آلن حالا دارد چکار می‌کند». پیتر دستش را از توی دست‌های او بیرون کشید و کنترل از راه دور را روی ملافه گذاشت: «کاش این حرف را نمی‌زدی».

کارلا فوراً نگاهش را به طرف او چرخاند: «چرا؟»

پیتر چند ثانیه‌ای ساکت ماند، خیره به شیشه‌ی تلویزیون. «نمی‌خواهم به او فکر کنم».

«نگران نباش. من که به تو گفته بودم، من دیگر دوستش ندارم. بین ما همه چیز تمام شده. نباید احساس گناه کنی».

پیتر در چشم‌های او نگاه کرد و گفت: «من از آلن خوشم می‌آید. مردِ نازنینی‌ست. گمان نمی‌کنم او دربارهِ تو به چنین نتیجه‌ای رسیده باشد. حتی اگر احساس تو درست باشد. برای همین ترجیح می‌دهم به او فکر نکنم. آزدنِ او مرا ناراحت می‌کند».

کارلا احساس ملال کرد. خواست او را به‌خاطر جانبداری‌اش از آلن ملامت کند اما جلوی خود را گرفت. علاقه‌ی پیتر به آلن برایش خوشایند نبود. دوست داشت آلن دشمن محسوب شود.

بعدِ چند لحظه گفت: «تحمّل تعطیلاتِ کریسمس را ندارم. چطور همدیگر را خواهیم دید؟» پیتر سکوت کرد. کارلا با تردید گفت: «فکر کنم بتوانم پیام خانه‌ی تو. کافی‌ست به آلن بگویم می‌روم خرید - بازویش را کمی فشار داد - و ما می‌توانیم ساعت‌ها با هم باشیم».

پیتر گفت: «راستش من مطمئن نیستم تعطیلات بمانم». زن و شوهری از دوستانِ دانشگاه دعوت‌م کرده‌اند بروم شهرشان «دورام». یک هفته‌ای پیششان می‌مانم و بعد می‌روم وینچستر برای دیدن پدر و مادرم. این‌ها را با لحنی بی‌غرض گفت اما کلمات بر کارلا سنگینی کرد و او را در اندوه فرو برد. فکر کرد سه هفته با آلن تنها چه کند؟ حالا که نمی‌توانست امیدی به پیتر داشته باشد مانده بود تعطیلات را چگونه بگذرانند؟ در گذشته معمولاً یا می‌رفتند پیش پدر و مادرِ آلن و خانه‌ی آن‌ها می‌ماندند یا برادر خودش پاتریک نزد آن‌ها می‌آمد. اما بعد از مرگِ مادرِ آلن، پدرش را سپرده بودند به آسایشگاه و پاتریک هم در دوی مشغول کار شده بود. او و آلن بی‌برنامه می‌ماندند و او حتی نمی‌توانست به دیدارِ گهگاه پیتر دل خوش کند.

«کی برمی‌گردی؟»

پیتر شانه بالا انداخت. «نمی‌دانم. احتمالاً بعد از تعطیلات». برگشت و نگاهی به او انداخت. او را به آرامی بوسید و به مهربانی گفت: «آن قدر غمگین نباش».

کارلا بلافاصله گفت: «نیستم». و افزود: «فقط، فقط دلم برای تنگ می‌شود. نمی‌شود وقتی برگستی بیایم تو را ببینم؟ هرچه باشد من هنوز محل زندگی تو را ندیده‌ام».

دوری برای کارلا، بیشتر از آن‌چه پیتر فکر می‌کرد طاقت‌فرسا بود. از نظر پیتر، تعطیلات فرصت خوبی برای هر دوی آن‌ها بود تا میلشان به یکدیگر بیشتر شود. با این همه اگر او می‌خواست پیتر را قبل از شروع ترم ببیند چه اشکالی داشت؟ پیتر خمیازه‌ای کشید و گفت: «خب اگر تو دلت می‌خواهد باشد».

«همین حالا روزی را تعیین کن. آن وقت بهانه‌ای برای انتظار کشیدن خواهم داشت و کریسمس تحمل‌پذیر خواهد شد».

پیتر از حرف‌های کارلا متوجه شد که تا چه حد زندگی‌اش خالی‌ست. او خانواده‌اش را و دوستانش را داشت و به مسافرت فکر می‌کرد اما کارلا، فقط و فقط ازدواج بی‌ثمرش را داشت. پیتر برای او دلش سوخت. در عین حال نگران شد زیرا می‌دانست که به همین علت، کارلا از او انتظاراتی نامعقول خواهد داشت. لبخندی زد و شانه بالا انداخت. «باشد. روز سوم حدود ساعت سه بعدازظهر».

کارلا، خودش را چسباند به او و لبخندی زد. پیتر گفت: «ولی حالا باید بخوابم. فردا ساعت ۱۰ مسابقه‌ی راگبی‌ای برگزار می‌شود که داورِ آن با من است. صبح زود باید بیدار شوم.» و از بالای سر او، چراغ را خاموش کرد و پشت به او خوابید. چقدر آن مرد از او دور بود، جدا و دور.

آلن صبح روز بعد با سردردی ناشی از خماری^۱، از خواب بیدار شد، کسل و تا حدی کلافه. ناگهان یادِ ایموجین افتاد. تکیه داد و به فکر فرو رفت. در ذهنش همه‌ی ماجرای دیشب را مرور کرد، این‌که چطور یک‌شبه صاحب دختری بیست‌وسه ساله شده است. چنین حقیقتی، در روشنایی روز معنایی بس سنگین‌تر و هولناک‌تر داشت تا در واپسین ساعاتِ شب، زیر ابری از ویسکی و دودِ حشیش. نه این‌که به صحتِ ادعای دختر شک کرده باشد، نه. فقط این سؤال برایش پیش آمده بود که، دخترش چه نقشی در زندگی او خواهد داشت و چه تغییری به زندگی او تحمیل خواهد کرد. آن‌ها شب خوشی را با هم گذرانده بودند؛ سبکبال و فارغ اما آیا مادر او نقشه‌ای در سر نداشت؟ آیا به این نیت دخترش را نفرستاده بود که تعهداتِ مالی او را به عنوان یک پدر به او یادآوری کند و در صورتِ امکان او را تیغ بزنند؟ نه! این فکر درستی به نظر نمی‌آمد. ایموجین برای خودش زن مستقلی شده بود. اگر وینی فرد چنین منظوری داشت دخترش را سال‌ها پیش برای این دیدار آماده می‌کرد. بیست‌وسه سال پیش، برای تأمین هزینه‌های بزرگ کردن یک بچه.

۱. البته خمار در لغت یعنی سردرد ناشی از شراب یا هر اعتیاد دیگر.

از طبقه‌ی پائین سروصداهایی شنید و از تخت بیرون پرید، با قلبی که دیوانه‌وار در سینه می‌تپید. کارلا. اگر کارلا برگشته باشد چه؟ نه! نباید او باشد. خیلی زود است. امیدوار بود پیش از آمدن کارلا، ایموجین برود. باید سِر فرصت با کارلا در مورد دخترش حرف می‌زد و آرام آرام این خبر را به او می‌داد؛ با روش خاص خود و در وقت مناسب.

شلوار و بلوزی برداشت و سریع تن کرد و از پله‌ها پائین رفت. ایموجین لباسی پوشیده بود و داشت برای خودش قهوه و نان تست آماده می‌کرد. عینکش روی پیشخوان آشپزخانه بود. با نگاهی که پیدا بود خوب تشخیص می‌دهد خطاب به او لبخند زنان گفت: «با یک قهوه چطورید؟»
«بله لطفاً. راستی صبح بخیر».

«صبح بخیر».

دقیقاً نمی‌دانست چه بگوید. او هم غریبه بود و هم نبود. چرخ‌های در آشپزخانه زد و عینک او را برداشت، عینک خودش را درآورد و آن را زد. می‌توانست ببیند. نه چندان دقیق اما تقریباً خوب. طفلک دختر! چه چیزی از پدرش ارث برده بود، نزدیک‌بینی او را!

پشت میز آشپزخانه نشستند و قهوه‌شان را با هم نوشیدند. ایموجین نگاهی به دوروبر انداخت: «همسرتان سلیقه خاصی دارد نیست؟» «همه چیز زیبا و چشم‌نوازست و تمیز. چه جور آدمی‌ست؟»

«همان‌طور که حدس زدی. بسیار کدبانو. گمان می‌کنم از دست من حرص می‌خورد از سیگار کشیدنم و شلخته‌بازی‌هایم». و این چیزی بود که خود تازه کشف کرد.

«کارش چیست؟»

«کار؟ کارش تدریس نیمه‌وقت در جایی که من کار می‌کنم. و گاه این‌ور و آن‌ور، بعضی آموزشگاه‌ها. از این‌جور کارها».

ایموجین سر تکان داد. سکوتی کوتاه برقرار شد. بعد ایموجین گفت: «واقعاً خوشحالم که آدم. همیشه نگران این دیدار بودم اما حالا واقعاً خوشحالم».

«فکر می‌کنم من هم همین احساس را دارم».

فکر می‌کنید؟

آلن شانه بالا انداخت. «منظورم این است که مشکلاتی هست. من اصلاً نمی‌دانم کار لا وقتی بفهمد چه واکنشی نشان دهد.» و خیره شد به فنجان قهوه‌اش. «ما همیشه خیال می‌کردیم بچه‌دار نمی‌شویم. البته نه این که برای ما مشکل بزرگی بوده باشد. و حالا، پیدا شدن شما... احتمالاً مشکلاتی خواهد آفرید».

«اما من فقط برای یک سلام و خداحافظی نیامده‌ام. دلم می‌خواهد ما با هم بیشتر آشنا شویم و همیشه همدیگر را ببینیم. و این را به قدری جدی و شیرین بیان کرد که آلن بی‌اختیار لبخند زد. «او باید از وجود من باخبر شود، مرا ملاقات کند».

«اوهوم».

«به هر حال من باید کم‌کم بروم». و کوله‌پشتی‌اش را برداشت.

آلن تا دم در با او رفت و ایستاد تا او پالتویش را بپوشد. «فکر می‌کنی وینی فرد توقع داشته باشد من با او تماس بگیرم؟»

«چه بگویم؟ نمی‌دانم. نباید بدش بیاید سلام و علیکی با او بکنید. می‌دانید؟ فکر دیدار من و شما او را واقعاً خوشحال کرد. چرا گاهی به او تلفن نمی‌کنید؟» و شماره تلفن مادرش را روی کاغذ یادداشتی که کنار تلفن بود نوشت. آلن، دست در جیب، با نگاهی مستأصل به آن شماره تلفن خیره شد. دختر خندید و گفت: «نگران نباشید. اگر برایتان سخت است، از سرتان بیرون کنید. مادرم توقعی ندارد».

آلن در ساختمان را باز کرد و بی‌اختیار لرزید. «اوه عجب هوای سردی. نمی‌خواهی من تو را برسانم؟».

«نه متشکرم. من پیاده‌روی را دوست دارم». در هوای سرد از دهانش بخار بیرون می‌آمد. خم شد و بوسه‌ای بر گونه‌اش زد. «خب! من شما را چی صدا بزنم، بابا؟ پدر؟»

«آلن. فقط آلن. همین خوب است.»

«باشد، آلن. کی به لندن می‌آیی؟ می‌توانیم همدیگر را ببینیم و با هم ناهاری بخوریم.»

«تا آخر کریسمس که امکانش نیست. شاید بعد از تعطیلات. اما حتماً می‌آیم. حتماً تماس می‌گیرم. شماره‌ات را دارم. نگران نباش.» و همان‌طور که دور شدنش را در خیابان کاملاً ساکت و خلوت تماشا می‌کرد برایش دستی تکان داد. راستی اگر از همسایه‌های سحرخیز، کسی می‌دید که دختر جوانی صبح زود از خانه او بیرون می‌رود چه فکر می‌کرد؟ برایش اهمیتی نداشت. از شب پیش عوض شده بود، چیزی را از دست داده و به جایش چیزی دیگر را به دست آورده بود. اندیشناک، آن قدر او را با نگاهش بدرقه کرد تا دختر کاملاً از نظر ناپدید شد.

وقتی آن روز صبح کارلا برگشت، تصمیم گرفت چیزی درباره‌ی ایموجین به او نگوید. اما پس چرا خود او آن قدر سریع باور کرده بود؟ چرا کوچکترین تردیدی نسبت به ادعای دختر نداشت؟ زیرا می‌دانست. زیرا احساسش این را به او می‌گفت. باید قبل از آن که کارلا را در جریان قرار دهد، بیشتر دخترش را می‌دید. پرسید: «خوش گذشت؟»

کارلا در جواب، با صدایی سرد گفت: «بله. بد نبود». آلن به نظرش رسید که او افسرده به نظر می‌رسد. فکر کرد باید خسته باشد. تا کارلا لباس عوض کند برای خودش و او قهوه درست کرد.

کارلا همان‌طور که گیسوان سیاهش را برس می‌زد به آشپزخانه رفت. «آلن، هفته‌ی آینده، آخر ترم است و ما هنوز برنامه‌ای برای تعطیلات کریسمس نداریم.»

آلن فنجان قهوه را به دست او داد و گفت: «صبر کن، من برنامه‌ای دارم. حال و هوایی عوض خواهیم کرد. فکر کردم باید سری بزнім به پدر. و هدیه‌ای^۱ برایش ببریم». کارلا بلافاصله گفت: «اوه نه. نمی‌خواهم فقط خودمان باشیم». لحن کلافه‌ی صدایش باعث شد پیتر با تعجب به او نگاه کند. با لحنی پوزش‌خواهانه اضافه کرد: «منظورم این است که تنوعی در کار باشد. چرا بعد از دیدار پدرت مهمانی ندهیم؟ مثلاً ریمنتس را دعوت کنیم و مِف و جرج را».

«اگر برای تو سخت نیست من حرفی ندارم».

«نه برای من سخت نیست. من پذیرایی را دوست دارم. می‌دانی». اگر وقت را با مهمانی دادن و خرید رفتن می‌گذرانید کمتر متوجه‌ی خلاء بزرگِ زندگی‌اش می‌شد. آلن گفت: «موافقم».

کارلا در حالی که به سوی پذیرایی می‌رفت گفت: «همین حالا زنگی به آن‌ها می‌زنم» گوشی را که برداشت متوجه‌ی شماره تلفنی شد که روی یادداشت بغل تلفن نوشته بودند، این خط آلن نبود. و دیروز هم آن‌جا نبود. زیر شماره تلفن، نوشته شده: وینی‌فرد. همان اسم کذایی. شاید آلن با کسی رابطه داشت. شاید دیشب زنی مهمان او بوده. این فکر او را مات و مبهوت کرد. گوشی را سر جایش گذاشت تا احساسش را بسنجد. از یک طرف اگر آلن این کار را کرده باشد او کمتر احساس عذاب وجدان می‌کرد. و از طرف دیگر نمی‌توانست بی‌تفاوت باشد. یادداشت را کند و در جیبش گذاشت، بعد گوشی را برداشت و شماره‌ی مِف را گرفت.

* * *

کتی و دانیل روی مبل نشستند و مشغول تماشای فیلم ماتریکس شدند که فیل (Phil) شب قبل به آنها امانت داده بود. جورجینا و رایان هم طبق معمول در اتاق در بسته‌ی رایان بودند.

دانیل گفت «واقعاً فیلم بی‌مزه‌ای بود. کتی ضمن تأیید گفت: اما من هنرپیشه‌اش را دوست دارم.»

بعد از چند لحظه دانیل به او خیره شد و گفت: «کار خوبی کردی شنبه آمدی دیدیم. با تو بودن، دور از این‌جا را دوست داشتیم.»

کتی احساس کرد چهره‌اش سرخ شده است. اظهارنظر ساده‌ی دانیل حال او را دگرگون کرد. سری تکان داد، به چشم‌های او خیره شد و گفت: «من هم دوست داشتم.»

دانیل دوباره نگاهش را به تلویزیون دوخت و پرسید: «چرا همین حالا بیرون نرویم؟ می‌توانیم برویم مراکز خرید و مغازه‌ها را تماشا کنیم. تماشای مغازه‌ها در روزهای کریسمس برایم جالب است.»

کتی وقتی این حرف را شنید تازه متوجه شد که کریسمس برای دانیل معنایی ندارد جز وقت گذراندن در این اتاق. نه خانواده‌ای و نه هدایایی. همه چیز مثل ایام دیگر. چه تنهایی وحشتناکی! دلش خیلی برای او سوخت.

جواب داد: «نمی‌توانم. ممکن است کسی ما را با هم ببیند. یادت می‌آید یک‌بار یکی از دوستان خاورم جورجینا را با من دیده بود؟ خطرناک است.»

«خب، پس بگذار برای شنبه قراری بگذاریم. می‌توانیم ناهار با هم باشیم و همین دو‌روبر چرخی بزنیم. دلم می‌خواهد تو را گردش ببرم.»

این حرف کتی را خندانده. «گردش ببری؟»

دانیل او را با محبت نگرینست. کمی رنجیده‌خاطر. «خب، بله، درست است که من پول ندارم اما دلم می‌خواهد تو را ببینم.»

کتی متوجه شد کم‌کم رابطه‌ی آن‌ها دارد شکل دیگری به خود می‌گیرد. کمی مکث کرد و بعد گفت: «باشد.»

دانیل سر تکان داد. «موافقی همدیگر را در محوطه‌ی دانشکده ملاقات کنیم حدود ساعت ۱۱، بیرون؟»
«خوب است.»

دانیل آسوده‌خاطر سر برگرداند طرف تلویزیون و تماشای فیلم را از سر گرفت. آن‌ها دوشنبه یکدیگر را در محوطه‌ای دانشکده دیدار کردند. کتی همچنان که به سوی محل ملاقات می‌رفت و خود را گرم و سرخوش می‌یافت با دیدن دانیل در آن کتِ رنگ‌ورو رفته و کفش‌های ورزشی از شکل افتاده لابلای مردم نونواری که برای خریدهای زمستانی آمده بودند، احساس خوشی سرشارش با دلسوزی عمیق به هم آمیخت.

متوجه شد که به ظاهر او اهمیتی نمی‌دهد و از با او بودن خوشحال‌ست. آن‌ها به بیرون محوطه رفتند و به چندتا سی‌دی گوش کردند و پس از آن که کمی بیرون مغازه‌ی بزرگ پرسه زدند داخل شدند و به تماشای قفسه‌ها مشغول شدند. سپس به مک‌دونالد رفتند و کتی سفارش همبرگر و نوشابه داد و بعد به کتابفروشی «اتاکار» سری زدند.

دانیل روی مبلی نشست و بهترین قسمتِ شرح حال کیت‌مون را خواند و در این مدت کتی همه‌ی کتاب داستان‌های مناسب برای جوانان زیر ۲۰ سال را گشت بی‌آن که کتابی نظرش را به خود جلب کند.

آن‌ها همه‌ی بعدازظهر در آن حوالی راه رفتند، حرف زدند، به این‌ور و آن‌ور نگاه کردند و از بودن در کنار یکدیگر لذت بردند تا وقتی که کم‌کم با غروب خورشید چراغ‌های کریسمس روشن شدند. ساعت پنج، کتی گفت دیگر باید برگردد خانه.
«باید امشب حتماً تکالیفم را تمام کنم چون فردا صبح مسافریم. مادرم خیلی به درس و مشقم حساس است.»

دانیل گفت: «به من خوش گذشت».

کتی در جواب با لبخندی گفت: «به من هم همین‌طور».

آن‌ها به طرف ایستگاه اتوبوس به راه افتادند. نخستین سکوتِ آزارنده میانشان برقرار شد. آن روز، با همه‌ی روزهایی که قبلاً با هم گذرانده بودند فرق داشت. اگرچه دانیل حتی دستِ کتی را در دستش نگرفته بود با این همه صمیمیتی میان خود احساس می‌کردند که اکنون، در لحظه‌ی خداحافظی، توقع حرف یا حرکت تازه‌ای داشت. کتی اتوبوسش را دید که در تاریکی هوای زمستانی داشت نزدیک می‌شد.

دانیل پرسید: «هفته‌ی دیگر هم می‌توانیم همدیگر را ببینیم؟»

کتی گفت: «سعی می‌کنم». دانیل سر تکان داد. اتوبوس ایستاد. کتی در حالی که در کیفش دنبال بلیت می‌گشت، از او خداحافظی کرد و لبخندزنان گفت: «به امید دیدار».

وقتی سوار شد دانیل برایش دستی تکان داد. کتی روی یکی از صندلی‌ها نشست. فکر کرد آن روز، اتفاق خاصی میان او و دانیل نیفتاده بود. مثل همیشه بود. پس او چه انتظاری داشت؟ در واقع، گردشی ساده بود؛ وقت‌گذرانی دوستانه و نه قرار ملاقاتی عاشقانه. دانیل برایش مثل راسل تاکر حالت دوست پسر را نداشت.

فکر کردن به راسل تاکر احساسی در او برنیا‌نگیخت. دیگر علاقه‌ای به او و رزی دبسون نداشت. این بی‌تفاوتی برایش عجیب بود. از فکرِ آن‌ها بیرون آمد و همچنان که اتوبوس در تاریکی او را به سوی خانه می‌برد یادِ بی‌پولی دانیل افتاد. احتمالاً حالا داشت پای پیاده به خانه برمی‌گشت. اندوهگین از این فکر آرزو کرد او همین‌جا در همین اتوبوس کنار او بود و با هم می‌رفتند. اما کجا؟ هیچ تصویری نداشت. آن‌ها جایی نداشتند با هم بروند.

«من فکر می‌کنم او به شوهرش خیانت می‌کند». این اظهار نظر می‌ف بود که در آشپزخانه‌ی جنی ریمنت داشت قهوه می‌نوشتید. تعطیلات کریسمس نزدیک می‌شد و آشپزخانه‌ی جنی آکنده از بخار بود. منتفر از پختنِ هر روز غذا در ایام کریسمس، با جدیت داشت انواع و اقسام غذاها را برای انباشتنِ فریزر از آن‌ها آماده می‌کرد. به این ترتیب می‌توانست کمال استفاده را از تعطیلات ببرد و وقت بیشتری را به استراحت اختصاص بدهد. طبیعتِ کاهل او غافلگیر شدن در مقابل مهمان و به تکاپو افتادن را خوش نداشت.

«تو فکر می‌کنی همه‌ی زن‌ها به شوهرانشان خیانت می‌کنند».

«نه. من این‌طور فکر نمی‌کنم. اما وقتی به کسی ظنین می‌شوم معمولاً حدسم درست از آب درمی‌آید. یادت می‌آید ماجرای آلیسون فراگت و آن مردک از نمایندگی فیات را؟»

جنی کمی از غذایی که در حال پختن آن بود چشید و گفت: «خب، حالا چرا به کارلا شک کرده‌ای؟»

«اولاً برای این‌که هفته‌هاست او در دوره‌های ما نیست. ما منظم همدیگر را می‌دیدیم، دست‌کم دو هفته یک‌بار بعد از تنیس. دلیل دیگر این‌که او برنامه‌ی تنیس را از صبح به بعد از ظهر منتقل کرده است».

«این‌ها هیچ‌کدام دلیل خیانت نمی‌شود».

«به تنهایی دلیل نمی‌شود اما وقتی با بقیه‌ی چیزها در نظر بگیری چرا. کلاً کارلا عوض شده کارهای غیرعادی می‌کند. مثلاً وقت ناهار از خانه بیرون می‌رود».

«تو که خیال نداری این خبر را همه جا پخش کنی؟»

«شوخی می‌کنی؟ من چنین آدمی‌ام؟» و با نگرانی او را نگاه کرد.

«آه، جدی‌نگیر. همین‌طوری گفتم.» جنی از یخچال یک بطر نوشابه درآورد و رفت سراغ درِ بازکن. هر دو را داد به میف. مهم نیست چه ساعتی از روز است. ناهار من حاضر است و لازم نیست عذاب وجدان داشته باشم». میف درِ بطری را

باز کرد و از آن برای هر دو نفرشان در لیوان ریخت. جنی ضمن سر کشیدن به غذا با لحنی سرد گفت: «به هر حال اگر کارلا با کسی رابطه برقرار کرده بعید نیست آن یک نفر شوهر من باشد».

مِف از آن جا که کاملاً مطمئن نبود ترجیح داد چیزی نگوید. سکوت حکمفرما شد. صدای جز و ولز گوشت درآمد. جنی آن را به هم زد. مِف جرعه‌ای از نوشابه نوشید. جنی در غذا آب ریخت و زیر آن را کم کرد تا آهسته بجوشد. بعد آهی کشید و پشت میز نشست تا جرعه‌ای نوشابه بنوشد. مِف نگاهی به او انداخت. فکر کرد او را بیشتر از بیست سال است که می‌شناسد. شاهد ازدواجش بوده، حاملگی‌اش و بزرگ کردن بچه‌ها. با این همه احساس کرد هنوز نمی‌تواند با او راحت حرف بزند. دلش می‌خواست به او بگوید باید دستی به سروریش بکشد، نگذارد این همه چاق شود و در لباس پوشیدنش کمی سلیقه و حوصله به خرج دهد. جنی هنوز زن زیبایی بود؛ فقط باید کمی به خودش می‌رسید.

چاقی، زیبایی‌اش را پنهان کرده بود. جنی موهای بور صافی داشت و پوستی لطیف و درخشان. اما انگار هیچ چیز، دیگر برایش اهمیت نداشت. همیشه بلوز و دامنی ناهماهنگ و گله گشاد می‌پوشید و تک و توک موی سپیدش از زیر روسری یا تِل بیرون زده بودند. زنی شلخته و بی‌قید. زیبا اما شلخته و بی‌قید. به مرور سال‌ها، توسط مایک یا بچه‌ها، معلوم نیست کدام، اعتماد به نفس‌اش را از دست داده بود. هرچه چاق‌تر می‌شد و بچه‌ها بزرگ‌تر می‌شدند، شخصیتِ نیرومند و مصمم او بیشتر و بیشتر رنگ می‌باخت.

جنی سکوت را شکست: «فکر می‌کنی کارلا با شوهر من رابطه دارد؟» به‌رغم تظاهر به بی‌تفاوتی، مِف توانست بفهمد که برای جنی دانستن این موضوع تا چه اندازه اهمیت دارد.

مِف با صدایی آهسته جواب داد: «نه. من فکر نمی‌کنم» و فکر کرد خدا می‌داند چقدر می‌تواند در این مکالمه روراست باشد. هر اظهارنظری، بی‌اشاره به

هوسرانی‌های «مایک» ناممکن بود و او با وجود دوستی نزدیکی که با جنی داشت هرگز نخواسته بود چیزی در این مورد به روی او بیاورد. جنی می‌دانست: مف می‌دانست، و جنی می‌دانست که مِف می‌داند و همه می‌دانند اما کسی در این مورد کلمه‌ای حرف نمی‌زد. سرانجام سعی کرد توضیح دهد که: «راستش، آن طور که کارلا از مایک حرف می‌زند — ببخش که می‌گویم — من مطمئنم که کارلا از مایک خوشش نمی‌آید».

جنی زیر لب چیزی گفت.

مِف سعی کرد مسیر حرف را عوض کند: «البته، زن‌های زیادی به مایک گرایش دارند. به هر حال من مطمئنم که طرفِ کارلا، شوهر تو نیست.»

«اما بعید نیست».

«نه مطمئن باش».

«ولی تو می‌دانی که مایک به من وفادار نیست.» جنی با گفتن این حرف یک جرعه‌ی دیگر از نوشابه نوشید. چشم‌هایش کمی سرخ به‌نظر می‌رسید «او با خیلی‌ها رفیق است. شاید یکی از آن‌ها خود تو باشی».

مِف به آرامی گفت: «جنی!»

جنی برای هر دو نوشابه ریخت و شانه بالا انداخت: «متأسفم، اما چراکه نه؟ او با هر که دوست داشته باشد می‌رود. و من می‌دانم که از کارلا خوشش می‌آید. شک ندارم.» و یک جرعه‌ی دیگر از نوشابه سر کشید.

مِف آرزو کرد این بحث را اصلاً شروع نکرده بود. او فقط می‌خواست احساس شخصی خود را از تغییر رفتار کارلا به‌طور خصوصی با جنی در میان نهد و هرگز فکر نمی‌کرد کار به برملا کردن هوسرانی‌های مایک بکشد. با تأکید گفت: «اگر کارلا با کسی رابطه داشته باشد، آن یک نفر شوهر تو نیست».

جنی گفت: «نمی‌توانی مطمئن باشی». و بلند شد سری به غذا بزند.

«من فکر می‌کنم طرف، آن معلمِ انگلیسی‌ست».

«پیتِر بَرْت؟» جنی با تعجب برگشت. با این کار صحبتِ مایک را درز گرفت. از تغییر حالتِ مِف متوجه شده بود که او هیچ رغبتی به ادامه بحثِ درباره‌ی مایک و هوسرانی‌های او ندارد و این فرصت مناسبی برای این کار نیست. توجهش را معطوف این فرضیه‌ی جالب کرد: «اما او که فقط بیست و خورده‌ای دارد!». از ظرف نان، تکه‌ای برداشت و روی آن کلی کره مالید. و از جنی پرسید: «تو چی می‌خوری؟ ژامبون یا پنیر؟ چیز دیگری نیست».

«ژامبون لطفاً» و توضیح داد: «ممکن است جوان باشد اما کارلا هم خیلی جذاب است». به هر حال من فکر می‌کنم کسی که با کارلا رابطه دارد خود اوست چون من تا امروز دوبار او را دیده‌ام که درست وقتِ نهار از حیاطِ تنیس رد می‌شود و از راهی می‌رود که منتهی می‌شود به درِ پشتیِ خانه‌ی کارلا.

جنی با تعجبِ بسیار گفت: «وای نه!» و دو بشقابِ ساندویچ را گذاشت روی میز و در حالی که آشکارا حالش بهتر شده بود با اشتها شروع کرد به خوردن. بعد حدود یک ساعتی به حرف زدن در این مورد و شاخ و برگ دادن به آن پرداختند.

* * *

آلیو شایعه را از فیونا مآثر که جغرافی درس می‌داد شنید. فیونا، زنی بود حرف‌ و کنج‌کاو، هم‌سن و سالِ آلیو و مثل او ازدواج نکرده. همین دو موضوع باعث شده بود تا فیونا با آلیو دوست شود و او را به‌عنوان بهترین دوست خود در مدت چهار سال اقامت در تفت (Taft) برگزیند. آلیو روی هم رفته از فیونا خوشش می‌آمد اما او را گهگاه ملال‌انگیز می‌یافت. واقعیت این بود که بیرون از محیطِ آموزشی تفت (taft)، فیونا همراه خوبی برای گذراندن ساعاتِ بطالت به‌شمار می‌رفت. با هم سینما و کنسرت و مراکز خرید می‌رفتند و از هر دری حرف می‌زدند اما در نهایت آلیو سکوتِ اتاقش را بعدِ شنیدن ساعت‌ها وراجیِ فیونا، مطبوع و دل‌انگیز

می‌یافت و قدرِ خلوت و تنهایی خودش را می‌دانست و مواظب بود تا حدی برای صمیمیت میان خود و او تعیین کند و توانست بی‌رنجاندن او با پیشنهادش برای گذراندن تعطیلات در کنار یکدیگر مخالفت کند.

آن روز شنبه، آن‌ها برای خرید کریسمس با قطار به لندن رفته بودند. در پایان روز، برای خوردنِ چای به کافه‌تریایی رفتند تا پس از آن به سینما بروند. هنوز تصمیم نگرفته بودند کدام فیلم را ببینند. داشتند درباره‌ی برنامه‌های جشن کریسمس پرسنلِ تفت (Taft) حرف می‌زدند که ناگهان فیونا خم شد و با صدایی آهسته و محتاط گفت: «راستی، ماجرای کارلا و پیتربرت را شنیده‌ای؟»

آلیو متوجهی منظور فیونا از سؤالی که کرده بود نشد. این فکر که کارلا و پیتربرت توای یک پراتتز جا دهد از مخیله‌اش هم عبور نمی‌کرد. به همین علت به نظرش رسید اتفاق بدی برای آن‌ها افتاده، حادثه‌ای که او از آن بی‌خبر مانده بود پرسید: «چه اتفاقی برایشان افتاده؟»

فیونا بیسکویت دیگری برداشت، ابروهایش را بالا برد و گفت: «هیچ، هیچ اتفاقی. منظورم این است که شایعه‌ی مربوط به آن‌ها را شنیده‌ای؟» آلیو باز هم چیزی نفهمید. چند ثانیه‌ای گذشت تا معنی کلماتِ فیونا را فهمید و ناگهان قلبش فرو ریخت؛ سنگین و سخت، مثل یک سنگ. بی‌اختیار گفت: «نه! من نشنیده بودم» و خواست بگوید علاقه‌ای هم به شنیدن این‌جور شایعات ندارد اما کنجکاوی شدیدش به دانستن ماجرا مانع شد. منتظر ماند، خیره به دندان‌های فیونا که گاز دیگری به بیسکویت زدند. با خود فکر کرد احساس نفرت نسبت به کسی که خبر ناخوشایندی برای ما می‌آورد، واقعاً اجتناب‌ناپذیر است.

«ظاهراً - فکر کن، می‌گویند - ظاهراً او هر روز وقت ناهار می‌رود خانه‌ی کارلا تردسکنت. و وقتی مدیر مدرسه، در مدرسه است، در رستورانِ مدرسه، کارلا هیچ‌وقت آن‌جا نیست. حالا این دوتا گفته را کنار هم بگذار و ببین چه نتیجه‌ای می‌گیری؟ حتماً با هم رابطه دارند. می‌توانی تصورش را بکنی؟ زنِ مدیر مدرسه با

معلم بیست و هفت ساله روی هم بریزد! و زد زیر خنده. بعد ذرات بیسکویت مانده روی لب‌هایش را لیس زد و جرعه‌ای از فنجان چای‌اش نوشید. چشم‌هایش برق می‌زد. «من هم بودم نه نمی‌گفتم. مردِ بسیار خوش‌تیپی را تور کرده است».

آلیو احساس کرد خون به گونه‌هایش دوید. گفت: «اگر بابت خبری که شنیده‌ای مطمئن نیستی چطور دلت می‌آید آن را پخش کنی؟ وجدانت معذب نمی‌شود؟ این کار می‌تواند زندگی مشترک آن‌ها را از هم بپاشد. من واقعاً از این کار تو حالم به هم می‌خورد.»

گونه‌های آلیو از خشم سرخ شده بود، و فیونا یک‌ه خوردۀ از واکنش تند او عقب نشست. اما در واقع آن‌چه خشم آلیو را برانگیخته بود، نه نفس زشت حرف درآوردن برای دیگران و بدنام کردن آدم‌ها که فرو ریختن کاخ رؤیاهایش بود. تصوّر باشکوهی که از مردان جوان و داستان‌های عشقی داشت کجا و چنین شایعه‌ی لجن‌آلودی کجا. پیتر عزیز و مهربان، پیتر دوست‌داشتنی چطور می‌توانست رؤیاهای او را این‌طور ویران کند؟ خود را در آغوش زنی بیندازد که جای مادر او بود، در حالی که می‌توانست به راحتی دختری جوان و زیبا، شایسته خودش بیابد؟ کلِ ماجرا برای آلیو نفرت‌انگیز به نظر می‌رسید و پیتر را که به چشم او جوانی برازنده و مقبول بود، تا حدّ فاسقی زناکار پائین می‌آورد. نمی‌توانست بپذیرد که زیبایی و دلنوازی پیتر، ظاهری است و ریشه در درون او ندارد. فکر کرد نکند علتِ خشمی که نسبت به این شایعه احساس می‌کند ناشی از حسادت است؟ منکرِ کشش شدیدی که به عنوان یک زن نسبت به پیتر داشت نمی‌شد اما در عین حال کاملاً مطمئن بود که اگر او با دختری جوان و زیبا در شأن خود رابطه برقرار می‌کرد، هرگز از شنیدن خبر آن ناشاد نمی‌شد. برای التیام احساساتِ رمانتیک خود ترجیح داد پیتر را قهرمانی افسانه‌ای ببیند، شاهزاده‌ای ساده‌دل که لایق شاهدختی ماهروست اما به دامِ عجزه‌های همچون نامادری سفیدبرفی می‌افتد. آلیو تنها در صورتی این شایعه را باور می‌کرد که به کارلا در این ماجرا،

نقشی منفی بدهد. اگر در این ماجرا کسی قابل سرزنش بود، همانا کارلا بود. او مسن‌تر بود، دنیادیده‌تر و کاملاً باتجربه برای فریب دادن پیترو.

در حالی که ذهن آلیو درگیر چنین افکاری بود، فیونا داشت خود را آماده‌ی دفاع از غرور جریحه‌دار شده‌اش می‌کرد. «خب! گمان نمی‌کنم تو حق داشته باشی خودت را تافته‌ی جدا از بافته بدانی. شایعه مربوط به مایک ریمنت و آن دستیار عکاس را خودِ تو سرِ زبان‌ها انداختی. یادت هست؟»

آلیو نتوانست چیزی بگوید. شانه بالا انداخت، و در توجیه تندی رفتاراش گفت: «راستش من از شنیدن این خبر شوکه شدم. دلم می‌خواست چنین چیزی در مورد همسرِ مدیر نمی‌شنیدم».

فیونا، آرام شده برای هر دوتایی‌شان چای ریخت و گفت: «می‌فهمم اما گاهی چاره‌ای جز روبرو شدن با حقیقت نیست. هر دوتای آن‌ها خیلی بی‌احتیاطی کرده‌اند. بهتر است یک نفر با آن مرد جوان حرفی بزند و او را از رسوایی بزرگی که به راه خواهد افتاد باخبر کند». و بعد از مکث کوتاهی افزود: «هرچه باشد او در بخش تو کار می‌کند».

آلیو با حیرت پرسید: «هرچه باشد؟ منظور چیست؟ یعنی تو واقعاً فکر می‌کنی آن‌که باید به او هشدار بدهد منم؟ امکان ندارد! هیچ مدرکی وجود ندارد که این شایعه را ثابت کند. فکر کن! من به او چه باید بگویم؟ نه! نه! واقعاً حرفش را هم نزن».

فیونا در حالی که خرده بیسکویت را با انگشت خیس کرده روی زبانش می‌گذاشت گفت: «باز هم زیادی جدی گرفتی. من همین‌طوری چیزی گفتم دیگر. اصلاً بیا تصمیم بگیریم کدام فیلم برویم. نظرت راجع به «ناتینگ‌هیل» چیست؟ می‌دانم که تو هیو گرانت را در فیلم چهار عروسی و یک تشییع جنازه دوست داشتی. فیلم رمانتیک خنده‌داری‌ست با هنرپیشه‌های خوش‌تیپ برای حال دادن به ما».

جنی نمی‌توانست حرف‌های مِف را در مورد آن شایعه فراموش کند؛ به‌خصوص که او را مطمئن کرده بود معشوق کارلا، مایک نیست. به‌علاوه خیلی دلش می‌خواست واکنش شوهرش را بعد از شنیدن این شایعه بداند. بارها بدگویی‌های مایک را درباره‌ی این معلم انگلیسی خوش‌قیافه شنیده بود و این را نیز می‌دانست که شوهرش به کارلا نظر دارد. حتماً با شنیدن این خبر از کارلا مأیوس می‌شد. وقتی شروع کرد به تعریف کردن آنچه از مِف شنیده بود با دقت حالاتِ چهره‌ی شوهرش را زیر نظر گرفت.

تنها واکنش او خنده بود. «چه جنفگیاتی!». من خوب خبر دارم که آقای بُرت با یکی از کلاس شش‌می‌ها روی هم ریخته».

جنی یکه خورد. «از کجا می‌دانی؟»

«از برویچه‌های گروه هنر شنیدم. در کلاس من داشتند راجع به رابطه‌ی آن دو حرف می‌زدند».

«خب پس این که مِف او را دیده بود که به طرفِ حیاط پشتی خانه‌ی کارلا می‌رود چه؟»

مایک شانه بالا انداخت. «آدمی که دنبال حرف درست کردن برای مردم باشد، معلوم است که از هر گاهی کوهی می‌سازد. اما تو، به جای عرق‌خوری و گوش دادن به چرند و پرندهای مِف، بهتر است وقتت را طور دیگری بگذرانی. مثلاً برای شروع بد نیست از کم کردن وزنت شروع کنی» و از آشپزخانه بیرون رفت.

جنی بی‌حرکت ماند. با این که به کُرآت این نوع کنایه‌ها را از شوی‌اش شنیده بود و دیگر باید پوستش کلفت می‌شد، اما هنوز نسبت به هر حرف و حرکتِ مایک حساس بود. هنوز او را با احساسی سرشار از ستایش دوست می‌داشت و از خیانت او عمیقاً رنج می‌برد. مدت‌ها بود که او را با چشمِ دیگران می‌دید اما هیچ چیز نمی‌توانست عشقش را به او تغییر دهد. همه چیز را تحمل می‌کرد، روابط عاشقانه‌ی او را با زن‌های دیگر، دروغ‌ها و زخم زبان‌هایش را، زیرا در نهایت

معتقد بود که شوهرش به او احتیاج دارد. درست است که مایک مغرورتر از آن بود که در این مورد چیزی بگوید اما جنی می‌دانست که در زندگی مایک، نقش مؤثری دارد. اگر اشتباه می‌کرد پس چرا مایک تا به حال او را به‌خاطر زنان دیگر ترک نکرده بود؟» این چیزی بود که جنی به خود می‌گفت. و اگر حرف‌های خودش را باور نمی‌کرد انگیزه‌ای برای زنده ماندن نمی‌یافت.

مایک رفت طبقه‌ی بالا، دفتر کارش که مشرف به باغ بود. پشت پنجره ایستاد و خیره شد به بیرون. او در مورد رابطه داشتن پیتز با یکی از دخترهای کلاس ششم بلوف زده بود. در واقع تنها چیزی که او شنیده بود اسم پیتز در جمع تعدادی از دخترهای کلاس ششم بود. همین. اما ناچار شده بود چنین دروغی بیافد تا نقشه‌ی جنی را برای دیدن واکنش عصبی او خراب کند. می‌دانست که جنی سعی دارد از این راه، علاقه او را از کارلا معطوف خودش کند. دلش برای او می‌سوخت که چنین ترفندی را انتخاب کرده بود. اما حرف‌های جنی کار خودش را کرد. سلیطه‌ی کارکشته‌ای مثل مف‌پورتر همه چیز را خوب بو می‌کشید و از همه چیز خوب سر درمی‌آورد. کارلا و آن مردک خوش‌قیافه، با آن پیراهن‌های رنگارنگ و اتومبیل فورڈ قدیمی حتماً با هم رابطه داشتند. فکر این که آن مردک از او جلو زده و موفق شده کارلا را از راه به‌در ببرد، همه‌ی وجودش را از حسادت و نفرت پر کرد. و کارلا، او چقدر باید از به دام انداختن مرد جوانی مثل پیتز، به خود بالیده باشد. سرانجام، تنها چیزی که او را تسلی داد فکر آلن بود. آه آلن ساده‌لوح چه راحت سرش کلاه گذاشته بودند. احساس کرد کمی سبک شده است.

آلن در حالی که روی پلکان اضطراری در انتهای بخش علوم، تنها ایستاده بود و سیگار می کشید فکر کرد: «چه موجود غم‌انگیزی شده‌ام. مدیر مدرسه‌ای که اُفت تحصیلی در آن سال به سال بیشتر می‌شود و به همان نسبت روحیه‌ی کارکنانش پائین می‌آید، مدیری که کارش را چندان دوست ندارد و برای سیگار کشیدن هم باید گوشه‌ای پنهان شود. آخرین پک را به سیگارش زد و دود آن را با ولع به ریه‌اش فرستاد؛ بعد ته سیگار را پرت کرد پائین، توی بوته‌زار. از آزمایشگاه خالی رد شد و در راهرو شروع کرد به بالا و پائین رفتن و ارزیابی روزهای آتی. از حالا می‌توانست حال و هوای هیجان‌زده‌ی پایان‌ترم را احساس کند که با نزدیک شدن کریسمس بیشتر و بیشتر می‌شد. آن شب سرود کریسمس در کلیسا اجرا می‌شد، با همان موسیقی همیشگی، کلمات همیشگی و بی‌روحی همیشگی و روز بعد، شنبه بود، در مراسم انجمن اولیاء و مربیان. و سرانجام شب، مهمانی کادر آموزشی. کار خاصی هم نمی‌کردند. فقط به سلامتی می‌نوشیدند و بعد به رستورانی همان حول و حوش می‌رفتند. دانست که جف پرکینز، مسؤل این تشریفات، میزی در رستوران تای Thai رزرو کرده است.

شاید امسال مجبور می‌شد مست کند و ببیند چه اتفاقی می‌افتد.

زنگ ناهار به صدا درآمد و در عرض ۱۵ ثانیه، راهروهای ساکت پر از هیاهوی بچه‌ها شد. پیتر بَرت از کلاس D۲ بیرون آمد؛ زودتر از بچه‌های کلاس‌اش. کاملاً پیدا بود که عجله دارد. به محض دیدن آلن پا سست کرد.

آلن دوستانه پرسید: «تمرین بازی خوب پیش می‌رود؟». او از پیتر بَرت خوشش می‌آمد. معلم خوبی بود و هوای تازه‌ای با خود به محیط خشک و جدی تفت (Taft) آورده بود. هر وقت آلن با او حرف می‌زد او را گریز پا و گاه عصبی می‌یافت. فکر کرد شاید با دعوت او به مهمانی کادر آموزشی، بتواند حالت صمیمانه‌تری در او به‌وجود آورد.

پیتر در جواب سؤال آلن گفت: «بله. تمرین‌ها را منظم انجام می‌دهیم. هشتمی‌ها بچه‌های پرشوری هستند. مایک ریمنت سرش شلوغ‌تر از آن است که کمک کند اما در عوض بیل رادکلیف خیلی هوای ما را دارد».

«آهان. حالا که صحبت مایک ریمنت شد؛ طرح تازه‌ای هست که خیال داشتم با شما مشورت کنم. گمانم داشتید با عجله جایی می‌رفتید. مزاحمتان نمی‌شوم. بعداً راجع به فردا شب به شما می‌گویم».

پیتر یکه خورد: «فردا شب؟»

«مهمانی کادر آموزشی را می‌گویم. کمی دور هم می‌نشینیم و چند پیاله می‌زنیم و بعد می‌رویم رستوران برای شام. شما در جریان نیستید؟»

«آه بله. بله البته. درست است. حتماً فردا شب شما را خواهیم دید».

آلن لبخندی زد و دور شد.

پیتر با عجله خودش را به خیابان رساند و از تلفن عمومی کنار روزنامه‌فروشی به کارلا زنگ زد. باید به او خبر می‌داد که نمی‌تواند ظهر پیش او برود. زمان تمرین نهایی تغییر کرده و قرار شده بود به جای دوشنبه، آن روز ظهر هم بازی داشته باشند.

صدای کارلا غمگین بود: «پیتتر چطور دلت می‌آید؟ این یعنی من تو را دیگر تا بعد از تعطیلات نخواهم دید». راست می‌گفت. دوشنبه هم نوبت تمرین نهایی یک گروه دیگر بود و سه‌شنبه و چهارشنبه تیم‌های برگزیده با هم بازی داشتند. پنج‌شنبه ظهر، پایان‌ترم بود و جمعه هم پیتتر بار سفر را می‌بست. مستأصل گفت: «کارلا از من کاری بر نمی‌آید».

«پیتتر! باید راه‌حلی وجود داشته باشد! متوجه نیستی چقدر وحشتناک‌ست؟ این یعنی من یک ماه کامل تو را نخواهم دید!» از صدایش چنان اضطرابی می‌بارید که پیتتر نگران شد.

آهی کشید. «خیال داشتم بگویم فردا شب بیایی پیش من. اما یادم انداختند که فردا مهمانی کادر آموزشی است».

«نمی‌توانی از زیرش شانه خالی کنی؟ بعضی‌ها این کار را می‌کنند».

«نه متأسفانه. آن گفت می‌خواهد راجع به طرح تازه‌ای با من صحبت کند. اما شاید من بتوانم زودتر جیم شوم و بروم خانه تا تو بیایی».

«بسیار خوب» پیتتر صدای او را دیگر بار آرام یافت.

«پس وقتی توانستم خودم را برسانم خانه به تو زنگ می‌زنم. فعلاً خداحافظ. باید بروم. دیر شده. بای».

گوشی را گذاشت و با عجله به سوی مدرسه برگشت، به امید این که وقتی برای ناهار خوردن قبل از شروع تمرین مانده باشد.

کارلا گوشی را گذاشت و به نشیمن رفت. روی کاناپه دراز کشید و از پنجره، باغ را نگاه کرد. در خیال پیتتر را مجسم کرد که قدم‌زنان از روی چمن، به سوی او می‌آید سر خم کرده در برابر باد و لبه‌های بارانی‌اش در پیچ و تاب.

باغ اکنون خالی بود. دیر یا زود روزی می‌رسید که پیتتر دیگر نزد او نمی‌آمد. آن وقت آن‌ها کجا بودند؟ ممکن بود جای دیگری در کنار هم باشند؟ گمان نمی‌کرد. هیچ امیدی هم نداشت. دست‌هایش را روی چشم‌هایش گذاشت. فردا

شب او را می‌دید. این تنها چیزی بود که مطمئن بود. بعد دوباره انتظار بود و انتظار. و تنها کاری که از او برمی‌آمد پر کردنِ وقت بود. فکر کرد به عنوان همسرِ مدیرِ مدرسه این شانس را دارد که دوروبرش شلوغ باشد و راحت بتواند سر خودش را با رفت‌وآمدها گرم کند.

خب. لمیدن و فکر و خیال کردن بی‌فایده بود. برنامه‌ی خرید داشت و حالا باید آن را شروع می‌کرد. برای هدیه‌ی کریسمسِ آلن فکری نداشت. در موردِ پیتر اما همه چیز فرق می‌کرد. برای او صدها چیز در نظر داشت. البته می‌دانست که باید جلوی خود را بگیرد و به خریدنِ یک هدیه رضایت دهد. این را غریزه‌اش به او می‌گفت. به هر حال همین، انگیزه‌ی کافی به او برای خرید می‌داد و آن را به کاری دل‌انگیز بدل می‌کرد و از حالتِ وظیفه درمی‌آورد.

* * *

در مهمانیِ کادر آموزشی، پیتر تصمیم گرفت به آلن در موردِ بحث مورد نظر او اشاره‌ای نکند. هرچه آلن با او صمیمانه‌تر و دوستانه‌تر حرف می‌زد، پیتر بیشتر معذّب می‌شد. اما در رستوران، بعد از شام، به محض این‌که پیتر خواست جیم شود، آلن برخاست، به طرف او رفت.

«پیتر راجع به آن موضوعی که گفتم می‌خواهم با تو صحبت کنم».

پیتر گفت: «آه، بله» و لیوان نوشابه‌اش را برداشته از صندلی‌اش بلند شد. سالن غذاخوری شلوغ بود و آن‌ها از میز فاصله گرفتند تا در کنجی حرف‌هایشان را بزنند.

راجع به نشریه‌ی مدرسه است. نمی‌دانم چقدر درباره‌ی آن می‌دانید اما اهمیت زیادی برای مدرسه دارد. در واقع سخنگوی ماست. مقدمات آن را حدودِ ژانویه آغاز کردیم تا اولین شماره، اواخر تابستان آماده‌ی چاپ شود و بتوانیم آن را را روز بازگشایی مدارس، همراه با بروشور مدرسه عرضه کنیم. کارها خوب پیش رفته

است و شکل فعلی نشریه ایرادی ندارد فقط از نظر من کلیشه‌ای و بی‌روح است. در حال حاضر مایک ریمنت دبیر هنری آن است، و ریتی رابرتز مسئول عکس و صفحه‌بندی‌ست و فیونا مآثر ویرایش متن را برعهده دارد. در ظاهر ما هیچ کم و کسری نداریم اما خوب که نگاه می‌کنم می‌بینم مجله، گرمایی را که باید داشته باشد ندارد. متوجه‌ی منظورم می‌شوید؟»

پیتر مجبور شد سر تکان بدهد و بگوید: «بله البته.»

آلن ادامه داد «می‌خواهم مجله بتواند با دانش‌آموزان رابطه برقرار کند. و بهترین راه به نظر من این است که آن‌ها خودشان مجله را بگردانند و کمیته‌ی اجرایی برای مجله تعیین کنند و زیر نظر سردبیر که یکی از اعضای کادر آموزشی‌ست، فعالیت داشته باشند البته مایک و وریتی همچنان کمک خواهند کرد و خود من هم از نزدیک نظارت خواهم کرد اما بچه‌ها باید خودشان در تهیه و تنظیم مطالب مشارکت داشته باشند و زیر نظر سردبیر کار کنند و سردبیری که جوان و تازه‌نفس باشد مورد اعتماد دانش‌آموزان قرار می‌گیرد. به همین علت فکر کردم شما دوست داشته باشید سردبیری مجله‌ی مدرسه را به عهده بگیرید.

پیتر سعی کرد خود را بسیار خوشحال نشان دهد: «واقعاً؟ یعنی شما مرا برای سردبیری مجله مدرسه مناسب می‌دانید؟» اما در باطن از تصور به عهده گرفتن چنین مسئولیتی قلبش فرو ریخت. این کاری بود که دوست نداشت اما وقتی رئیس، تو را برای کاری در نظر می‌گیرد چه کار می‌شود کرد؟

آلن دلسترش را سر کشید. «شما برای این کار کاملاً مناسب به نظر می‌رسید. می‌توانید به نشریه جان بدهید و آن را برای مخاطبان جوانش جذاب جلوه دهید.» «بسیار خوب. خوشحال می‌شوم. متشکرم.»

«عالی شد. من حدس می‌زدم شما از پیشنهاد من استقبال کنید فقط می‌خواستم مطمئن شوم. وقتی‌ترم جدید شروع شد در این باره بیشتر صحبت می‌کنیم.»

پیتر چند دقیقه بعد رستوران را ترک کرد. همین گرفتاری را کم داشت؛ سردبیری مجله‌ی مدرسه که او را وامی‌داشت بیشتر از همیشه با آن در تماس باشد. پیتر هر وقت که با آن تنها می‌ماند و ناچار از حرف زدن و نگاه کردن به او احساس بسیار بدی داشت. مدام به این می‌اندیشید که با زن او هم‌آغوشی کرده است. آهی کشید و در اتومبیلش را باز کرد. شاید بهتر بود به جای دیگری برود و همه چیز را از نو شروع کند. هیچ نمی‌دانست این ماجرا چطور شروع شد و به این جا کشید. بله. درست است که خود او شروع کرد اما هرگز نمی‌خواست کار این همه بیخ پیدا کند.

داشت سوار ماشین‌اش می‌شد که دید آن طرف خیابان دختری با عجله می‌رود. فکر کرد این موقع شب، در محله‌ای که بیش از حد برای تنها راه رفتن خلوت است، این دختر چه می‌کند. باد تندی می‌وزید و خار و خاشاک به هوا برخاست. دختر از زیر یکی از چراغ‌های خیابان گذشت و پیتر در نور آن توانست موهای دختر را که به سرخی می‌زد ببیند ناگهان تشخیص داد که صاحب آن چهره کسی نیست جز بتاتریس ریمنت. خدای من! این جا چکار می‌کند این وقت شب؟ در ماشین را دوباره قفل کرد و به سرعت دوید آن طرف خیابان و او را صدا کرد. دختر به سرعت سر برگرداند، اندکی ترسیده اما وقتی پیتر را شناخت نفسی از سر آسودگی کشید: «سلام آقای بُرت».

«بتاتریس. از آن‌ور خیابان تو را دیدم. کجا داری می‌روی؟»

«خانه. من در سالن رقص مدرسه بودم، ناگهان احساس کردم خیلی خسته‌ام و فکر کردم بهتر است بروم خانه».

پیتر، طول خیابان را از بالا و پائین نظاره کرد. «خب، گوش کن، من فکر نمی‌کنم صلاح باشد این‌طوری برگردی. آدم‌های شروری این دوروبر پیدا می‌شوند، همان‌ها که مرتب روی دیوارهای مدرسه پوستره‌های آن‌چنانی می‌چسبانند».

«نگران نباشید». چهره‌اش زیبا و پریده رنگ بود. و گیسوان سرخ‌فامش را باد پریشان می‌کرد. «اتوبوسی برای آخر شب هست که از این محله می‌گذرد».

پیتر ماشینش را آن سوی خیابان نشان داد و گفت: «من ترجیح می‌دهم تو را برسانم. خیالم راحت‌تر است».

همچنان که هر دو عرض خیابان را طی می‌کردند تا خود را به ماشین برسانند دختر پرسید: «راه شما را دور نمی‌کنم؟»

«نه زیاد. به هر حال مسئله‌ای نیست، مهم این است که تو صحیح و سالم به خانه برسی».

چند کیلومتری راند تا به خانه آن‌ها رسید و ماشین را پارک کرد. پنجره‌ها خاموش بودند.

بناتریس گفت: «ماشین جالبی دارید. به شما می‌آید». پیتر نگاهی به او کرد و لبخند زد. «متشکرم. کهنه و مدل قدیمی. نمی‌دانم این حرفت را به حساب خوش‌آمدگویی بگذارم یا نه».

دختر خندید. «شما متوجه‌ی منظورم شده‌اید. می‌خواهم بگویم شبیه لباس پوشیدن و تیپ‌تان، کمی قدیمی‌ست. نه این که شما مسن باشید».

«من دقیقاً بیست‌وهفت سال دارم».

«واقعاً!». سکوت کوتاهی حکمفرما شد. با گفتن سنش، پیتر متوجه شد ناخودآگاه آن دیوار شیشه‌ای میان معلم و شاگرد را شکسته است. شاید نباید سنش را می‌گفت. برای کسی که فقط ۱۷ سال دارد، ۲۷ سال خیلی زیاد به نظر می‌رسد. دختر در را باز کرد و آماده‌ی رفتن شد، «به هر حال بسیار متشکرم که مرا رساندید».

پیتر نگاهی به پنجره‌های تاریک انداخت. «انگار کسی خانه نیست. نمی‌ترسی؟»

«البته که نه» و این را با خونسردی بچه‌ای که می‌خواهد خودش را بزرگ نشان بدهد گفت. «مادرم با برادرها و خواهرهایم رفته‌اند سینما و پدرم در مهمانی مدرسه است».

«مطمئنم که نمی‌ترسی.» با این همه بگذار تا دم در با تو بیایم». و از ماشین پیاده شد و او را تا دم در خانه مشایعت کرد.

در این فاصله بئاتریس گفت: «ولی لازم نبود خودتان را به زحمت بیندازید».

«این‌طور هم مؤدبانه‌تر است و هم خیال من راحت‌تر».

بئاتریس کلید را در قفل در چرخاند. پیتر داشت برمی‌گشت برود که دختر گفت: «دوست دارید تشریف بیاورید تو برای یک فنجان قهوه؟ حالا که مرا رساندید مؤدبانه‌تر است که نگذارم از دم در برگردید».

پیتر بی‌اختیار موافقت کرد. دختر جلوتر رفت و کلید برق را زد. وارد آشپزخانه گرم و شلوغ شدند.

«بهتر است کم بمانم. نمی‌خواهم وقتی پدرت برمی‌گردد این‌جا باشم.» بئاتریس همان‌طور که کتری را از آب پر می‌کرد با تعجب رو برگرداند و خیره در چشم‌های او پرسید: چرا؟ چشم‌های آبی‌اش درشت و درخشان بودند. پیتر فکر کرد: دختر بسیار زیبایی‌ست.

«راستش، او زیاد از من خوشش نمی‌آید». پیتر روی یکی از صندلی‌های آشپزخانه نشست و دست‌هایش را در جیب‌های کتش فرو برد.

«چرا؟ چکار کرده‌اید؟»

«آه، نمی‌دانم» و همان‌طور که بئاتریس داشت قهوه درست می‌کرد از برخورد‌های سردی که مایک با او داشت حرف زد. سپس بئاتریس پشت میز، روبروی پیتر نشست، قهوه‌ی او را در برابرش گذاشت و شروع کرد به حرف زدن درباره‌ی پدرش؛ حتی از خانم‌بازی‌های او گفت و پیتر را متعجب کرد. سپس از اعضای دیگر خانواده گفت و از مدرسه و سر پیتر کاملاً گرم شد طوری که اصلاً

متوجهی گذشت زمان نشد. وقتی نگاهی به ساعتش انداخت دید چیزی به ده نمانده. غرق صحبت، کارلا را به کلی فراموش کرده بود.

«خدای من واقعاً ساعت ده است؟ من باید جایی می‌رفتم و حسابی دیر شده. ممکن است از این‌جا زنگی به او بزنم؟»

«البته. تلفن آن‌جاست.» بئاتریس بلند شد و فنجان‌های قهوه را برداشت و پشت به او مشغول شستن آن‌ها شد. پیتر شماره را گرفت و ضمن گوش دادن به بوق تلفن از آن سوی سیم، نگاهش بی‌اختیار دوخته شد به اندام ظریف و آبشار گیسوان بئاتریس که تا کمر می‌رسید.

کارلا گوشی را برداشت: «هیچ معلوم هست کجایی؟ ساعت‌هاست که منتظرم! خیال می‌کردم دست‌کم ساعت ۸ از آن‌جا رفته باشی.»

«همین کار را کردم اما چون باید کسی را می‌رساندم دیر شد. من ده دقیقه دیگر خانه هستم.» بئاتریس برای برداشتن حوله دستی و خشک کردن فنجان‌ها برگشت و پیتر مجبور شد نگاهش را از اندام او بدزد.

سکوتی آن سوی سیم برقرار شد و سپس کارلا ناامید نالید: «خدای من! آلن در راه است. تاکسی گرفته برگردد. این موقع شب من هیچ بهانه‌ای برای بیرون رفتن ندارم!»

پیتر نمی‌دانست چه بگوید. «متأسفم.» و بعد مکثی گفت: «ظاهراً مجبوریم تا هفته سوم صبر کنیم.»

کارلا با صدایی تسلیم که از آن غم می‌بارید گفت: «بله. ظاهراً چاره‌ای نیست.» پیتر خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت و به سوی بئاتریس برگشت که داشت فنجان‌های تمیز را سر جایش می‌گذاشت. آهی کشید و گفت: «خب، بهتر است بروم...»

«امیدوارم با رساندن من، شبتان را خراب نکرده باشید.»

«نه. ابدأ. مطمئن باش».

«به هر حال خیلی ممنون».

پیتر به طرف در رفت. بیرون، برفِ سبکی شروع به باریدن کرده بود. بئاتریس کمی سردش شد. پیتر برگشت. نگاهی به او انداخت و گفت: «شب بخیر. هفته‌ی دیگر در مدرسه می‌بینمت».

بئاتریس بر درگاهی ایستاد و گفت: «منتظر می‌مانم تا سوار ماشین‌تان شوید. این‌طوری هم مؤدبانه‌تر است و هم خیالم راحت‌تر» عین جمله‌ی پیتر را به خودش تحویل داده بود.

پیتر از حرف او خنده‌اش گرفت و به طرف ماشین‌اش به راه افتاد. فکر کرد توفیق اجباری بود. همان بهتر که مدتی کارلا را نمی‌دید.

* * *

برای کریسمس، آلن به کارلا پلیورِ آبیِ کم‌رنگی از جنسِ پشمِ آنقوره هدیه داد همراه با کتابِ The Oxford Book of letter، و رمانِ جدیدِ هیلاری مانتل را. کارلا در عوض به او چاپِ جدیدِ هالیول، یک نسخه از دایرةالمعارف موسیقی راک و تعدادی پیراهن مردانه‌ی زیرورو داد. کارلا پلیورش را خیلی خیلی دوست داشت و موقع گرفتن و پوشیدن آن احساس عذاب وجدان کرد. پلیور کلاه‌دار به او می‌آمد و کارلا دلش می‌خواست پیتر آن را در تن او ببیند.

روز جشن هدیه «Boxing Day» کارلا حینِ تدارک دیدن برای مهمانیِ شام، مدام به او فکر می‌کرد و از خود می‌پرسید آیا پیتر هم به او فکر می‌کند؟ کیفِ پولِ چرمیِ گرانبهایی که برای پیتر خریده بود، پیچیده در کاغذِ کادو، هنوز در کشوی کمدِ اتاقش، طبقه بالا بود. هفته‌ی سوم می‌توانست آن را به او بدهد. به نظر یک قرنِ دیگر می‌رسید. آرزو می‌کرد منجمد شود و زندگی تا فرارسیدن لحظه‌ی دیدار از حرکت باز ایستد. تحمل انتظار کشیدن و تظاهر کردن در این

مدت را نداشت. از تجسّم لحظاتی که باید به هم‌صحبتی و هم‌آغوشی با آلن می‌گذرانید و خود را آرام و شاد نشان می‌داد به ستوه می‌آمد. فکر کرد با شروع ترم جدید همه چیز عوض خواهد شد.

دوریِ اجباری آن‌ها از یکدیگر احساساتشان را نسبت به هم شفاف‌تر و روشن‌تر خواهد کرد. پیتز متوجه خواهد شد که رابطه‌ی آن‌ها فراتر از سکس است و احتیاج‌شان به هم حیاتی. و درصدد چاره‌جویی برخواهد آمد. و کارلا ناگزیر همه چیز را با آلن در میان خواهد گذاشت و تکلیفِ همه‌ی آن‌ها روشن خواهد شد و سرانجام کارلا و پیتز زندگی جداگانه‌ای را شروع خواهند کرد.

این رؤیاهای شیرین، روح بی‌قرارِ کارلا را آرامش می‌بخشید. پرائرزی به ادامه‌ی تزیین میز شام پرداخت؛ چیدن لیوان‌ها، گذاشتن شمع‌ها و غیره. همه‌ی این‌ها به زودی به پایان می‌رسید و او سرانجام آزاد می‌شد.

* * *

مایک همچنان که با جنی آماده‌ی رفتن می‌شد گفت: «عجب نمایش مسخره‌ای. واقعاً جوک است. آلن پیرِ خرفت خبر ندارد زنش، معلم جوانِ مدرسه را قر زده و او را خر کرده است و حالا برای رد گم کردن مهمانی می‌دهد و ادای زن‌های خانه‌دار و کدبانو را درمی‌آورد».

جنی ایستاد تا مایک گره کراواتش را مرتب کند.

جنی گفت: «او خبر ندارد که ما می‌دانیم. به‌علاوه ممکن است همه‌ی این حرف‌ها شایعه باشد».

مایک به طعنه گفت: «بله. کارلا حضرتِ مریم است!» بعد برای خودش کمی اسکاچ در لیوان ریخت و نگاهی به تصویرش در آینه انداخت و دستی کشید به موهای پرپشتش که به سرخی می‌زد. افزود: «تو خودت کارلا را لو دادی و حالا داری حرفت را پس می‌گیری».

«لطفاً اسکاچ نخور. نمی‌خواهم مست کنی. آن وقت نمی‌توانی جلوی دهن‌ت را بگیری و خانه‌ی کارلا آبروریزی می‌شود».

مایک نوشابه‌اش را لاجرم سر کشید. «نه. لات‌بازی راه نمی‌اندازم. فقط شاید لطفی در حق آلن کنم و به او بگویم زنش چکاره است. طفلک آلن!». جنی شوهرش را سرزنش کرد: «مایک!»

«احمق نباش زن. بیا برویم. رفتن من می‌رانم، برگشتن تو پشت رل بنشین».

* * *

وقتی جرج پورتر، رئیس انجمن اولیاء و مربیان، به خانه‌ی تدریس‌ت رسید، پر از خبر بود.

لیوان شامپاین‌اش را که از دست پیتر گرفت خطاب به آن دو گفت: «آمده‌ام به شما بگویم شما دو نفر برنده‌ی مشترکِ جایزه‌ی انجمن اولیاء و مربیان در فعالیت‌های خیریه شده‌اید».

آلن، ذوق‌زده گفت: «آه نه!»

مِف پرسید: منظور از آه نه چیست؟ من که بدم نمی‌آمد برنده‌ی چنین جایزه‌ای باشم. آخر هفته در پاریس، در اتاقی در ریتز. گیل‌اس‌اش را بالا برد: عید همگی مبارک.

همه‌همه‌ای درگرفت. کارلا گفت: این صدای ماشینِ ریمنت است. و رفت در را باز کند.

جرج با خوشحالی گفت: «شما باید خودتان را خیلی خوش‌شانس بدانید. جایزه‌ی معرکه‌ای‌ست. بالاخره باید یک نفر آن را می‌برد».

آلن گفت: «بله. اما ای کاش آن یک نفر مدیر مدرسه نبود. حرف درمی‌آورند».

جرج در جواب این حرف گفت: «کسی که هشت دفترچه بلیت می‌خرد طبیعتاً شانس بیشتری برای بُرد دارد».

«من به عنوان مدیر وظیفه دارم در مسابقه‌ی خیریه، بلیت‌های بیشتری بخرم اما نباید جایزه‌ای به من تعلق بگیرد. نظر تو چیست عزیزم؟» و برگشت به سوی کارلا که همراه مایک و جنی وارد اتاق شد.

کارلا با لبخندی محتاط و سرد پرسید: «راجع به چه؟»

مِف در حالی که چشم از کارلا بر نمی‌داشت گفت: «بُردن جایزه‌ی سفر به پاریس، برای گذراندن تعطیلات آخر هفته».

جرج به طرف مایک و جنی برگشت. «این زوج، برنده‌ی خوشبختِ اولین جایزه‌ی انجمن اولیاء و مربیان شده‌اند».

مایک گفت: «چه رمانتیک! واقعاً رمانتیک است. کارلا! حتماً تو از خوشحالی در پوست نمی‌گنجی».

جنی در دل گفت: خدای من!

کارلا گفت: «نمی‌دانم. شاید بهتر باشد آن را قبول نکنیم. می‌خواهم بگویم به نظر جالب نمی‌آید، نیست؟»

پاریس. با آلن. تعطیلاتی رمانتیک و ملال‌آور. یاد سفر قبلی افتاد و خود را تاریک و ملول یافت.

آلن کمی فکر کرد و بعد با قاطعیت گفت: «نه! بیا قبول‌اش کنیم. من هرگز در عمرم جایزه‌ی خیریه نبرده‌ام و حالا نمی‌خواهم آن را پس بدهم. این چیزی‌ست که من و کارلا به آن احتیاج داریم: تعطیلات در پاریس».

مایک گفت: «آه بله. دقیقاً». و لبخندی بامعنی به کارلا زد. کارلا از نگاهِ او دلش فرو ریخت. چرا او کارلا را آن‌طور نگاه کرده بود؟ شاید همان نگاهِ هیزِ همیشگی بود. او و پیتتر خیلی محتاط رفتار کرده بودند. دلیلی نداشت مایک یا جنی بو

برده باشند. سریع نگاهی به میف انداخت اما رفتار او به نظرش طبیعی آمد. نکند آن‌ها خبر دارند؟ اگر همه از رابطه‌ی او و پیتز خبردار شده بودند به جز آلن؟ به شدت مضطرب شد. گفت: «می‌روم میز شام را آماده کنم» و به طرف آشپزخانه رفت.

* * *

کتی برای کریسمس به جورجینا بسته‌ای هدیه داد شامل شامپو و لوسیون بدن و هدیه‌ی جورجینا به او بسته‌ای ماتیک در ۵ رنگ بود. رایان برای تعطیلات به شهر دیگری رفت و بنابراین آن‌ها بعد از کریسمس به دیدار او آمدند. کتی دلش می‌خواست به دیدنِ دانیل برود اما به دلایلی نمی‌توانست خودش را به رفتن راضی کند. گردشِ آن‌ها در آن روز و حالتی که موقع خداحافظی داشتند، مانعی در او برای تصمیم‌گیری به‌وجود آورده بود. با این همه هر روز به او فکر می‌کرد و چنان دلش برای او تنگ می‌شد که یک‌بار روز کریسمس، در رؤیا او را در کنار خود دید و چشمانش از اشک پر شد.

آن‌ها سرانجام یکدیگر را سوم ژانویه ملاقات کردند. هوا سرد بود و زمین‌ها یخ‌زده، آسمان سفید و خیابان‌ها دلگیر؛ آکنده از سکوتِ دلمرده‌ی پس از عید، همچنان‌که از کنار مغازه‌ها به سوی خانه می‌رفتند، کتی احساس کرد گرمایی مطبوع در رگ‌هایش می‌دود. خود را سبکبال می‌یافت. حالتی بود که پیش‌تر تجربه نکرده بود و ذهنش، غافلگیر شده، مشغول آن شد.

اتاق دانیل همان حالتِ خشک و بی‌روح‌اش را داشت، در گوشه‌ای تلویزیون و دانیل که مثل همیشه روی مبلِ روبروی آن نشست.

اندی گفت: «رایان هنوز خواب است» و خداحافظی کرد تا برود سرِ کارِ بعدازظهرش در سوپرمارکت. جورجینا به اتاق رایان رفت و در را بست. کتی کنار دانیل نشست. عجیب دستپاچه بود. نگاه کرد به انگشتان دانیل که در حالِ پیچیدنِ سیگار بودند. انگشتانِ او را دوست داشت. و همه‌ی قسمت‌های وجود او

را. دانیل به چشمش گرم و آشنا می‌آمد. نتوانست هیچ‌یک از احساسات را بر زبان بیاورد. این احساسات برایش تازه و خوشایند بودند.

دانیل سیگارش را آتش زد و ناگهان گفت: «دیگر تحمل این‌جا را ندارم. بیا بزنیم بیرون». لحن صدایش غریب و تا حدی کلافه بود و هرگز دانیل را خشمگین ندیده بود.

نگاهی انداخت به کتِ کهنه و سرشانه پائین افتاده‌ی او که زیرش چیزی نبود جز تی‌شرت و جلیقه. با مهربانی گفت: «سردت می‌شود. من کتَم را آورده‌ام. چیزیم نمی‌شود اما تو لباس‌هایت کم است». دانیل محکم گفت: «من می‌زانم. برویم».

رفتند پارک و شروع کردند به پیاده‌روی. پدری با دختر کوچکش در حال پرت کردن خرده‌های نان برای غازهای سرگردان کنارِ استخر بودند. رنگ آب به سبز آبی می‌زد و در کناره‌های آن تکه‌های نان دیده می‌شد. خرابکارها، تخته‌های چوبی نیمکت‌ها را کنده و برده بودند و هیچ‌کس نمی‌توانست کنار حوض بنشیند.

دانیل پرسید: «کریسمس چطور گذشت؟»

کتی گفت: «خوب». نمی‌خواست از دانیل درباره‌ی تعطیلاتش که می‌دانست خوب نگذرانیده چیزی بپرسد. دانیل ایستاده بود کنار استخر و سیگار می‌کشید. کتی سعی کرد حرفی برای گفتن پیدا کند اما چیزی یادش نیامد. این بار اولی بود که چنین سکوت آزارنده‌ای میان آن‌ها برقرار می‌شد.

ناگهان کبوترانی که میانِ غازهای کنارِ استخر در حال دانه خوردن بودند همگی با هم به پرواز درآمدند، دختر کوچکی که همراه پدرش بود ترسید و به سوی کالسکه‌اش دوید. دانیل به سویِ کتی برگشت. باد دسته‌ای از موهای بلونش را ریخت روی پیشانی‌اش. گفت: «واقعاً دلم برایت تنگ شده بود» و این حرف را چنان از ته دل زد که پیدا بود مدت‌ها به آن فکر کرده است.

کتی خود را بالای ابرها یافت. خیره به او گفت: «من هم دلم برایت تنگ شده‌بود. خیلی. هر روز به تو فکر می‌کردم».

دانیل، او را در حلقه‌ی بازوانش گرفت، به قدری ساده و طبیعی که گویی هنوز در رؤیاهایش است. کتی به‌رغم سرمای دست‌ها و گونه‌ی دانیل، گرمایی را که از تپش‌های قلب او بر جان‌ش می‌خزید حس می‌کرد. کتی خود را محکم به او فشرد و گوش کرد به دردِ دل‌های او: «من از زندگی‌ام بیزارم. در این دو هفته آرزو کرده‌ام بیهوش شوم و چشم که باز می‌کنم خود را آن سوی خط ببینم. آن‌جا حتماً بهتر از این دنیا است».

دانیل همچنان که با شست‌اش، آغشته به بوی سیگار، پیشانی کتی را می‌نواخت از او پرسید: «می‌دانی چیست؟» و نگاهش را دوخت به چشمان او: «من بدبختم. واقعاً بدبخت. همه‌ی کریسمس گریه می‌کردم چون دلم برای خانواده‌ام تنگ شده اما نمی‌دانم باید کجا بروم و چه کنم» بعد ناگهان بغضش شکست: «و مدام به تو فکر می‌کردم و این که چطور شد تو با من دوست شدی در واقع این تنها شانس من در زندگی‌ست». لرزید و کتی متوجه نشد از سرما یا از فرط احساسات. فقط او را سخت در آغوش فشرد و چشم‌هایش پر از اشک شد. قبلاً هرگز خود را در زندگی و سرنوشت کسی تا این حد سهیم ندیده بود. برایش بسیار عجیب و در عین حال باشکوه بود که می‌تواند از همه چیز و همه کس خالی شود و فکر و ذکری جز او نداشته باشد.

سعی کرد او را دل‌داری بدهد. گفت: «ناراحت نباش. وضع بهتر خواهد شد مطمئن باش». و نمی‌دانست چگونه و از چه راهی می‌تواند به او کمک کند. کتی فقط ۱۵ سال داشت.

یک‌بار دیگر سرش را لای دستانش گرفت و دانیل یک‌بار دیگر او را بوسید و این بار کتی توانست خیلی اشک‌های او را روی گونه‌اش احساس کند.

کارلا به سوی خانه پیتر راند. جایی که او زندگی می‌کرد در حاشیه‌ی شهر بود، طبقه اول خانه‌ای شهری به سبک دوره‌ی ویکتوریا. ماشین را که پارک کرد و از عرض خیابان گذشت، خود را سرشار از شوق و انتظار یافت. انگار شانزده سال دارد و برای اولین بار به دامِ عشق افتاده است. زنگِ در را فشار داد و به سوی پلکان رفت.

«خدايا! پیتر دلم برای تنگ شده بود. دلم خیلی خیلی برای تنگ شده بود...» پیتر او را در آغوش گرفت و شروع کرد به بوسیدن او و جستنِ زیپِ دامنش، حتی قبل از آن‌که کارلا بتواند در را پشت سرش ببندد. کارلا تصور دیگری از این دیدار داشت. فکر می‌کرد پیتر لحظات طولانی خیره به چهره‌ی او، از دل‌تنگی‌هایش برای او خواهد گرفت این‌که چقدر از دوری او رنج برده و باید با او حرف بزند و تصمیمی جدی بگیرند و بعد از فرط عشق، دیوانه‌وار به آغوش هم پناه ببرند. اما آتشِ هوس در پیتر تند و تیزتر از آن بود که صبر کند. مثل بارِ اولی که وقتِ ناهار به خانه کارلا رفته بود قرار نداشت. کارلا از او مدام می‌پرسید: بگو ببینم دلت برای من تنگ شده بود؟ شده بود؟

پیتر او را با شدت و حرارت بوسید «البته عزیزم.»

کارلا کمی ایستادگی کرد: «پیتر من مدت‌هاست تو را ندیده‌ام. می‌خواهم نگاهت کنم. می‌خواهم با تو حرف بزنم.»

«اما من می‌خواهم با تو باشم. بعدش می‌توانیم حرف بزنیم.»

لحظاتی بعد، دراز کشیده کنار هم حرف می‌زدند. کارلا برای او تعریف کرد که کریسمس را چگونه گذرانیده. چه کسانی را دیده و برنامه‌های متفرقه دیگر را چگونه به انجام رسانده است. و جملاتش را این‌گونه به پایان برد: «در همه حال و در هر لحظه به یاد تو بودم.» و دستش را گذاشت روی موهای سیاه سینه‌ی مردانه‌ی او. «تو چه؟ تو به من فکر می‌کردی؟»

پیتر چند لحظه ساکت ماند. حالا که تبِ عشقش فروکش کرده بود به نظر سرد و دور می‌رسید. به طرف او برگشت و در حالی که فکرش مشغول به نظر می‌رسید گفت: «آه بله. بله. دلم تنگ شده بود». او را دوباره بغل کرد.

و پیتر دوباره سکوت کرد. نمی‌توانست حقیقت را به او بگوید. دوری به او کمک کرده بود تا متوجه شود عاقبتِ کار آن‌ها رسوایی‌ست. آن‌گونه که آن‌ها پیش می‌رفتند دیر یا زود همه باخبر می‌شدند. و این رسوایی نه تنها برای او و شغلش که برای آلن بی‌نوا هم که در آستانه‌ی بازنشستگی بود ضربه‌ی مهلکی به‌شمار می‌رفت. اگر ازدواج «تردسکنت»‌ها ازدواج موفقی نبود، و باید از هم می‌گسست، نباید تقصیرها به گردن پیتر می‌افتاد. در عین حال پیتر خوب می‌دانست آن‌چه او را به کناره گرفتن وامی‌دارد ترس است. ترس از پذیرفتن مسئولیت. اگر آن‌ها به خاطر او طلاق می‌گرفتند، آن وقت پیتر باید در موردِ کارلا احساس مسئولیت می‌کرد و این چیزی بود که پیتر هرگز زیر بار آن نمی‌رفت. نه فقط در رابطه با کارلا که با هر کس دیگری. گاه با خود فکر می‌کرد شاید او به‌طور فطری از قدرتِ دل بستن و در دام عشق افتادن محروم است. هرگز به‌یاد نمی‌آورد به کسی دل بسته باشد، لااقل آن‌طور که دیگران دل از کف می‌دهند، بی‌چون و چرا و تسلیم تسلیم. دخترها راحت به دام عشقش می‌افتادند و گرفتارش می‌شدند اما او هرگز خود را به هیچ‌یک وابسته احساس نمی‌کرد. شاید اگر یک روز می‌شد که عاشق شود و از دوری کسی احساس بی‌تابی کند آن وقت مسئولیت‌پذیر هم می‌شد و می‌توانست رابطه‌ی دو نفره را تجربه کند اما حالا میان او و کارلا همه چیز یک‌طرفه بود.

کارلا دست پیتر را گرفت و آن را گذاشت روی سینه‌اش. و خم شد تا او را ببوسد. پیتر حتی لحظه‌ای که به بوسه‌ی او پاسخ داد خوب می‌دانست که این رابطه باید دیر یا زود قطع شود و ادامه‌ی آن، ارزش خطر کردن ندارد.

ژانویه گذشت و همراه آن تب و تاب امتحانات ورودی. آلن با نومییدی متوجه شد باز هم از تعداد متقاضیان ثبت نام کاسته شده است. به این ترتیب مدرسه نمی توانست اعلام کند فقط از دانش آموزان ممتاز ثبت نام می کند. یعنی همان سیاستی که بعضی مدارس برای جلب متقاضی بیشتر اعمال می کردند.

آلن با خود فکر کرد: خدای من! تازه هشت سال به بازنشستگی من مانده.

فوریه از راه رسید و سرمای شدیدی با خود آورد طوری که دیگ بخار از کار افتاد و تعدادی از لوله ها یخ زدند و مدرسه اجباراً دو روز تعطیل شد. هر سال در چنین فصلی، آلن احساس ملال می کرد اما امسال از همیشه بدتر بود. هرچه خود را بیشتر در کار غرق می کرد بیشتر و بیشتر متوجه تنهاییِ غریبش می شد. کارلا سرد و دست نیافتنی به نظر می رسید: انگار در دنیایی دیگر می زیست. آلن گاه خود را در حال فکر کردن به ایموجین غافلگیر می کرد. چند بار تلفنی با او حرف زده بود اما تراکم کار مانع مسافرت او به لندن و دیدار دخترش می شد. با خود عهد کرد ماه دیگر هر طور شده برود.

طی زمستان، کارلا و پیتر همدیگر را هرگاه که پیتر هوس می کرد می دیدند. کارلا این را به روی خود نمی آورد. دلش نمی خواست حدّ برای این رابطه قائل شود. مشکل این جا بود که به جای تعادل بخشیدن به روابطشان مدام بر آتش آن دامن می زدند. کارلا کاملاً بی پروا رفتار می کرد. یقین نداشتن از هیچ چیز و امید بستن، عطش او را بیشتر می کرد. هر بار که پیتر به سراغ او می رفت، توقعش از او بیشتر می شد. غریزه اش به او می گفت باید خویشتن داری بیشتری از خود نشان دهد و خود را گاه دور نگه دارد. می دانست باید سرد و حساب شده رفتار کند. اما عملاً چنین چیزی برایش ناممکن بود. عشق، عقلش را زایل کرده بود.

* * *

کتی نشست، به دیواره‌ی چوبی تختخوابش تکیه داد و در دفتر خاطراتش نوشت: چهارشنبه. من و جورجینا امروز حسابی دعوا کردیم. به جای این که بعد از ناهار از مدرسه جیم شویم، قبلش زدیم بیرون و در نتیجه کافه‌تریایی رفیم تا چیزی بخوریم. مردی به جورجینا بند کرد و جورجینا با او گرم گرفت. من واقعاً بدم آمد. مجبور شدم به او بگویم من می روم و او هم ناچار شد با من بیاید. اگر به او بند می کنند برای این است که جورجینا بزرگ‌تر از سنش نشان می دهد، من حتی وقتی یقه روپوشم را در جیم می تپانم باز هم معلوم است که محصلّام اما او نه. ما می خواستیم سوار اتوبوس شویم و به خانه برگردیم اما گفتیم اول سری به مغازه‌ی Boot بزنیم و نگاهی به جنس‌ها بیندازیم. جورجینا ماتیکی را برداشته بود و داشت نگاه می کرد که فروشنده‌ی خانم جلو آمد و پرسید: فرمایشی هست؟ با همان لحن پرافاده‌ی مخصوص خودشان. جورجینا گفت نه متشکرم. ما فقط داریم نگاه می کنیم و به محض این که زن رو برگرداند و رفت جورجینا ماتیک را طوری که انگار دارد به قفسه برمی گرداند گذاشت توی جیبش. بعد آستین مرا گرفت و به طرف در برد. من داشتم از ترس می مردم. دم در نگهبان، مشتری‌ها را می گشت و من مطمئن بودم که جلوی ما را خواهد گرفت. اما متوجه‌ی چیزی

نشد. من به شدت ترسیده بودم. از او پرسیدم چرا این کار را کردی؟ در جواب خونسرد گفت کار مهمی نکرده، با هانا کیز شنبه‌ی قبل خرید رفته و روسری خوشگلی را از Lillf woods کش رفته بودند و از M&S هم دو جفت جوراب شلواری. من خبر داشتم که او با هانا گاه بیرون می‌روند اما به او حسادت نمی‌کنم. از هانا خوشم نمی‌آید. به جورجینا گفتم دزدی از فروشگاه واقعاً کار کثیفی است اما او خندید و گفت من اشتباه می‌کنم خیلی هم کار شیرینی‌ست و اضافه کرد من در واقع به او به‌خاطر دوست شدن با هانا حسادت می‌کنم. حرفش بسیار احمقانه بود و این را به او تذکر دادم اما به قدری لجم گرفت که به او گفتم شرط می‌بندم بسته‌ی ۵ تایی ماتیک‌ی که کریسمس به من هدیه داده مال دزدی بوده. به شدت عصبانی شد و ما درست در ایستگاه اتوبوس هرچه از دهانمان درآمد به هم گفتیم. اتوبوس آمد و ما سوار شدیم اما چون او زودتر از من سوار شد، من ناچار شدم پشت سر او بروم انگار که دنبال او رفته باشم اما این‌طور نبود. در اتوبوس هم نیش زدن به هم را ادامه دادیم و او که دید دستش از همه جا کوتاه است شروع کرد به مسخره کردن دانیل و این که چقدر ترحم‌انگیز است و اگر رایان و دیگران او را تحمل می‌کنند فقط برای این است که پسرعموی فیل (Phill) است. من دیگر طاقت نیاوردم. واقعاً نمی‌توانستم ساکت بمانم. شروع کردم به دفاع از دانیل و این که جورجینا فقط حرف مفت می‌زند و اصلاً شعور فهمیدن آدمی مثل دانیل را ندارد و عاقبت تصمیم گرفتم دیگر چیزی نگویم چون حرف زدن با جورجینا بی‌فایده بود. و دیگر چیزی نگفتم اما وقتی به آپارتمان رسیدیم هر دو هنوز پر بودیم و چشم دیدن هم را نداشتیم. من از رفتارهای خاص جورجینا حرص می‌خوردم مثلاً جلوتر رفتن‌اش برای این که وانمود کند من دنبالش رفته‌ام و دارم منت‌کشی می‌کنم. جوری پشتش را به من می‌کرد و از پله‌ها بالا رفت و زنگ در را فشار داد انگار من خودم را به او چسبانده‌ام و او به من محل نمی‌گذارد. گاهی فکر می‌کنم از او بیزارم. بعد وقتی داشتیم به خانه برمی‌گشتیم او ماتیک را از جیبش درآورد و گفت آن را نمی‌خواهد

و داد به من. و حالا ماتیکی که او دزدید پیش من است. من مطمئناً آن را دور خواهم انداخت.

کتی، ته خودکار را لای دندان‌هایش گذاشت و سرش را تکیه داد به دیواره‌ی چوبی تخت. دلش می‌خواست راجع به دانیل بنویسد اما نمی‌توانست. احساساتش نسبت به دانیل در قالب کلمات نمی‌گنجید. و این غمگینش می‌کرد. آن‌ها رابطه‌ی قشنگی داشتند، این که کسی را داشته باشی به او فکر کنی، گاه او را ببینی، در کنارش راه بروی، سر بر شانه‌اش بگذاری و لبانش را ببوسی، زیبا و باشکوه است افسوس که انگار همه‌ی این‌ها به عالمِ رؤیا تعلق داشت. دنیای دانیل واقعی نبود. برزخی که او در آن می‌زیست راهی به محیط مدرسه و خانه و خانواده‌ی کتی پیدا نمی‌کرد. او جایی بیرون این محیط شناور بود، دیروزی مبهم داشت که کتی چیز زیادی از آن نمی‌دانست، امروزی‌ست و فردایی خالی. در خیالات کتی، «دوستِ پسر»ش کسی بود از طبقه و گروه اجتماعی خود او، با همان نوع زندگی و چه بسا از همان مدرسه‌ای که در آن درس می‌خواند. کسی مثل راسل تاکر. با همان خصوصیات. کسی که دوستانِ تو و خانواده‌ات بشناسند. بتوانی با او رفت و آمد کنی، با هم سینما بروید، به حلقه‌ی دوستان پیوند و کارها بد یا خوب به همان منوال پیش برود که میان دوستان دختر و پسر رسم است.

اما رابطه‌ی او با دانیل چیزی متفاوت بود. نمی‌توانست تصویری از معرفی او به خانواده‌اش داشته باشد: «این دانیل است؛ دوستِ پسرِ من». نه! آن‌ها به دانیل به چشم... . کتی در ذهن خود از ادامه‌ی جمله‌اش بازماند. از خود پرسید: خب! چه؟ آن‌ها به دانیل به چه چشمی نگاه خواهند کرد؟ برای خود کتی، کاروبارِ دانیل اهمیتی نداشت. اما نمی‌شد از دیگران توقع داشت که او را به همان چشمی ببینند که کتی می‌بیند. جورجینا نمونه‌اش. دانیل را تحقیر می‌کرد. اما دوستِ پسرِ خود او رایان خیلی تحفه بود؟ همیشه لاف می‌زد که می‌خواهد کار پیدا کند اما هرگز

دنبال کار نمی‌رفت. یک علافِ واقعی بود. در حالی که دانیل خیلی فرق داشت. کتی از این بابت مطمئن بود.

صدای چند ضربه‌ی خفیف را به در شنید، بعد جنی وارد شد: «عزیزم وقتِ خواب است.» و خم شد تا او را ببوسد. کتی قلم و دفترچه خاطراتش را کنار گذاشت و دست‌هایش را دور گردن مادرش حلقه کرد. جنی با تعجب لبخند زد. نگاه کرد به او و سعی کرد علتِ این ابراز محبت ناگهانی را بفهمد. در هفته‌های اخیر به نظرش می‌آمد کتی شادتر است اما هنوز سایه‌های نگرانی و اضطراب را در او می‌دید. یکدیگر را محکم بغل کردند. بعد از چند لحظه جنی قد راست کرد. «خب عزیزم فردا صبح می‌بینمت» و رفت و در را پشت سر خود بست. کتی به فکر آینده فرو رفت و این که کارش با دانیل به کجا خواهد رسید.

* * *

بیشتر از دو ماه آئن می‌کوشید بهترین راه برای گفتن موضوع ایموچین را به کارلا پیدا کند. اگر در لابلای کارها، مجالِ ولو اندک می‌یافت، به چاره‌جویی می‌پرداخت و انواع و اقسام جمله‌ها را می‌آزمود و در خیال، واکنش کارلا را می‌سنجید. در نهایت هرگز موفق نمی‌شد و به نتیجه نمی‌رسید. یک‌بار که ملاقاتی طولانی با آلیو دریکوت به‌منظور بررسیِ سوابقِ کاری او داشت، او را بسیار قابل اعتماد یافت. با نگرستن به چشمان تیره و مهربان او به فکرش رسید که مشکل‌اش را به‌صورت مشکل سوم شخص با او در میان نهد. او عمق مسائل را می‌دید و به اطرافیان توصیه‌های خوبی در مورد حل مشکلاتشان می‌کرد. اما آنچه او را از این کار بازداشت این احتمال بود که آلیو به همه چیز پی ببرد و رازش را برملا کند. هرچه باشد زن‌ها در این مواقع همه چیز را خوب بو می‌کشند.

یک بعدازظهر، بعد از نوشیدن لیوانی ویسکی، آئن مصمم شد همه چیز را به کارلا بگوید. وقت آن بود که کارلا را بنشانند و به او اطلاع دهد که خبر مهمی

برای او دارد و بعد عین حقیقت را با او در میان نهد. اما وقتی کارلا وارد اتاق شد و آلن از او پرسید که آیا یک دقیقه وقت دارد، او در جواب، در حالی که کلید ماشین را برمی داشت گفت: «آلان باید با مِف سرِ کلاسِ اروبیک باشم. دیرم هم شده. می شود وقتی برگشتم حرف بزنیم؟». تازگی ها راحت و بی خیال دروغ می گفت، بی اعتنا به این که ممکن است مثلاً مِف ساعتی بعد برای کاری به خانه آن ها زنگ بزند و دروغ او فاش شود. هیچ چیز برایش مهم نبود جز این که همهی ۴۵ دقیقه ای را که پیتر برای او کنار گذاشته بود پیش او باشد.

صدای به هم خوردن در خانه آمد. آلن رفت پشت پنجره، پرده ها را کنار زد و نگاه کرد به کارلا که داشت به سوی ماشین می رفت. او آن افسردگی سابق را نداشت اما هنوز سرد و خشک بود. روحیه اش خیلی بهتر به نظر می رسید اما انگار در جای دیگری سیر می کرد. آلن از تغییرِ حالات او سر در نمی آورد. دیگر هیچ علاقه ای به هم خوابگی نداشت. هر بار عذری می آورد و این مسئله ی دیگری بود که آلن احساس کرد باید درباره ی آن با کارلا حرف بزند. یکی این و یکی هم ایموجین. آلن آهی کشید و به ساعتش نگاه کرد. ظاهراً این کلاس های اروبیک به طور ثابت هفته ای یکبار برقرار بود. به نظر می آمد از کلاس های تئیس هم برایش با اهمیت تر است. تا ساعت ۷/۳۰ بر نمی گشت. نمی دانست کارلا برایش غذایی آماده کرده است یا نه.

در یخچال، یک تکه گوشت کنسرو شده و پیتزای آماده ی طبخ یافت. پوشش پلاستیکی بسته را با چنگال پاره کرد و آن را درون مایکروویو گذاشت. در تمام این مدت به ایموجین فکر می کرد. بسیار خوب، درست است که هنوز چیزی در مورد او به کارلا نگفته بود اما این دلیل نمی شد برای دیدار ایموجین به لندن نرود و از آن شب عجیب که برای اولین بار ایموجین را دیده بود فقط دوبار تلفنی با او صحبت کرده بود و احتیاج داشت او را ببیند.

ایموجین باید در ماه ژوئن به آمریکا می رفت. تلفنی حرف زدن با او از آن چه فکر می کرد راحت تر بود. بار اولی که بعد از تعطیلات به او زنگ زد احساس دلشوره

داشت. دیدار اول را گرمای نوشابه و نشئه‌ی حشیش آسان کرده بود اما حالا همه چیز به نظرش غیرواقعی می‌آمد. او، در واقع غریبه‌ای بیش نبود. در عین حال ذره‌ای با او احساس بیگانگی نکرد. نه این‌که بیست‌وسه سال غیبت را ندیده بگیرد، نه، فقط حرف زدن با او را ساده و طبیعی یافته بود. علت را در محبت قلبی‌شان به یکدیگر دید. به نیازشان به شناختنِ بیشترِ یکدیگر و از این کشف، گرمای مطبوعی زیر پوستش خزید. صدای بیبِ میکروویو او را از افکارش بیرون آورد. دید لبخند می‌زند.

توانست تصمیم بگیرد. به سوی نشیمن رفت. دفترچه تلفن را از جیب کتش، آویخته از جارختی درآورد و شماره‌ی او را گرفت. هم‌اتاقی‌اش گوشی را برداشت. وقتی ایموجین صدای او را شنید آشکارا خوشحال شد. کمی حرف زدند و سپس او پرسید: «پس کی می‌آیی لندن دیدن من؟»

«خب! من هم برای همین زنگ زده‌ام. تصمیم گرفته‌ام شنبه‌ی آینده بیایم. چطور است؟»

«مهرکه». ایموجین می‌خندید.

آن‌ها قرارهاشان را گذاشتند و سپس ایموجین پرسید: «با کارلا راجع به من حرف زده‌ای؟»

آلن مردد گفت: «نه. هنوز نه. بارها خواسته‌ام بگویم اما موقعیت مناسب پیدا نکرده‌ام. همین امروز بعدازظهر می‌خواستم با او حرف بزنم. حتی کمی نوشابه خوردم تا شهامت کافی پیدا کنم.»

«بله. می‌دانم کمی نوشابه از نظر شما یعنی چه.»

لحن کنایه‌آلودِ آمیخته به محبت و سرزنش دختر، به دل آلن نشست. لبخند زد. این لحنِ فرزند مآبانه، به او احساسِ پدران‌ای می‌بخشید که آن را مطبوع می‌یافت. افزود: «اما کارلا داشت بیرون می‌رفت و باز هم نشد. هر بار، به دلیلی نمی‌شود.»

ایموجین با مهربانی گفت «خوب، مهم این است که داری می‌آیی و ما آخر هفته یکدیگر را می‌بینیم».

وقتی آلن گوشتی را گذاشت توی این فکر بود که چه بهانه‌ای برای لندن رفتن بتراشد و به کارلا چه بگوید؟ خوش نداشت دروغ بیافد و شاید همین عاملی می‌شد تا واقعیت ماجرا را برایش بگوید. باید صبر می‌کرد و می‌دید چه می‌شد. به آشپزخانه برگشت تا شامش را بخورد.

* * *

کارلا پشت پنجره‌ی آپارتمان پیتر ایستاد و به خیابان تاریک خیره شد. پیتر با لیوانی نوشابه‌ی قرمز و لیوانی دلستر از آشپزخانه بیرون آمد. تی‌شرتی به تن داشت با شلوار مخمل کبریتی گله‌گشادی و پابره‌نه بود. کارلا را صدا زد: «بیا نوشابه‌ات را بنوش».

کارلا همان‌جا که ایستاده بود ماند. هنوز به صدای هیس چرخ‌های ماشین‌ها زیر باران گوش می‌کرد. بی‌آن‌که برگردد پرسید: «هیچ به آینده فکر کرده‌ای؟»

پیتر می‌دانست این صحبت به کجا منتهی می‌شود. کارلا معمولاً حرف را به این‌جاها نمی‌کشانید اما اگر اشاره‌ای می‌کرد، پیتر فوراً راه فراری می‌جست. فکر کرد بهترین کار برای این‌که بحث جدی نشود، لودگی‌ست.

جواب داد: «بله. به آینده فکر کرده‌ام و آینده برای من خلاصه می‌شود به چهارشنبه‌ی هفته دیگر».

کارلا برگشت و به او نگاه کرد: «چرا؟ مگر چهارشنبه‌ی دیگر چه خبر است؟»
پیتر کمی در خود فرو رفت. موفق شده بود فکر کارلا را منحرف کند اما نه در مسیری که دلش می‌خواست. جواب داد: «هیچی. خبری نیست. شوخی کردم. یعنی...»

کارلا کنار او آمد و در آغوشش جا گرفت: «منظورت این است که می‌خواهی جایی بروی؟». پیتر چیزی نگفت، فقط دلسترش را سر کشید. چند ثانیه‌ای سکوت برقرار شد. کارلا به حرف درآمد: «می‌دانی؟ من نگران آینده‌ام. بالاخره روزی تو از این‌جا خواهی رفت» صدایش از نومیدی سرشار بود.

دست پیتر را نوازش کرد و به عضلات قوی و رگ‌های برجسته‌اش که زیر آن پوست جوان، هیجان او را برمی‌انگیختند نگاه دوخت. عاشق بوی تن پیتر بود، به خصوص بعد از هم‌آغوشی. در دل گفت: «خواهش می‌کنم پیتر خواهش می‌کنم بگو بی‌من هرگز از این‌جا نخواهی رفت».

اما تنها چیزی که پیتر گفت این بود: «همین‌طور است». و نگاهی به ساعتش انداخت. بیست دقیقه از هفت گذشته بود و ده دقیقه دیگر بازی منچستریونایتد با بارسلونا در جام قهرمانی اروپا شروع می‌شد.

«کی؟ کجا قرار است بروی؟» کارلا لیوان نوشابه‌اش را برداشت و روی‌اش را به طرف پیتر برگرداند. پیتر ناگهان احساس کلافه‌گی کرد. دستش را در موهای تابدارش فرو برد و گفت: «خدای من! چه می‌دانم، من فقط ۵ ماه است که آمده‌ام این‌جا و اگر خبر ما درز نکند خیال ندارم حالا حالاها بروم».

«اگر کسی بویی از رابطه‌ی ما ببرد تو نگران می‌شوی؟»

پیتر یک جرعه دیگر از دلسترش نوشید و گفت «نگران؟ خوب معلوم است که نگران می‌شوم. راستش را بخواهی کارلا همیشه از آن می‌ترسم. هرچه بیشتر رابطه‌ی ما ادامه پیدا کند احتمال برملا شدن آن بیشتر است. در شهرهای کوچکی مثل این‌جا محال است رابطه‌ی پنهانی زن و مردی برملا نشود».

کارلا پرسید: «و آن وقت تو چه می‌کنی؟».

پیتر مدتی طولانی به او نگاه کرد و چیزی نگفت. بعد سعی کرد نگاهش مهربانتر باشد. «نمی‌دانم». خم شد و او را آرام بوسید. این می‌توانست جوابی به سؤال

کارلا باشد. پیتر ترجیح داد فعلاً موضوع را مسکوت بگذارد زیرا اگر می‌خواست حقیقت را بگوید فوتبال شروع می‌شد و نمی‌توانست برنامه را از اول تماشا کند. کارلا به روی او لبخند زد. این بوسه را نوعی جواب عاشقانه فرض کرد. به این معنا که اگر روزی رابطه‌ی آن‌ها برملا شود، او مردانه در مقابل همه خواهد ایستاد.

پیتر در حالی که از مبل بلند می‌شد گفت: «اشکالی دارد من تلویزیون را روشن کنم؟ برنامه‌ای هست که حتماً باید ببینم».

کارلا به روی خودش نیاورد که چقدر ناامید شده است. خیلی دلش می‌خواست آن‌ها درباره‌ی خودشان حرف بزنند و درباره‌ی احتمالات و نوع رابطه‌شان در آینده. دلش می‌خواست از این ترس همیشگی خلاصی یابد. به‌علاوه وقت آن رسیده بود که او و پیتر، به عنوان دو متحد این سوی خط باشند و آلن به عنوان دشمن، آن سوی خط. اما پیتر همیشه او و آلن را درون پراتنز می‌گذاشت و خودش را به عنوان مقصر بیرون پراتنز. در حالی که کارلا خود را متعلق به پیتر می‌دانست و با حسرت به نیمرخ او نگاه می‌کرد که فکر و ذکرش معطوفِ تلویزیون شده بود.

بلند شد و پالتویش را برداشت: «خب من باید بروم».

پیتر او را نگاه کرد و بلند شد: «متأسفم ولی باید حتماً این برنامه را ببینم».

کارلا با مهربانی دستش را روی لب‌های او گذاشت و بعد، قبل از رفتن او را بوسید.

«کی می‌آیی پیش من؟»

«نمی‌دانم. شاید جمعه».

«شاید؟»

«جف پرکینز به خاطر آنفولانزا نمی‌آید. شاید مجبور شوم به جای او، تمرین رگبی را وقت نهار به عهده بگیرم».

«من جمعه صبح باید برای نظارت بر دروس در مدرسه باشم، آن‌جا می‌توانی به من بگویی که می‌آیی یا نه».

پیتر سر تکان داد و همراه او به سوی در رفت. یک‌بار دیگر قبل از خداحافظی او را بوسید.

کارلا از پله‌ها پائین رفت و به سوی ماشین راه افتاد. لحظه‌ای ایستاد و خیره شد به پنجره‌ی خانه او، جایی که می‌دانست حالا پیتر غرق تماشای تلویزیون است و به کارلا فکر نمی‌کند. سرش را بلند کرد و گذاشت قطره‌های باران بر چهره‌اش فرو بارند، سپس آهی عمیق کشید و سوار ماشین‌اش شد.

* * *

زنگ خورده بود و شاگردان داشتند بیرون می‌رفتند که آلیو، نامِ بئاتریس را صدا زد. بٹا جواب داد. «بله خانم دریکوت؟» «متأسفم که یادآوری می‌کنم اما مقاله‌ی تو درباره‌ی رُمانِ اتاقی با چشم‌انداز تأخیر دارد. من باید مقالات را به موقع تحویل دهم». تا به حال پیش نیامده بود معلمی از بئاتریس بازخواست کند و آلیو خود را ملزم دید با او به‌رغمِ ملاحه و متانتِ دلنوازش، جدی برخورد کند.

«واقعاً معذرت می‌خواهم. نمی‌دانم مشکلِ کار در کجاست اما اصلاً و ابداً آن را درک نمی‌کنم. انگار طلسم شده است».

«طلسمِ چی؟ مقاله‌ای که باید بنویسی فقط درباره‌ی چگونگی تغییر و تحولِ شخصیتِ لوسی‌ست. چطور ممکن است موضوع به این سادگی طلسم شود؟»

«نمی‌دانم. به نظرم خیلی سخت می‌آید. درست نمی‌فهمم باید درباره‌ی چه بنویسم».

آلیو آهی کشید. بئاتریس شاگرد کوشا و لایقی بود اما در تجزیه و تحلیل شخصیت‌ها باهوش به نظر نمی‌رسید. شاید هم فقط در این مورد خاص دچار مشکل شده بود.

این چیزی‌ست که پیش می‌آید. «خوب، گذراندن این درس برای پایه یک لازم است. شاید بهتر باشد کمک بگیري. نظرت چیست؟»

«فکر خوبی‌ست».

«اوهوم. مشکل این‌جاست که من خودم وقتی ندارم به تو اختصاص بدهم. برنامه خانم تر دسکنت هم پر است و اضافه هم کار نمی‌کند». چند ثانیه‌ای فکر کرد. «به من وقت بده ببینم چه کار می‌توانم بکنم. بگذار با آقای بَرْت حرف بزنم و ببینم آیا او می‌تواند کمکی به تو بکند یا نه».

آلیو زنگ تفریح صبح با پیتر حرف زد؛ بئاتریس از ترم پیش با این درس مشکل دارد و گمان نکنم اگر به او کمک نکنیم بتواند آن را تا تابستان هم به پایان برساند. من متأسفانه وقت آن را ندارم. سرم خیلی شلوغ است. فکر کردم شاید شما بتوانید با او کار کنید».

پیتر کمی فکر کرد: «راستش ظهرها که نمی‌شود...»

آلیو ناگهان جمله‌ای را به‌خاطر آورد که فیونا مآثر قبل از تعطیلات درباره‌ی روابط پیتر و کارلا زده بود و این‌که پیتر را حوالی وقت ناهار، در خیابانی دیده بود که به درِ پشتی خانه‌ی کارلا راه داشت. Olive هرگز نتوانسته بود آن شایعه را باور کند اما حالا می‌دید که...»

احساس کرد کمی رنگش پریده است وقتی که پیتر اضافه کرد: «معمولاً وقت نهار به تمرین دادن بچه‌های رگی مشغولم یا کارهای دیگر...»
«بله می‌فهمم. حیف».

«اما شاید بتوانم با او بعد از مدرسه خصوصی کار کنم. اگر او بعد از زنگ آخر، فعالیت به خصوصی در انجمن مدرسه نداشته باشد من حرفی ندارم. سه‌شنبه‌ها خوب است».

آلیو خوشحال شد. «عالی‌ست. آن‌چه می‌خواهیم توضیح دادن متن برای او و حرف زدن درباره‌ی آن است. مطمئن باشید در عرض دو یا سه جلسه کاملاً بر آن تسلط خواهد یافت. ممنون می‌شوم اگر خودتان با بناتریس حرف بزنید و ساعت و روز تدریس خصوصی را تعیین کنید».

پیتر حدود ده دقیقه بعد، کمی قبل از شروع کلاس اقتصاد او را دید. «خانم دریکوت به من گفتند در رمان فورستر مشکل داری».

بناتریس، با بیزاری گفت: «من واقعاً از فورستر خوشم نمی‌آید. راستش به نظرم وحشتناک است».

«مهم نیست که از او خوشش نمی‌آید. درسی است که باید به‌خاطر قبولی در پایه یک آن را امتحان بدهی و قبول شوی. به هر حال من حاضرم خصوصی با تو کار کنم. البته اگر دوست داشته باشی. سه‌شنبه‌ها بعدازظهر می‌توانم».

بناتریس با اکراه قبول کرد. کلاس‌های اضافه بعد از تعطیل شدن مدرسه همیشه برایش نفرت‌انگیز بود. با این همه، پیشنهاد او برایش مطبوع بود. گفت: «بله. البته. متشکرم».

«بسیار خوب. سه‌شنبه دیگر ده دقیقه بعد از خوردن زنگ».

بنا سری تکان داد و خداحافظی کرد و انبوه گیسوان خوش‌رنگِ پرپشت‌اش را با حرکتی دلبرانه به پشت شانه‌هایش ریخت. پیتر چند لحظه ایستاد و دور شدن او را تماشا کرد.

جمعه شب، کارلا روی مبل، پا خم کرده زیر خود، نشسته و حین تماشای تلویزیون، نوشابه می‌نوشید. آلن با پرونده‌ای که زیر بغل داشت وارد شد و کنار او نشست. مدتی ساکت بودند سپس آلن به عادت همیشگی خودش را به او چسباند و دستش را گذاشت روی پاهای او. فکر کرد موقعیت خوبی ست تا با یک تیر دو نشان بزند و درباره‌ی هر دو مسئله با او حرف بزند: سرد شدن کارلا و ماجرای دخترش ایموجین. نمی‌دانست چطور باید شروع کند. به هر حال قبل از رفتنش به لندن در روز بعد، لازم بود چیزی بگوید.

کارلا پایش را با ناراحتی عقب کشید و گفت: «آلن، من توی حالش نیستم». امتناع کارلا که دیگر عادت شده بود، آلن را رنجاند. او فقط می‌خواست نزدیک کارلا بنشیند. گفت: «من فقط داشتم نوازشت می‌کردم، نمی‌خواستم کاری بکنم. به هر حال تو هیچ‌وقت حالش را نداری. فکر کنم ما تنها زن و شوهری باشیم در بریتانیا که سال به سال با هم کاری نداریم». کارلا آه کشید: «متأسفم. نمی‌دانم چرا این‌طور شده‌ام». شاید اختلالات هورمونی باشد.

«بله ممکن است» و سعی کرد نگاهش را از صفحه تلویزیون بر ندارد. آلن در یکی از دو موردی که باید با کارلا صحبت می‌کرد تیرش به سنگ خورده بود. در دل آهی کشید و فکر کرد چطور می‌توانست به گفتگو در این مورد ادامه بدهد؟ هرچه می‌گفت کارلا در نهایت یا اصلاً نمی‌خواست حرفی در این مورد بزند یا توضیحی برای آن نداشت. کاملاً پیدا بود که برای کارلا حرف زدن در این مورد اهمیت نداشت. شرایط برای ادامه بحث مساعد نبود و بعد از چنین گفت و شنودی، آلن حرف زدن درباره‌ی ایموجین را بسیار نابجا می‌یافت.

ناگهان صدای خود را شنید که می‌گوید: «چیزی هست که باید درباره‌ی آن با تو حرف بزنم». کارلا اخمی کرد و با نگاهی خشمگین پرسید: «چه چیزی؟» درواقع آن روز کارلا از صبح عصبانی بود. وقتی پیتز به او خبر داد که ظهر نمی‌تواند نزد

او برود چون جف پرکینز هنوز در مرخصی بود، کفرش درآمد اما نتوانست چیزی بگوید زیرا می‌دانست پیتز از نق زدن‌های او خوشش نمی‌آید. در عین حال نمی‌توانست خودش را آرام و خونسرد نشان دهد چنان به او احتیاج داشت که هر تغییری در قرارهای دیدارشان، بیچاره‌اش می‌کرد. تصوّر آخر هفته‌ای که در پیش رو داشت، بی‌آن که امیدی به دیدن پیتز در روز دوشنبه داشته باشد، خلقتش را تنگ کرده بود. از طرف دیگر، آن روز صبح مایک ریمنت او را در لحظه‌ی دور شدن از پیتز با چهره‌ی اخم‌آلود دیده و به او کنایه زده بود که: «کنار آمدن با معلم‌های جوانتر سخت است نه؟» کثافت. خیلی دلش می‌خواست سیلی محکمی به او بزند. کنایه‌ی او تخم سوءظن را در دلش کاشته بود؛ مثل همان نگاه معنی‌دارش در کریسمس. حرف‌هایی که می‌زد بودارتر از متلک‌های همیشگی بود. آیا ممکن بود کسی از رابطه‌ی او و پیتز خبردار شده باشد؟ اما چطور؟ به هر حال آن روز خیلی بد آورده بود و هیچ حوصله‌ی حرف زدن با آلن را نداشت.

لحن کارلا آلن را متوجه کرد که فرصت خوبی برای حرف زدن درباره‌ی ایموجین نیست. بعد از کمی مکث گفت: «فکر کردم فردا بروم لندن. بد نیست نگاهی به حراجی‌ها بیندازم. کت و شلوار حساسی ندارم».

کارلا جرعه‌ای از نوشابه‌اش نوشید و گفت: «همین! طوری شروع کردی که من فکر کردم خبر تکان‌دهنده‌ای می‌خواهی به من بدهی» آلن ناگهان ترسید. از حراجی‌ها حرف زده بود و این امکان وجود داشت که کارلا هم بخواهد همراه او بیاید. اما او چیزی نگفت و سکوت برقرار شد. آلن آسوده‌خاطر به ورق زدن مشغول شد با کمی احساس گناه.

روز بعد، آلن با قطار به لندن رفت. ایموجین را در رستوران گیاهخواران ملاقات کرد که نزدیک محل اقامتش بود.

آلن گفت: «به من نگفته بودی گیاهخواری» و با دقت و احتیاط فهرست غذاها را از نظر گذراند.

«وقتی چهارده سالم بود گیاهخوار شدم. مامانم را ذلّه کرده بودم. نمی‌دانست باید برای من چه غذایی درست کند».

آلن به او خبره شد. ۱۴ سالگی. آن موقع چه جور آدمی بوده؟ و یا در سنین دیگر؟ شوک ناشی از شنیدن این خبر که دختری داشته و نمی‌دانسته، اکنون تبدیل شده بود به حسرت از دست دادن سال‌هایی که می‌توانسته شاهد رشد و شکوفایی او باشد. تصویری که اوایل ازدواجش با کارلا از تشکیل خانواده و بچه‌دار شدن داشت، کاملاً بی‌شباهت بود به دختری که اکنون روبروی خود می‌دید. شخصیت محکم او را تحسین می‌کرد و دلش می‌خواست به عنوان پدر، سهمش را در پروراندن چنین موجودی از دست نمی‌داد. و فکر کرد در صورت برگشتن همه‌ی آن سال‌های از دست رفته، بعید بود بتواند او را از آن‌چه حالا هست بهتر تربیت کند. از اعتماد به نفس و استقلال فکری او لذت می‌برد و نگاه‌های هشیارش را از پشت آن عینک ذره‌بینی دوست می‌داشت و طره‌های طلایی گیسوانش را بر گرداگرد چهره‌ی ظریفش.

آن‌ها غذایی سفارش دادند. «مامان برای من همبرگر سبزیجات و حاضری‌های به درد نخور دیگر می‌خرید و این بود که وقتی پانزده سالم شد کتاب آشپزی مخصوص گیاهخواران خریدم و خودم شروع کردم آشپزی کردن برای خودم. حالا دستپختم بد نیست. در واقع من باید ناهار دعوت می‌کردم اما ایوان، هم‌اتاقی‌ام، دوست پسرش را برای آخر هفته دعوت کرده و همه جا را به هم ریخته‌اند.

آلن در جواب گفت: «اما من شنیده بودم همجنس‌بازها خیلی وسواسی و تمیزند». چنگالش را در آرتیشو و پای سیب‌زمینی شیرین فرو برد و آن را بسیار خوشمزه‌تر از آن‌چه فکر کرده بود یافت، مخصوصاً تکه‌ی بزرگ نان خشک‌اش واقعاً طعم مطبوعی داشت. تنوع خوبی بود در مقایسه با ناهارهای بی‌مزه‌ی مدرسه و

غذاهای حاضری کارلا که به نظر می‌آمد تمامی ندارد. او مدت‌ها بود دیگر آشپزی نمی‌کرد مگر آن که مهمان داشته باشند.

ایموجین سری تکان داد و گفت: «آه بله. این هم حکایتی‌ست. وقتی با ایوان قرار گذاشتیم اتاق شریکی بگیریم من هم دلم خوش بود که او تمیز و باسلیقه است. اما کور خوانده بودم! او هم مثل مردهای دیگر است. هر جای اتاق را نگاه کنی پر است از قوطی خالی دلستر و ظرف‌های باز کرده‌ی کنسرو و غیره و غیره. با این همه مهم نیست. من فقط ۴ ماه دیگر این‌جا هستم».

آلن با صدایی که سعی می‌کرد زیاد حسرتناک نباشد گفت: «و بعد تو واقعاً می‌روی آمریکا؟»

ایموجین نگاه عمیقی به او انداخت و گفت: «اما قول می‌دهم با تو در تماس باشم. مطمئن باش».

آلن سر تکان داد: «می‌دانی؟ درست موقعی که تازه پیدایت کرده‌ام داری می‌روی».

ایموجین: بامیه‌ای برداشت و با حالتی متفکر گفت: «می‌توانی بیایی آمریکا مرا ببینی».

«بله شاید». و سعی کرد خودش و کارلا را مجسم کند که در هواپیما نشسته‌اند و دارند می‌روند آمریکا که دختر او را ببینند. به نظرش کاملاً ناممکن آمد. کاملاً مسخره. سرش را نومیدانه تکان داد. «خدای من! وقتی به آینده فکر می‌کنم به تو رشک می‌برم. پیش روی من دیگر چیزی به نام آینده وجود ندارد».

«دست بردار! تو آینده‌ی خوبی برای خودت رقم زده‌ای. موقعیت خوبی به عنوان مدیر مدرسه داری و حتماً آرزوهایی هست که باید به آن‌ها برسی».

آلن پای سیب‌اش را تا ته خورد، دور دهانش را با دستمال سفره پاک کرد و تکیه داد: «۸ سال دیگر من بازنشسته می‌شوم. ۸ سال دیگر باید پوشه زیر بغل در راهروها سرکشی کنم و شاهد باشم که چطور جریان همه‌ی امور از اختیار من

خارج می‌شود» نگاه صمیمانه‌ای به دخترش انداخت و افزود: «از آن‌چه هستم راضی نیستم. و وقتی به آینده فکر می‌کنم بندِ دلم پاره می‌شود. وقتی به بعد از بازنشستگی فکر می‌کنم چیزی جز سیاهی نمی‌بینم. نمی‌توانم تصویری از خود داشته باشم. هیچ طرحی ندارم. هیچ». پیشانی‌اش چین برداشت، آهی کشید و ادامه داد: «می‌دانی؟ همه چیز وحشتناک است. یک روز جوانی و همه‌ی آینده در برابر توست، و سپس روزی می‌رسد که چشم باز می‌کنی و می‌بینی جوانیات گذشته و تو به جای نگاه کردن به فردا، فقط و فقط دیروزهایت را نشخوار می‌کنی».

ایموجین چنگالش را زمین گذاشت و نگاه تندی به او انداخت: «اما این خیلی رقت‌انگیز است. اگر شغلت تو را راضی نمی‌کند، باید آن را عوض کنی. نمی‌توانی بنشین و به آه کشیدن و متأسف بودن قانع باشی و بگویی دیگر نمی‌شود کاری کرد. آن شب که من به خانه‌ات آمدم یادت هست؟ این‌طور نبود. وقتی از خودت حرف می‌زدی نقش بازنده‌ی پیر را بازی نمی‌کردی».

«من مست بودم. و نشئه. هر دو».

«واقعاً؟ اما هرچه در گذشته بودی، می‌توانی دوباره همان باشی. حالا که از خودت مدیر مدرسه ساخته‌ای، معنی‌اش این نیست که باید تا ابد در همین نقش باقی بمانی. نه، به زمانی فکر کن که جوان بودی، به سن من، و سعی کن دوباره خودت را به‌دست آوری».

«من تغییر کرده‌ام، دیگر آن آدم سابق نیستم. وقتی سنت بالا رفت به حرف من می‌رسی».

ایموجین شانه بالا انداخت: «به هر حال زندگی توست. فقط یک‌بار به دنیا می‌آیی. در مورد شانس‌ها و موقعیت‌ها، من فکر می‌کنم بستگی به خودمان دارد و توقعی که از زندگی‌مان داریم».

سکوت کوتاهی برقرار شد. آلن سعی کرد لبخندی بزند و گفت: «بسیار خوب. نباید تو را کسل می‌کردم. من ترجیح می‌دهم درباره‌ی تو حرف بزنم. بگذار بیشتر از تو بشنوم. به من از برنامه‌هایت بگو. از آمریکا رفتنت و این که قرار است کجا زندگی کنی و چه کاری داشته باشی و غیره. دلم می‌خواهد همه چیز را بشنوم. اگر خودم نمی‌توانم تغییری در زندگی‌ام به وجود بیاورم، لااقل می‌توانم از شنیدن طرح‌ها و برنامه‌های تو لذت ببرم.

* * *

کارلا کارهای خانه را انجام داد، خرید رفت، سری به میف و جورج زد و بعد به خانه‌ی خالی برگشت. برای خودش ساندویچ و قهوه درست کرد و پشت پنجره قدی ایستاد. خدا را شکر که آلن برای یک روز به لندن رفته بود. اگر تصمیم می‌گرفت دوستان قدیمی‌اش را ببیند احتمالاً تا آخر شب بر نمی‌گشت. هر حرکت و هر فکر آلن برایش قابل پیش‌بینی بود و همین او را کسل می‌کرد. چطور ممکن است دو نفر تا این حد به روحیات هم آشنا باشند و برای هم تازه بمانند؟

برگشت که فنجان خالی قهوه‌اش را به آشپزخانه ببرد و ناگهان نکته‌ی فراموش شده‌ای به خاطرش آمد. آن شماره تلفن نوشته شده بر کاغذ یادداشت کنار تلفن را به یاد آورد. صبح روزی بود که از لندن برگشته بود و شب را با پیتر در هتلی گذرانده بودند. نام زنی زیر آن شماره دیده می‌شد که به خط آلن نبود. پس آلن به دیدن او رفته بود. زنی که آلن به ملاقاتش می‌رفت نمی‌توانست کسی جز آن زن باشد. بهانه‌ی سر زدن به حراجی‌های فروشگاه‌های لندن، حالا به نظرش بهانه‌ی بسیار سستی می‌آمد. از پله‌ها بالا رفت و در کمد لباس‌ها به جستجو پرداخت. شلواری که آن روز پوشیده بود همراه با بقیه‌ی لباس‌ها در گوشه‌ای برای تحویل به لباسشویی کنار گذاشته شده بود. جیب آن را گشت و آن تکه کاغذ را یافت و باز کرد. اسم زن وینی‌فرد بود و شماره تلفن مربوط به لندن می‌شد. چطور آن تکه یادداشت را فراموش کرده بود؟

روی تخت نشست و به فکر فرو رفت. آیا باید به آن شماره زنگ می‌زد؟ نه. کار درستی نبود. اما این وینی‌فرد سر و کله‌اش از کجا پیدا شده بود و آلن او را کجا ملاقات کرده بود؟ شاید در یکی از کنفرانس‌های هیئت مدیران مدارس. این تنها فرصتی بود که آلن می‌توانست با غریبه‌ای آشنا شده باشد. اما اگر آن زن در لندن می‌زیست آن‌ها کجا و چطور یکدیگر را ملاقات می‌کردند؟ به جز آن شب که کارلا و پیتر با هم بودند و آلن در خانه تنها مانده بود، در هیچ فرصت دیگری امکان نداشت آن زن را ملاقات کرده باشد. و چرا باید آن زن شماره‌اش را روی دفترچه یادداشت بغل تلفن نوشته باشد؟

نمی‌توانست با این فکر کنار بیاید که آلن با زن دیگری رابطه دارد. به نظرش غیرممکن می‌آمد و بسیار نفرت‌انگیز. این فکر عصبانی‌اش می‌کرد. به خودش گفت نباید از آلن کینه به دل بگیرد و وقتی خودش به او وفادار نیست و با مردی رابطه داد که ۱۵ سال از او جوانتر است. با این همه نتوانست بر خشمش چیره شود. از تخت برخاست و به افکارش نظمی داد. حالا چیزی می‌دانست که روزی به کارش می‌آمد. نمی‌دانست کجا و چگونه اما مطمئن بود که موقعش فرا خواهد رسید.

همان‌طور که از پله‌ها پائین می‌رفت متوجه شد که فکر خیانت آلن به طرزی غریب، هوس‌هایش را بیدار می‌کند. دلش پیتر را خواست. و هرچه بیشتر به او فکر کرد، مقاومتش در برابر میل به رفتن نزد او کمتر شد. بعدازظهر شنبه بود تمرین مسابقات راگبی مدرسه باید تمام شده باشد. باید سری به او بزند و غافلگیرش کند. حتماً از دیدن او خوشحال می‌شد. پالتوی‌اش را پوشید و از خانه بیرون زد. نزدیکی‌های ماشین‌اش شک کرد. هفته‌ای یک‌بار در تاریکی غروب پیش پیتر می‌رفت و مسئله‌ای پیش نمی‌آمد اما حالا، در روشنائی روز، هر کسی می‌توانست ماشین پارک شده او را کنار منزل پیتر تشخیص دهد. تردیدش چند لحظه بیشتر نپایید. سوار شد، در ماشین را بست و استارت زد. از وقتی متوجه خیانت آلن شده بود خود را بی‌پروا تر می‌یافت، انگار جواز عبور به دنیای ممنوعه را

برایش صادر کرده باشند. خود را آماده می‌دید که در صورت بیرون افتادن رازش از پرده، با شجاعت و شهامت به استقبال وقایع برود.

وقتی به خانه‌ی پیتر رسید و زنگ زد، کسی جواب نداد. نومید، با گام‌هایی آهسته به طرف ماشین‌اش برگشت. کجا می‌توانست باشد؟ واقعیت این بود که کارلا هیچ چیز از زندگی او نمی‌دانست. کارلا خود را آکنده از خشم و نومیدی یافت. پیتر او را فقط برای تن‌اش می‌خواست در حالی که نیاز کارلا به او بیشتر روحی بود و همین او را به شدت رنج می‌داد.

به سوی خانه راند، آگاه از تنهایی و بی‌پناهی عمیق و چاره‌ناپذیرش.

آلن با آخرین قطار به راه افتاد و نیمه شب رسید. تعجب کرد وقتی دید کارلا در لباس خواب و روب‌دوشامبر آبی ابریشمین، چمباتمه زده روی مبل هنوز بیدار است. از نگاه خمارآلود او متوجه شد کمی مست است. هنوز در دستش لیوانی براندی بود. کارلا به‌ندرت براندی می‌نوشید.

پرسید: «چیزی در حراجی پیدا کردی؟»

آلن نگاهش را به سوی دیگر برگرداند و در حالی که دسته کلیدش را روی قفسه می‌گذاشت گفت: «حراجی‌ها تمام شده بودند. نمی‌دانم چرا فکر کردم می‌توانم خرید خوبی کنم؟» نشست پیش کارلا و گره کراواتش را شل کرد.

«بعد از نگاه کردن به مغازه‌ها چه کار کردی؟»

سری زدم به دیوید مارتین. دیوید را یادت می‌آید؟ رئیس دپارتمان زبان .

کارلا سر تکان داد و نگاهش را به تلویزیون برگرداند: «بله بله. خوب یادم است. دیوید. چطور بود؟»

آلن شانه بالا انداخت: «خوب. دوباره ازدواج کرده. با دختری زیبا که اسم جالبی هم دارد: آناستازیا. چند دقیقه بیشتر ندیدمش.»

خواست به کارلا بگوید که چطور با دیوید درددل کرده و از ناراحتی‌های کاری و شخصی‌اش گفته. این که چقدر از کارش ناراضی‌ست و زندگی‌اش با زنش سرد و بی‌روح، اما احساس کرد برای گفتن این حرف‌ها به کارلا وقت مناسبی نیست. کارلا حواسِ درست و حسابی نداشت و بعید به نظر می‌رسید کوچکترین توجهی به حرف‌های او داشته باشد. دستش را مثل شبِ پیش گذاشت روی پای برهنه‌ی او و پرسید: «تو امروز چکار کردی؟» کارلا برخلافِ شبِ پیش، دستِ او را کنار نزد. گفت: «هیچ. مثل همیشه.»

سه‌شنبه‌ی بعد، رأس ساعت چهار و ده دقیقه بئاتریس مثل دانش‌آموزی وظیفه‌شناس، با کتابِ «اتاقی با یک منظره» به کلاس خصوصی آقای بَرت رفت. او آخر هفته را سعی کرده بود کتاب را دوره کند اما آن را خسته‌کننده یافته بود. بدتر از آن، او را آشفته‌خاطر می‌کرد و نمی‌دانست چرا. موضوع این نبود که از فورستر خوشش نمی‌آید. از او داستان پایان موریس و هواردز را خوانده بود و لذت برده بود اما چیزی در شخصیت لوسی هانی چرچ وجود داشت که او دوست نداشت.

پیتر گفت: «خب، از کجا شروع کنیم؟ با کجای این داستان مشکل داری؟ بیا کمی درباره‌اش حرف بزنیم».

بئا آن‌جا نشسته بود، با روپوش خاکستری مدرسه، دامن تا سر زانو، جوراب شلواری سیاه، بلوز سفید و یک گرمکن گله‌گشاد آبی، در حال درس گرفتن از آقای بَرت و یادداشت برداشتن. بعد از حدود نیم ساعت پیتر احساس کرد توانسته مشکل بئا را حل کند.

«فکر کنم اگر یکبار دیگر آن را بخوانی نکته‌ی مبهمی برایت وجود نداشته باشد. فقط این را به یاد داشته باش که موضوع اصلی سیر تکاملی شخصیت لوسی‌ست. او در ابتدای داستان مثل بچه‌ای خام و شکل نگرفته است و در انتها زنی‌ست آگاه و مصمم. دیدی نویسنده چطور جورج و پدرش را با توجه به موقعیت اجتماعی‌شان در برابر سی‌سیل و مادرش می‌گذارد تا رشد لوسی را نشان دهد؟»

بناتریس سر تکان داد و مشغول یادداشت کردن آخرین نکته‌ها شد. پیتز مکث کرد، خیره در نوری که بر گیسوان او می‌تابید، به انگشتان ظریف و باریکش موقع نوشتن. بنا سر بلند کرد و به او نگریست. پیتز از دانستن این نکته که منتظر بوده تا او سر بلند کند و با آن چشم‌های آبی درخشان او را بنگرد، یکه خورد. از خودش توقع نداشت. احساس مطبوعی به او دست داد. بعد متوجه شد که بنا خیره به او منتظر است.

دستپاچه، نگاهی به کتاب‌ها و کاغذهایش افکند. «خب! مقاله را برای خانم دریکوآت آماده کن و برای هفته‌ی دیگر... بگذار ببینم، نگاهی به نمونه سؤالات امتحان انداخت) خب این یکی بد نیست: «فخرفروشی در این زمان چه نقشی ایفا می‌کند؟» برای سه‌شنبه آینده راجع به آن فکر کن. بنا دفترش را بست و وسایلش را جمع کرد. بعد بلند شد و گفت: «خداحافظ. متشکرم».

رفتش آنی و غیرمنتظره بود. پیتز خود را وسط اتاق ایستاده یافت؛ به طرز غریبی تنها. نمی‌فهمید چرا تا آن حد احساس درماندگی می‌کند. با چنین حالتی آشنایی نداشت. پیش خودش فکر کرد مبدا از جف پرکینز آنفولانزا گرفته باشد. به طرف پنجره رفت و دور شدن بناتریس را تماشا کرد، بی‌آن که بتواند به چیزی فکر کند. افکار بناتریس اما روشن‌تر بودند. طی ساعت درس، متوجه شد سعی زیادی به کار می‌برد تا نگاه کردن و تأمل درباره‌ی او حواسش را از درس پرت نکند. ماجرا از

همان شبی شروع شده بود که آقای بَرت او را به خانه رسانده بود. شاگردها معلم‌ها را در مرزی فراتر از جنسیت آن‌ها می‌یابند اما از آن شب، بعد از آن گفتگوی طولانی آرام‌بخش، آن مرزهای نامریی برداشته شده بود. به چشم دیگری به او نگاه می‌کرد. امروز برای اولین بار متوجه شد کششی که نسبت به او احساس می‌کند فقط به‌خاطر جذابیتِ ظاهری او نیست. بتاتریس به سختی می‌توانست نکته‌ی نامطبوعی در او بیابد. هرچه بود حسن و ملاحظت بود. شیرین سخن می‌گفت و هنگام توضیح دادن مطالب سخت و خشک، از مثال‌های قابل فهم استفاده می‌کرد و شوخ‌طبعی خوشایندی داشت. از این گذشته، میان خودش و او پیوندی احساس می‌کرد گرم و مطبوع. ساده و روشن. حقیقت داشت که آن دو از کنار هم بودن لذت می‌برند.

* * *

دانیل گفت: «کم‌کم باید بروی». او و کتی روی مبل کهنه نشسته بودند. در واقع به هم تکیه داده بودند. در آپارتمان هیچ‌کس نبود. جورجینا ساعتی قبل وقتی رایان مجبور شده بود برای نوبت بعداظهر کار تازه‌اش در پمپ‌بنزین برود، رفته بود. بقیه هم هر کدام دنبال کاری رفته بودند.

«من نمی‌خواهم. دوست دارم پیش تو باشم. گور پدر بقیه دنیا».

دستش را گذاشت زیر سرش و گفت: «می‌دانم».

مدتی سکوت برقرار شد و سپس دانیل گفت: «به زودی وضع تغییر می‌کند. باید تغییر کند. من نمی‌توانم بیشتر از این‌جا بمانم. وقتی من آمدم، فیل (Phill) به بقیه گفت من موقت آمده‌ام و حالا من ۴ ماه است اینجایم. او چیزی به من نگفته اما من می‌دانم که باید بروم».

«کجا بروی؟»

«نمی‌دانم. اگر بتوانم کاری پیدا کنم...» و شانه بالا انداخت.

کتنی فکر کرد به این که دانیل ممکن است شغلی پیدا کند اما اگر ممکن نمی شد و او می رفت؟ کوشید مجسم کند زندگی اش بی دانیل چگونه خواهد بود؟ همه چیز بی او در نظرش تاریک و شبح گونه می رسید. امتحانات پایان سال در چهار ماه کاملاً واقعی بود. نمی شد از دستش فرار کرد. از تصورش یخ زد. همه ی سعی اش را می کرد تا خودش را به کلاس برساند اما بیشتر معلم هایش فقط ایراد می گرفتند و تلاش او را نمی دیدند.

دانیل سری تکان داد و گفت: «می دانم. من هم عاشقت هستم. شک نکن.»

«می دانم.»

چند لحظه یکدیگر را تنگ در آغوش گرفتند.

دانیل گفت: «باید بروی.»

کتنی بلند شد: «من ترجیح می دهم جمعه را از مدرسه جیم نشوم. معلم فرانسه مان سختگیری می کند. شنبه می آیم.»

«باشد.»

بعد از رفتن کتنی، دانیل برای خودش سیگاری پیچید. باید برای فیل (Phill) چای درست می کرد. به زودی برمی گشت. ساعت ۵. یادِ مادرش افتاد. وقتی به خانه برمی گشت مادرش درباره ی مدرسه از او می پرسید و این که آیا روز خوبی داشته یا نه و بعد برایش چای می ریخت.

اما این مربوط به وقتی بود که سن کمتری داشت. حالا دیگر آن ها با او مهربان نبودند. برای همین خانه را ترک کرده بود. سعی کرد جلوی اشک هایش را بگیرد. بعد از چند لحظه سری تکان داد گویی می خواهد آن را از همه ی افکار تیره خالی کند. پک عمیق دیگری به سیگارش زد. بلند شد و برای درست کردن چای به آشپزخانه رفت. باید فکر می کرد ببیند کجا باید برود.

صبح جمعه، مایک ریمنت مشغول درآوردن جزوه‌ها و کتبِ درسی از صندوق عقب اتومبیل نسبتاً نویِ فوردش بود که پیتر بَرت، با سرعتِ زیاد برای جبران تأخیر ورودش، هنگام پارک کردن محکم به ماشین او خورد و باعث شکستن چراغ‌های عقبی شد. هر دو کلافه شدند. مایک شروع کرد به ناسزا گفتن و نامیدن او با کلماتی چون: ابله، نکبت و غیره که پیتر جوابش را داد. درگیری لفظی میانشان شدیدتر شد. تنها چیزی که از گلاویز شدن منصرفشان کرد تجسمِ منظره‌ی زشتِ دست به یقه شدن دو معلم در پارکینگ مدرسه بود.

پیتر برای آن‌که غایله را ختم کند، همان‌طور که کتاب‌هایش را از اتومبیل برمی‌داشت گفت: «دیگر نمی‌خواهم به هیچ‌کدام از این حرف‌های یاهو گوش کنم. وقتی عصبانیت‌ات خوابید در دفتر کارت بیمه‌ات را خواهم داد. رفتارت مثل پسر بچه‌های تازه بالغ شده است.»

خشم مایک بیشتر شد. گفت: «واقعاً که! حرف‌های گنده‌تر از دهانش می‌زند جوجه‌ای که با زنی همسن و سال مادرش روی هم ریخته.» پیتر در اتومبیلش را بست و خشک شده بر جا ایستاد. مایک خوشحال از غافلگیر شدن پیتر ادامه داد: «خیال کردی این یک راز است بین تو و کارلا؟ کور خوانده‌ای. نصف مدرسه از آن باخبرند. اگر من جای تو بودم توی این مدرسه نمی‌ماندم. برای سابقه‌ات خوب نیست. هست؟ معلم جوانی که ترتیبِ همسرِ مدیر را داده!»

بعد در صندوق عقبش را بست و از پارکینگ بیرون رفت.

پیتر نگاهی به اطراف کرد ببیند کسی حرف‌های مایک را شنیده یا نه. پارکینگ خلوت بود و چهره‌ی کسی پشت هیچ‌یک از پنجره‌ها دیده نمی‌شد. اما چه اهمیتی داشت؟ اگر مایک ریمونت از رابطه‌ی کارلا و او خبر داشت، پس همه خبر داشتند. اتومبیلش را قفل کرد، نگاهی به گلگیر فرورفته‌ی ماشین و چراغ‌های شکسته‌ی جلو انداخت و به طرف مدرسه رفت. فکر کرد آن‌ها خیلی محتاط بوده‌اند. درِ چرخدار را هل داد و از راهرو گذشت. چند نفر از شاگردان به او

تنه زدند اما او چنان غرق فکر و خیال بود که متوجه نشد. آیا وقتی ظهرها از درِ پشتی وارد خانه مدیر می‌شد کسی او را دیده بود؟ هرگز حتی یک‌بار چشمش به کسی نیفتاده بود. آیا کارلا رازشان را برای کسی فاش گفته بود؟ از همان اول، این رابطه برای کارلا خیلی بااهمیت‌تر بود تا برای او. تنها نتیجه‌ای که توانست بگیرد این بود که کارلا برای دوستی درد دل کرده. در دل کارلا را سرزنش کرد.

همان لحظه، از شانس بد، درِ اتاق مدیر باز شد و آلن وارد راهرو شد. برای پیتتر لحظه‌ای ناخوشایندی بود. ایستاد، خیره به مدیر.

آلن ناراحت به نظر می‌رسید. به او گفت: دیدمتان دارید از پارکینگ می‌آیید. چند کلمه‌ای با شما حرف دارم. می‌توانم وقتتان را قبل از کلاس بگیرم؟ پیتتر سر تکان داد و دنبال آلن به اتاقش رفت. آلن در را بست. آلن صدای قلبش را که دیوانه‌وار می‌کوفت می‌شنید.

آلن به سوی میزش رفت، با چهره‌ای درهم رفته، گویی دنبال یافتن کلمات مناسب است و از او خواهش کرد بنشیند.

بعد از لحظه‌ای مکث گفت: «مایک ریمنت جمعه شب به دیدن من آمد.» سپس نشست، بی‌اختیار با اشیاء روی میزش ور رفت و سرانجام مستقیم به چشمان پیتتر نگریست و گفت: «مایک می‌گوید شما قصد دارید برای کلاس پنجمی‌ها در اولین هفته‌ترم تابستانی، مسابقه بگذارید و این به درس‌های هنر آن‌ها لطمه می‌زند. می‌دانید؟ او راضی نیست و معتقد است بسیاری از آن‌ها از درسشان عقب‌اند و چیزی به امتحانات قوه نمانده».

پیتتر چنان احساس آسودگی خاطر کرد که عضلاتش شل شدند و دو کتابی که در دست داشت به زمین افتاد. آن‌ها را برداشت و گفت: «چرا خودش در این مورد به من چیزی نگفت؟ چیزی قطعی نشده بود که نتوان در آن تغییری داد». همان‌طور که حرف می‌زد در چهره‌ی آلن دقیق شد. نه، او از هیچ چیز خبر

نداشت. اگر بو برده بود آن قدر راحت آن جا نمی نشست و درباره ی امتحانات کلاس پنجمی ها حرف نمی زد.

آلن توضیح داد: «خب، علتش این است که مایک عادت دارد همه ی کارها را سخت کند. آیا راهی برای تغییر برنامه هست؟ یعنی پیدا کردن وقتی که با کلاس های هنر تداخل پیدا نکند؟»

پیتر شانه بالا انداخت: «احتمالاً بله. سعی ام را می کنم».

آلن سر تکان داد. «بسیار خوب». چند ثانیه ای سکوت شد. بعد آلن پرسید: «اوضاع روبه راه است؟ مشکل خاصی ندارید؟»

«بله متشکرم. همه چیز عالی ست».

«خوب است. امیدوارم کسانی برای معاشرت پیدا کنید و از تنهایی درآیید. به هر حال این جا مثل شهرهای بزرگ نیست».

«نه. من این جا را حتم».

آلن سر تکان داد و با نگاهی به ساعت گفت: «الان زنگ می خورد. وقتتان را بیشتر از این نمی گیرم».

پیتر خداحافظی کرد؛ متعجب از این که چرا قبلاً تا این حد احساس ناراحتی وجدان نکرده بود. شاید تا وقتی گناه کسی برملا نشود بتوان صدای وجدان را ندیده گرفت اما بعد نه. در مدرسه ای مثل تفت (Taft) اگر مایک ریمونت از دیدار او و کارلا اطلاع یافته بود، قطعاً روزی هم آلن اطلاع پیدا می کرد. این فقط محتاج وقت بود.

آلیو، زمانی که ماشین پیتر به ماشین مایک خورد، در دستشویی، مشغول شستن دست هایش بود. از پشت پنجره ی مات، صدای خرد شدن شیشه و فلز و بگو مگوی بین مایک و پیتر را شنیده بود. هر کلمه به وضوح به گوش می رسید.

وقتی دعوا تمام شد، آلیو کنار دستشویی منتظر ماند تا پیتر برود. نمی‌خواست با او روبرو درآید. بعد به اتاق کارش رفت تا پیش از شروع جلسه، کارهایش را انجام دهد.

زشتی عبارتی که مایک به‌کار برده بود در خاطرش نقش بسته بود. «ترتیبِ همسر مدیر را دادن». حتی بعد از آن مکالمه با فیونا، آلیو همچنان امید داشت آن شایعه در مورد پیتر حقیقت نداشته باشد. ته دلش می‌خواست پیتر همانی باشد که در رؤیاهای او بود؛ آدمی بالاتر از چنین روابط مستهجن و کثیف. آیا یادآوری خاطره‌ی رابطه‌ی خودش با مایک، در قضاوتش تأثیر داشت؟ او بهترین آرزوها را برای پیتر زیباروی داشت. نمی‌خواست او را مسبب بی‌حرمت کردن خود و دیگران ببیند. حالا ناچار بود بپذیرد که شایعه‌ی فیونا حقیقت داشت. مایک ریمونت، با جملاتی واضح و توهین‌آمیز پیتر را متهم به داشتن رابطه خصوصی با کارلا کرده بود و در کمال حیرت، پیتر هیچ واکنشی نشان نداده بود. تنها صدایی که به گوش آلیو، می‌خکوب شده در دستشویی رسیده بود، بسته شدن در ماشین پیتر و گام‌های او به سوی مدرسه بود. و این نشان می‌داد که شایعه، بی‌پرو برگرد حقیقت دارد.

در تمام مدت جلسه، آلیو به رابطه‌ی آن‌ها فکر می‌کرد و حرص می‌خورد. نگاهی دقیق به تک تک اعضای کادر آموزشی انداخت و از خود پرسید: از این‌ها کدام‌یک موضوع را می‌دانند و کدام بی‌خبرند؟ نگاهش سرانجام روی صورت آلن خیره ماند که جزئیات برنامه‌ی مدرسه را اطلاع می‌داد. او خبر نداشت. کسی که بیشترین صدمه را می‌بیند همیشه آخرین نفری‌ست که خبر بد را می‌شنود. شاید هنوز دیر نشده بود و او می‌توانست جلوی رسوایی را بگیرد. آیا فیونا مآثر توصیه نکرده بود که آلیو تذکری به پیتر بدهد؟ هرچه باشد او مدیر گروهی بود که پیتر در آن کار می‌کرد. شاید بد نبود به او تلویحاً بفهماند که باید کمی مواظب رفتارش باشد و دوستانه به او بگوید که جلوی شایعات رسواکننده را بگیرد.

افکارش متوجه کارلا شد. از نظر آلیو، کارلا نقش شیطان را بازی می‌کرد. هرچه باشد او از پیتر بزرگتر بود. بی‌پرو برگرد پیتر بی‌نوا را گول زده بود. به عنوان زن شوهردار او وظیفه‌اش بود در مقابل وسوسه‌های شیطانی مقاومت کند و حالا که نکرده بود پس دستیار شیطان بود. اگر با کسی باید صحبت می‌کرد و به او اخطار می‌داد همان کارلا بود.

«... و آخر این که، می‌خواستم از شاگردان کلاس هشتم خواهش کنم روز تمرین راگبی، کیف‌هاشان را در سالن ورزش رها نکنند. ممنون می‌شوم...» با این جملات، حرف‌های آلن تمام شد و همه از جایشان برخاستند. آلیو نگاهی به پیتر انداخت. چهره‌ی همیشه شاد و بی‌خیال او، درهم رفته و متفکر به‌نظر می‌رسید. شاید آن‌چه مایک گفته بود او را به فکر واداشته باشد. شاید خودش می‌فهمید که باید به آن رابطه پایان دهد. شاید لازم نبود دیگر با کارلا یا او حرف بزند. شاید اصلاً ربطی به او نداشت. اما شاید کار گره خورده بود و پیتر نمی‌توانست خود را از محاصره نجات دهد. او خیلی جوان به‌نظر می‌رسید. آلیو در دل آهی کشید. واقعاً این کارلا بود که به عنوان طرف بزرگتر و عاقل‌تر، باید به این رابطه‌ی ننگ‌آور پایان می‌داد. هر چقدر هم که در زندگی زناشویی‌اش مشکل داشت باز نباید تا این حد خودخواه می‌بود و پیتر را اسیر خود می‌کرد. نمی‌توانست ببیند که چه صدمه‌ای به سابقه‌ی شغلی پیتر می‌زند؟ بگذریم از ندیده گرفتن مقام و موقعیت شوهرش.

آلیو تصمیم‌اش را گرفت. به عنوان دوست کارلا وظیفه‌اش بود به او چیزی بگوید و او را از شایعات آگاه کند و از رسوایی در راه. همان روز کارلا برای تدریس کلاس هشتمی‌ها می‌آمد و این بهترین فرصت بود.

کارلا حدود یک مایل و نیم، پیاده به سوی مدرسه رفت، غرق در افکارش. می‌دانست که شاد نیست، می‌توانست تفاوت بین رضایتِ روحی ناشی از یک رابطه‌ی عاشقانه‌ی سرشار از تفاهم را با لذتِ جسمانی یک رابطه‌ی شهوت‌آلود درک کند با این همه این وضع خیلی بهتر از وضع قبلی‌اش بود. حالا روز به روز

زندگی می‌کرد. چشم‌هایش را به روی آینده بسته بود. دیگر هدف یا جهتی در رابطه‌اش با پیتر نمی‌جست. امیدی نداشت. این هفته فقط او را یک‌بار دیده بود، فقط نیم ساعت در بستر، آن هم وقت نهار. بقیه‌ی ساعات فراغت، پیتر در اختیار خودش قرار داشت.

به در مدرسه رسید. از کنار رختکن گذشت، زمین‌های بازی را طی کرد و سمت ساختمان اصلی پیچید. حتی از همان فاصله‌ی دور چشمش دنبال طرح آشنای اتومبیل پیتر بود. وقتی وارد ساختمان شد با آلن در راهرو روبرو درآمد.

آلن با دیدن او با خوشحالی گفت: «کارلا! بهترین کسی که می‌توانستم ببینم» و بازوی کارلا را صمیمانه فشرد. کارلا مقاومت کرد تا دستش را بیرون نکشد. «امشب باید در جلسه‌ی مدیران بخش‌ها شرکت کنم و بعد هم رستوران دعوت داریم. لازم نیست برای شام به زحمت بیفتی».

کارلا سر تکان داد: «باشد. بعد می‌بینمت». و همان‌طور که دور می‌شد با خوشحالی فکر کرد شب را می‌تواند با پیتر بگذراند. بعد از کلاس باید می‌رفت و به پیتر خبر می‌داد.

به محض تمام شدن کلاسش، کارلا به سمت کلاس C۵ رفت جایی که پیتر روزهای جمعه به کلاس نهمی‌ها درس می‌داد، به امید این که قبل از رفتن او به نهار پیدایش کند. در راهرو ایستاد تا همه‌ی بچه‌ها بیرون بیایند بعد وارد اتاق شد. پیتر مشغول پاک کردن تخته بود و با دیدن کارلا قلبش ریخت. این باید آغازِ پایان باشد. ساعات درس حواس او را از فکر کردن به موضوع کارلا بازداشته بود اما اکنون با دیدن او یادش افتاد که نمی‌توان به این وضع ادامه داد و باید تصمیمی اساسی می‌گرفت.

کارلا در را بست و لبخندی زد: «می‌خواستم چند کلمه با تو حرف بزنم».

پیتر نگاهی به ساعتش انداخت. بی دلیل. می دانست ساعت چند است. این حرکت مقدمه‌ای بود برای بهانه آوردن و طفره رفتن: «یک ربع دیگر جلسه‌ای دارم باید بروم نه‌ار».

کارلا سرش را تکان داد. «زیاد وقتت را نمی‌گیرم. آلن امشب سمینار دارد. دیر می‌آید. من می‌توانم یک ساعتی بیایم پیش تو».

پیتر چیزی نگفت. تخته‌پاک‌کن را زمین گذاشت و به حرف درآمد: «دلم می‌خواهد باور کن. اما مشکلی پیش آمده و ما باید با آن روبرو شویم».

لحن سرد صدایش، موجی از دلشوره به جان کارلا ریخت: «چی شده؟» پیتر آهی کشید و به میزش تکیه داد: «ماشین من در پارکینگ خورد به ماشین مایک. کمی خسارت دید و شروع کرد به ناسزا گفتن. به هر حال، آن مهم نیست، فقط وسط حرف‌هایش، گفت همه چیز را راجع به من و تو می‌داند. و نصف مدرسه هم خبر دارند. واقعاً خوشحال بود که مرا تحقیر می‌کند». پیتر بعد از گفتن این حرف‌ها در حالت چهره کارلا دقیق شد.

کارلا نگاهش را از او گرفت. سعی کرد به معنی و مفهوم کلماتی که شنیده بود فکر کند. چشمانش بر دیوارها و ردیف نیمکت‌های کلاس به گردش درآمدند. پس مایک می‌دانست. این خیلی معنی داشت. لحظاتی طول کشید تا احساساتش را ارزیابی کند. در کمال تعجب دریافت که برملا شدن رازشان او را سبک کرده است. خوشحال بود که همه چیز آشکار شده، ولو به بهای رسوا شدن. با این همه در پشت این سبکبالی، سرمای ترس را حس کرد. اگر خبر به گوش آلن می‌رسید چه؟ چه فکر می‌کرد؟

به پیتر چشم دوخت و گفت: «توفیق اجباری».

پیتر مات و مبهوت گفت: «توفیق اجباری؟»

کارلا به سوی او آمد: «خوشحالم. حالا همه چیز تغییر خواهد کرد».

کارلا بسیار به او نزدیک بود، دستانش در دو طرف صورت او و گرمای نفسش بر پوست او. پیتربوی نفس او را دوست داشت، بویی شبیه برگ‌های تازه در باران، خوش‌بو مثل نفس کودکان. «مجبور می‌شویم تکلیفمان را روشن کنیم. می‌توانیم بفهمیم واقعاً تا چه حد برای هم ارزش قایلیم».

در باز شد و آلیو در آستانه‌ی در ایستاد. سریع نگاهی به کارلا و سپس به پیتربو انداخت، نگاهش کاملاً سرد.

پیتربو نگاهی به کارلا انداخت، بلوز چروک شده و موهای به‌هم ریخته‌اش خیلی گویا بود. همه چیز مسخره به‌نظر می‌رسید. حضور آلیو تحقیرکننده بود. حتی اگر مطلقاً از شایعه‌ی رابطه‌ی آن دو چیزی نشنیده بود حالا با دیدن این صحنه، همه چیز را فهمیده بود. آلیو همواره رفتاری مادرانه و مهربان با پیتربو داشت و این نگاه تحقیرآمیز برایش بسیار ثقیل بود.

وقتی آلیو شروع به حرف زدن کرد صدایی سرد و سنگین داشت. این واقعیت که آن‌ها را در حالی زنده یافته بود این حق را به او می‌داد که تصمیمش را به‌طور قاطع به مرحله اجرا درآورد. خطاب به پیتربو گفت: «عذر می‌خواهم باید چند کلمه‌ای با خانم تردسکنت صحبت کنم. ممکن است یا لحظه‌ی مناسبی نیست؟»

کارلا شروع کرد به جمع کردن کتاب‌هایش از میز، جایی که آن‌ها را رها کرده بود.

پیتربو پاسخ داد: «خیر. اصلاً. من داشتم می‌رفتم ناهار».

و بی‌نگاهی به کارلا اتاق را ترک کرد.

آلیو در اتاق را پشت سر او بست. کارلا دستی به موهایش کشید تا وانمود کند خونسرد است. به چشم‌های آلیو نگاه نمی‌کرد. پرسید: «خیلی طول می‌کشد آلیو؟ من باید جایی بروم». صدایش جدی و سرد بود تا شرمندگی‌اش را از این که آلیو او را با پیتربو در وضعی نامناسب دیده پنهان کند.

آلیو روی لبه یکی از میزها نشست: «نمی‌خواهد شرمنده باشی کارلا. من همه چیز را می‌دانم». هیچ خصومتی در صدای آلیو وجود نداشت فقط کمی غمگین به‌نظر می‌رسید.

کارلا زیر لب چیزی گفت که آلیو نتوانست بشنود، بعد به طرف پنجره رفت و به بیرون خیره شد.

«من شایعه را ماه‌ها قبل شنیدم اما باور نکردم. نمی‌خواستم فکر کنم شما دو نفر می‌توانید تا این حد بی‌قید و بی‌فکر باشید» آلیو آهی کشید و ادامه داد: «آدم پیدایت کنم بگویم چنین شایعه‌ای درباره‌ات بر سر زبان‌ها افتاده و بگویم مواظب باش ولی شما دوتا را در چنین وضعی دیدم. کارلا فکر نمی‌کنی این کار تو واقعاً احمقانه و بدتر از آن ظالمانه است؟»

چند ثانیه‌ای سکوت شد و سپس کارلا به سوی آلیو برگشت: «ظالمانه؟ منظورت ظلم به کی‌ست؟»

«به آلن. او روحش هم خبر ندارد، و امیدوارم بی‌خبر بماند».

کارلا دیوانه‌وار غرید: «به چه حقی به خودت اجازه‌ی فضولی می‌دهی؟» نمی‌توانست جلوی خشمش را بگیرد. برخلاف نخستین باری که از عیان شدن رابطه‌اش با پیتر احساس آرامش می‌کرد، حالا از این‌که خلوت‌اش را با پیتر از دست داده بود به شدت احساس خشم می‌کرد. چطور آلیو می‌توانست آن‌طور متکبرانه با کارلا حرف بزند و او را درنده‌خویی بی‌شعور فرض کند؟

آلیو هم خود را عصبانی‌تر یافت: «و این نه فقط ظلم به آلن است که ظلم به پیتر برت هم هست. نمی‌توانی ببینی چه بلایی داری سرش می‌آوری و سرِ شغل و آینده‌اش؟ تو از جوانی و بی‌تجربگی‌اش سوء استفاده کرده‌ای».

کارلا با خنده‌ای تحقیرآمیز حرفش را قطع کرد: «بی‌تجربه؟ آلیو عزیز این آدم تنها چیزی که نیست یک مرد جوان بی‌تجربه است! و اما در مورد سوءاستفاده مطمئن باش که او دقیقاً می‌داند دارد چکار می‌کند. هر دو می‌دانیم».

و بعد از مکث کوتاهی گفت: «تو واقعاً فکر می‌کنی شغلش مهم‌تر از رابطه‌اش با من است؟»

آلیو متوجه‌ی دودلی کارلا شد. پشتِ آن طوفانِ خشم، شک لانه کرده بود. گذاشت تا کارلا حرفش را بزند و لحظاتی ساکت ماند تا حرفی که می‌خواهد بگوید تأثیر بیشتری بگذارد. به آرامی پرسید: «چی فکر می‌کنی؟ او ۲۷ سال دارد. همه چیز برای او تازه شروع شده. هر چقدر دوست داشته باشد این را می‌داند. خودت هم می‌دانی. اما تو چه؟ تو چهل و دو سه سال داری. ده پانزده سال دیگر او چه ربطی به تو خواهد داشت؟»

کارلا حقیقت برهنه‌ی تلخ را با تمام وجود احساس کرد، و کوشید با طوفانی دیگر از خود دفاع کند: «تو از احساس ما به هم چه می‌دانی؟ هیچ تجربه‌ای از عشق واقعی داری؟ البته که نداری! آخرین ماجرایت با مایک ریمونت بوده که از زن‌ها تنها چیزی که نمی‌خواهد عشق است». آلیو شوکه شده به کارلا نگاه کرد. و کارلا بی‌رحمانه ادامه داد: «خیال کردی من چیزی نمی‌دانم؟ این دون ژوان عزیز چندان رازداری نمی‌داند به‌خصوص اگر دو سه پیاله زده باشد. راجع به رابطه‌ی خودش و تو سه سال پیش برای من تعریف کرد. به خیال خودش با تعریف ماجرای فتوحاتِ عاشقانه‌اش می‌خواست در دل من بیشتر جا باز کند. پس تو حضرت مریم نیستی. و بهتر است برای زن‌هایی موعظه کنی که از گذشته‌ات خبر ندارند».

کارلا با عصبانیت اتاق را ترک کرد. آلیو همان‌جا، روی همان میزی که نشسته بود، بی‌حرکت ماند. پس مایک، آن‌چه را میان آن‌ها گذشته بود به شکلی تحقیرکننده برای کارلا تعریف کرده بود و احتمالاً برای دیگران.

واقعیت این بود که رابطه‌ی او و مایک به‌رغم جنبه‌ی شهوت‌آلود آن برای آلیو تا حد یک خاطره‌ی عاشقانه عزیز و گرامی بود. هیچ مردی به اندازه‌ی مایک، شیفته و بی‌قرار به‌دست آوردن او نبود و اگرچه بعدها فهمید که مایک برای

همه‌ی زن‌ها همین شیفتگی و بی‌قراری را از خود نشان می‌دهد اما تا این لحظه خود را چنین خوار و تحقیر شده نمی‌یافت. حرف‌های کارلا ثابت می‌کرد که برای مایک هیچ نبوده جز دستمالی دورانداختنی. شاید حق با کارلا بود و او صلاحیت قضاوت درباره‌ی دیگران را نداشت. و چه بسا رابطه‌ی کارلا و پیتتر جدی‌تر از آن چیزی بود که او فکر می‌کرد و نه صرفاً رابطه‌ای از روی هوی و هوس. رابطه‌ای چندان محکم که می‌توانست در مقابل طوفان اجتناب‌ناپذیر در راه، بایستد.

انگار آن روز برای آلیو روز حرف‌های محرمانه بود. بعدازظهر کتی را بعد از درس انگلیسی نگه داشت تا راجعه وضع تحصیلی‌اش با او حرف بزند. به او گفت که به عنوان مشاور، متوجه‌ی افت تحصیلی او شده و با معلمانش که صحبت کرده از کم‌کاری‌های او حرف زده‌اند.

«کتی جان تو دختر عاقل و فهمیده‌ای هستی، نمی‌فهمم چرا دچار افت تحصیلی شده‌ای. اگر مشکل خاصی هست که دوست داری با من در میان بگذاری، خوشحال می‌شوم بشنوم و کمکت کنم».

کتی سر تکان داد و لب‌گزید. وقتی چنین گفتگوهایی با مادرش داشت همین واکنش را نشان می‌داد. هزارویک فکر به مغزش خطور می‌کرد اما یکی‌اش را نمی‌توانست بر زبان آورد. تنها کاری که می‌توانست بکند سکوت با قیافه‌ای شرمنده و مقصر بود.

«شاید مقداری تدریس خصوصی اضافه مؤثر باشد؟ اگر با درس انگلیسی‌ات مشکل داری شاید آقای برت بتواند ساعتی را در اختیار تو بگذارد. او با چند نفری بعد از مدرسه کار می‌کند».

کتی شانه بالا انداخت: «شاید. من نمی‌دانم». کتی می‌دانست که خانم دریکوت توقعی بیش از یک بله یا نه در جواب سؤالاتش دارد. پس نگاهی حاکی از پشیمانی به او کرد و گفت: «واقعاً متأسفم خانم دریکوت. قبول دارم که کم‌کاری داشته‌ام اما قول می‌دهم جبران کنم. قول می‌دهم بیشتر و بهتر درس بخوانم».

این دقیقاً همان چیزی بود که پیرزن می‌خواست بشنود. کتی پیش خودش فکر کرد ای کاش خانم دریکوت آن‌قدر مهربان و دل‌نازک نبود. اگر چند لحظه‌ی دیگر آن گفتگو ادامه پیدا می‌کرد و خانم دریکوت با آن چشم‌های درشتِ سرشار از محبت و عطوفت به او می‌نگریست و دل‌نگران از مشکلات او می‌پرسید هیچ بعید نبود که بغض کتی بترکد و همه چیز را برایش تعریف کند.

«خب، امیدوارم به زودی ببینم در همه‌ی درس‌هایت پیشرفت کرده‌ای. تو لایق بهترین نمراتی عزیزم. یادت باشد امسال خیلی مهم است».

«حتماً خانم دریکوت. واقعاً از تذکرات شما ممنونم».

کتی کتاب‌هایش را برداشت و از کلاس بیرون رفت، خوشحال از این که خلاص شده و حالا می‌تواند ندای وجدانش را دوباره نشنیده بگیرد. به جستجویِ جورجینا پرداخت. آلیو ایستاد و رفتن او را تماشا کرد. به‌رغم نتیجه‌ی قابل قبولی که از این دیدار به‌دست آورده بود، ته دلش نومیدانه می‌دانست که نتوانسته‌اند با هم درددل کنند و درباره‌ی علت اصلی افت تحصیلی او حرف بزنند. این دخترهای تین‌ایجر، نفوذناپذیر بودند، فرورفته در خود، پشت آن چهره‌های عبوس و ظاهر مطیع، نم پس نمی‌دادند. آلیو می‌توانست بیشتر به او فشار بیاورد و به اصرار بخواهد او حرف بزند اما از اتلاف وقت بیزار بود.

* * *

کارلا لحظاتی بعد از ساعت هفت به آپارتمان پیتز رسید. پیتز تمام روز سعی می‌کرد راه‌های گوناگون مطرح کردن تصمیم‌اش را برای خاتمه دادن به روابطشان امتحان کند. نگران واکنش کارلا بود. امیدوار بود کارلا خودش با توجه به وقایع پیش آمده به همان نتیجه‌ی پیتز رسیده باشد. حالا که مردم درباره‌ی آن‌ها حرف می‌زدند و آن‌ها را زیر نظر داشتند چه کاری از آن‌ها برمی‌آمد جز قطع دیدارهایشان؟ اما همه‌ی افکارش با دیدن کارلا که مثل همیشه گرم و پرشور بود

دود شد و هوا رفت. کارلا او را تنگ در آغوش گرفت و بوسید: «خدای من چقدر امروز دلم برای تنگ شده بود...» انگار نه انگار که آن روز صحنه‌هایی تا آن حد ناراحت‌کننده را شاهد بودند.

پیتر به آرامی کارلا را از خود دور کرد: «گوش کن. باید با هم حرف بزنیم». و او را به طرف کاناپه برد و سپس به آشپزخانه رفت. لحظاتی بعد با دو گیلایس نوشابه بازگشت. چشم‌های کارلا درشت‌تر به نظر می‌رسیدند و حرکاتش عصبی. پیتر آن سوی دیگر کاناپه نشست، با حفظ فاصله از کارلا. کارلا منتظر حرف‌های پیتر شد اما پیتر حرف زدن را دشوار می‌یافت فقط دست‌هایش را لای موهایش فرو برده و به لبوان نوشابه‌اش خیره مانده بود.

سرانجام کارلا پرسید: «چه می‌خواستی بگویی؟»

پیتر با لحنی خشک و جدی گفت: «تمام امروز من به حرف‌های مایک فکر می‌کردم. و بعد آمدن آلیو و دیدن ما در آن وضع. خدای من!» پیتر لحظه‌ای چشم بست و بعد پرسید: «وقتی من رفتم به تو چه گفت؟»

«این که همه چیز را می‌داند و شایعه را روزهای کریسمس از فیونا مآثر شنیده است... آه پیتر لزومی دارد راجع به این چیزها حرف بزنیم؟» صدای کارلا بی‌قرار و کلافه بود.

پیتر جواب داد: «البته. البته که باید راجع به آن حرف بزنیم. مهم است برای هر دوی ما خیلی مهم است». کمی مکث کرد و حرفی را که گفتنش سخت بود سرانجام بر زبان آورد: «در واقع، ما دیگر نباید به دیدارهامان ادامه دهیم».

کارلا مات و مبهوت به پیتر خیره شد. دلهره‌ی عجیبی به او دست داد. سعی کرد مخالفت کند. «پیتر این حرف را نزن. من نمی‌خواهم به دیدارهامان پایان بدهیم». خود را به پیتر نزدیک کرد و دستش را به شانه‌ی او گذاشت. با صدایی محکم و قاطع گفت: «به خاطر بیاور دیروز به تو چه گفتم - بر ملا شدن راز ما توفیق اجباری‌ست. حالا ما می‌توانیم بفهمیم چه ارزشی برای هم داریم».

سکوتی طولانی برقرار شد. سرانجام پیتر گفت: «رابطه‌ی ما زیاد جدی نیست. هست؟»

«منظورت چیست؟» کارلا صدای خودش را انگار از ته چاه می‌شنید. نگاهش را دوخته بود به پیتر اما پیتر ترجیح می‌داد نگاهش نکند. با ژستی بچگانه شانه‌هایش را بالا آورد و دست‌هایش را در هم فرو برد. کارلا هرگز او را این‌همه جوان ندیده بود.

«منی‌خواهم ناراحتت کنم کارلا. این رابطه برای من در همین حد است. تو به من لذت می‌دادی و من فکر کردم همین که من هم به تو لذت می‌دهم کافی‌ست. اگر به این رابطه ادامه دهیم به گوش آلت می‌رسد. من نمی‌خواهم او ناراحت شود. آدم خوبی‌ست. نمی‌خواهم زخمی شود. به نظر خودخواهانه می‌آید اما من نمی‌خواهم کارم و آینده‌ام را تباه کنم. اگر رابطه‌مان را قطع کنیم مردم دست از حرف زدن برخواهند داشت. دیگر رنج نخواهیم برد.»

«رنج نخواهیم برد». کارلا به‌سختی می‌توانست باور کند که چنین حرفی از پیتر شنیده است. چنان درد و رنجی در وجودش احساس می‌کرد که چیزی نمانده بود به لرزه درآید. تصور ندیدن پیتر دیوانه‌اش می‌کرد. بی‌او زندگی‌اش پوک و سیاه بود. فکر کرد حتماً پیتر تظاهر می‌کند. محال است آن‌قدر که ادعا می‌کند در مورد این رابطه بی‌احساس باشد. اما حتی اگر راست می‌گفت و از او جز تنش توقعی نداشت، نمی‌توانست ملامتش کند. کارلا باید راهی برای جلوگیری از قطع رابطه‌شان پیدا می‌کرد.

پیتر سرانجام سر بلند کرد و در کارلا نگریست. چهره‌اش مصمم بود. ادامه داد: «هرچه زودتر این رابطه را قطع کنیم بهتر است. خطرش کمتر می‌شود. وگرنه کار به جایی خواهد رسید که دیگر از دست من و تو کاری ساخته نباشد، یادمان باشد که تا حالا هم شانس آورده‌ایم. در هر حال، روی هم رفته به ما خیلی خوش گذشت.»

کارلا پیش خود گفت عین جمله‌ی بچه‌ها وقتی آن‌ها را سینما یا مک‌دونالد می‌بریم، دستش هنوز در دست پیتر بود، بی‌آن‌که او آن را بنوازد. سردش شد «خواهش می‌کنم پیتر. نگذار این‌طور تمام شود». صدایش می‌لرزید. ادامه داد «اگر این رابطه قطع شود من می‌میرم. می‌فهمم چرا نگرانی...»
«نه برای این‌که...»

«خواهش می‌کنم پیتر اجازه بده حرفم را تمام کنم. می‌فهمم چرا از شایعات نگرانی من هم مثل تو نمی‌خواهم رسوایی به‌پا شود. باور کن.»
«اما تو گفتی خوشحالی که همه فهمیده‌اند. گفتی این باعث می‌شود اوضاع تغییر کند. خب. می‌بینی که اوضاع عوض شده و ما دیگر نباید همدیگر را ببینیم. اگر می‌خواهی آبروریزی نشود چاره‌ای جز قطع این رابطه نداریم.»

«بله می‌فهمم. در حال حاضر حق با توست. اما این تصمیم باید فقط برای مدت خاصی باشد. همین‌قدر که آب‌ها از آسیاب بیفتند. جز این محال است من بتوانم تحمل کنم». او تند و عصبی صحبت می‌کرد و چشمانش ملتسانه چهره‌ی او را می‌نگریست، به امید جلب موافقت او. پیتر عجز و نومیدی را در چهره‌اش می‌دید. کارلا ادامه داد: «برای یکی دو ماه اصلاً با هم تماس نمی‌گیریم. نه دیداری، نه تلفنی هیچ. همه چیز به وضع اول برخواهد گشت. مطمئن باش. فقط خواهش می‌کنم». دستانش را در دست گرفت و محکم فشرد — «فقط خواهش می‌کنم از من نخواه که دیگر هرگز نبینمت».

پیتر سر تکان داد: «نمی‌دانم». اما در دل می‌دانست که این تصمیم درستی نیست. از تماشای عجز و لابه‌ی او مشمئز می‌شد. هرگز نمی‌خواست کار آن‌ها به عشق و عاشقی بکشد. هرگز خیال نمی‌کرد روزی او را تا این حد وابسته‌ی خود ببیند. باید مدت‌ها قبل این را حس می‌کرد و کنار می‌کشید. آیا اگر کارلا می‌فهمید که او تظاهر به همدلی با او می‌کند می‌رنجید؟ همین امروز بعدازظهر تصمیم گرفته بود در انتهای ترم تابستان کارش را در مدرسه رها کند. به هر حال

او به طور موقت آن جا استخدام شده بود. او باید سه ماه دیگر از تفت (Taft)، کارلا و سرنوشت خداحافظی می کرد. چرا اگر می تواند کارلا را با قبول پیشنهادش خوشحال کند، او را برنجانند؟

آهی کشید و گفت: «بسیار خوب». بگذار ببینم چه می شود. فعلاً دیدارها را قطع می کنیم. از امشب دیگر تماسی با هم نخواهیم داشت. خوب؟

کارلا سر تکان داد. حکم مرگش لغو شده بود. احساس کرد از فشاری که در قلبش حس می کرد اندکی کاسته شده. فکر ندیدن او برای هفته های متمادی برایش وحشتناک بود اما هرچه بود از قطع کامل رابطه خیلی بهتر بود. حتی پیش خود فکر کرد شاید بعد از یکی دو ماه طاقت پیتز طاق شود و بخواهد او را ببیند.

چاره ای جز دلداری دادن خود نداشت. باید با وضع موجود کنار می آمد. سکوت بین شان عمیق شد. سرانجام کارلا که آرزو می کرد می توانست آنقدر قوی باشد که از او هیچ چیز نخواهد، ناتوان، زیر فشار نیاز شدید روحی پرسید: «می خواهی پیشات بمانم؟»

پیتز جواب داد: «نه. حوصله ی عشق بازی ندارم. بعد از جریان امروز، خیلی سختم است. می دانی؟ و حتی فکر می کنم چقدر احمق...»

کارلا به آرامی حرفش را قطع کرد: «خیلی خوب، خیلی خوب، بهش فکر نکن» می ترسید جو آرامی که به وجود آمده خراب شود و پیتز از حرفی که زده بود پشیمان شود.

لیوان نوشابه اش را روی میز گذاشت و برخاست. پالتویش را برداشت. خم شد و بوسه ای کوتاه بر لبان پیتز زد «هر وقت شد با من تماس بگیر».

پیتز صدای بسته شدن در را شنید، و صدای گام های او را روی پله. به مبیل تکیه داد و چشم هایش را آسوده برهم گذاشت. کارلا هر فکری دلش می خواست می توانست بکند اما از نظر پیتز همه چیز تمام شده بود.

سه هفته بعد، هوا ناگهان از سوز و سرمای دیرپای خود کاست و نسیمی آرام و خوشبو، نوید بهاری دل‌انگیز را داد. سه‌شنبه صبح که پیتر از خانه‌اش به سوی اتومبیل می‌رفت هوای تازه و لطیف حالش را دگرگون کرد. برای نخستین بار متوجه شد چمن نزدیک زمین بازی پوشیده از غنچه‌های گل‌های بهاری شده است. و از یادآوری این که ساعت چهار و ده دقیقه آن روز با بئاتریس کلاس خصوصی دارد خود را به طرزی غیرعادی سرحال و شاداب یافت.

بئاتریس با ۵ دقیقه تأخیر رسید و عذر خواست. وقتی نشست و شروع کرد به خواندن مقاله‌اش، پیتر بی‌قرار، ترجیح داد به جای نشستن، آرام در اتاق شروع به راه رفتن کند و هرازگاهی نگاهی به او بیندازد. بیرون آفتاب می‌درخشید و هوا صاف و پاکیزه بود.

وقتی بنا مقاله‌اش را تمام کرد، پیتر بر لبه‌ی میزی نشست، یکی از پاها روی نیمکت و دیگری آویخته: «خیلی خوب بود. نکته‌سنجی خانم وایس درباره‌ی لوسی از همه جالب‌تر بود. خودت به این نتیجه رسیده بودی یا من گفته بودم؟» بنا سر تکان داد: «نه. شما چیزی در این مورد نگفته بودید».

«در این صورت استنباطت کاملاً درست بوده. فکر می‌کنم در مورد شخصیت آقای بیبی باید بیشتر موشکافی کنیم اما چون موضوع او مفصل است باشد بعد.

حالا می‌خواهیم درباره‌ی سیسیل حرف بزنیم. درست می‌گوییم؟ یادم رفته عنوان مقاله چه بود».

«درباره این که به‌عنوان خواننده چقدر با سی‌سیل همدردی می‌کنیم؟»

پیتر ایستاد، هنوز بی‌قرار و به سوی پنجره رفت: بله. همین بود. چیزی درباره‌اش نوشتی؟

بثا با نگاهش او را دنبال می‌کرد، دستش زیر چانه و خیره به او که تکیه داده به لبه‌ی پنجره، دست‌ها در جیب حرف می‌زد. نور آفتاب بر موهایش می‌تابید و بر برآمدگی گونه‌هایش. خوشحال بود که با این مرد جوان در آن اتاق تنهاست و با او حرف می‌زند: «بله. درباره‌ی آن فکر کردم. در مقایسه با جورج، شخصیت سی‌سیل دوست داشتنی نیست یا در مقایسه با فردی، اما نمی‌شود با او همدردی نکرد. مخصوصاً وقتی که لوسی به او می‌گوید نمی‌خواهد با او ازدواج کند.

«بله در این صحنه ناگهان شخصیت او زنده می‌شود نیست؟ ناگهان او را روشن و بی‌گرم می‌بینیم».

«به نظر من این که قبول می‌کند مقصر بوده و ناراحتی‌اش را نشان می‌دهد خیلی زیاد موفق می‌شود همدردی خواننده را برانگیزد اما آن‌جا که...» بثا حرفش را خورد. «چی؟»

«می‌دانم به نظر احمقانه می‌آید و این فقط یک داستان است اما فکر می‌کنید اگر سیسیل این اشتباه را نمی‌کرد که او را ببوسد، کارها خراب نمی‌شد؟»

«چطور؟» پیتر با شنیدن کلمه‌ی بوسه، بی‌اختیار به لب‌های بثا تریس خیره شد که باز مانده بودند.

«یعنی اگر این کار را به وقتی دیگر موکول می‌کرد». پیتر متوجه شد که با گفتن کلمه‌ی بوسه چهره‌ی بثا سرخ شد.

«چرا فکر می‌کنی به موقع نبود؟ آن‌ها با هم نامزد بودند».

بنا شانه بالا انداخت: «او بلد نبود. نه منظورم این است که او نمی‌توانست. حرفی که لوسی درباره‌ی سی‌سیل گفت که نمی‌تواند با کسی صمیمی شود».

«درست است».

«در صورتی که با جرج همه چیز فرق می‌کرد».

ساکت شد و خندید: «در واقع من فکر می‌کنم قشنگ‌ترین قسمت داستان همین جاست».

«کدام قسمت؟» هنوز روی لبه‌ی پنجره نشسته و چشم‌هایش را به او دوخته بود، غرق این فکر که وقتی او می‌خندید انگار خورشید از میان ابرها بیرون می‌آید.

«آن‌جا که آن‌ها به جنگل می‌روند و یکدیگر را می‌بوسند».

«چرا آن قسمت را نمی‌خوانی؟»

کتاب را ورق زد تا آن قسمت را پیدا کند و کمی دستپاچه شروع به خواندن آن کرد. پیتر سر خمیده‌ی او را نگریست و لبریز از تمنای بوسیدن و در آغوش گرفتن او شد. از تجسم چنین صحنه‌ای خون به قلبش هجوم آورد. از کنار پنجره دور شد و دوباره در کلاس شروع کرد به قدم زدن. او هنوز داشت می‌خواند اما پیتر به سختی کلمات او را تشخیص می‌داد. وقتی نگاهش به او افتاد دوباره خود را سرشار از تمنا یافت.

«... سکوت هستی را خانم بارتلت شکسته بود...» بنا دست از خواندن کشید و کتاب را بست و به پیتر نگریست.

برای چند لحظه در سکوت کامل به هم خیره شدند. پیتر ناچار به حرف درآمد برای شکستن سکوت: «واقعاً قشنگ بود». احساس می‌کرد دهانش خشک شده است. نمی‌دانست باید با احساساتش چگونه کنار بیاید. نمی‌دانست بنا راجع به او چه فکر می‌کند. آیا واقعاً آن حالت پرمحبت که در چشمان بنا می‌دید و آن سرخی نشسته بر گونه‌های او، زاییده‌ی تخیلات خودش بود؟ به خودش گفت نباید چنین افکاری به سرش راه یابند. اما انگار هیچ چیز دست خودش نبود. با

پناه بردن به چند نکته، در مورد همدردی با سیسیل فضایی را که به وجود آمده بود تا حدی تغییر داد.

«خب...» نگاهی به ساعتش کرد و ادامه داد: «برای هفته‌ی دیگر درباره آقای بیبی بحث می‌کنیم... کجا گذاشتم آن ورقه‌ی پرسش‌ها را؟»
بناتریس از یک دسته کاغذی که کنارش بود، ورقه‌ای به او داد: «این جاست»
تماس انگشتان دستشان، پیترو را زیر و رو کرد.

نگاهش را از او دزدید و به ورقه انداخت و با شتاب گفت: «متشکرم». خب، سؤال این است: «نظرتان درباره‌ی شخصیت خلق شده فارستر یعنی آقای بیبی چیست؟ رفتارهای او را با مردم بسنجید و واکنش او را در مقابل عقاید گوناگون و توضیح دهید چرا سمبل یک کشیش متحجر است؟» همین برای هفته‌ی دیگر کافی ست. بئا مشغول نوشتن این سؤال‌ها بود و پیترو همچنان که او را نگاه می‌کرد در این فکر بود که اگر می‌توانست گیسوانش را نوازش کند و رؤیای سر بلند کردن او و نگرستن در چشمانش... «نمی‌خواهد مقاله بنویسی همین قدر که نکات مهم را یادداشت برداری کافی ست».

بئا سر تکان داد و بعد از جمع کردن وسایلش ایستاد. پیترو به سمت در رفت و آن را در انتظار بئا باز نگه داشت فقط برای این که موقع رد شدن او عطر حضورش را بپوید.

«متشکرم آقای برت. شب بخیر». و رفت.

«بناتریس...» بئا ایستاد و برگشت: «بله؟»

پیترو می‌خواست به او بگوید می‌تواند فقط به اسم کوچکش پیترو صدایش کند. خیلی دلش می‌خواست اسم کوچکش را از دهان او بشنود. اما منصرف شد. درست نبود. «هیچ». سرش را تکان داد و افزود: «فراموش کن».

بنا دوباره شب بخیر گفت و رفت. پیتز در را بست و به سوی پنجره رفت، منتظر ظاهر شدن او در حیاط. با نگاهی او را دنبال کرد. حالا دیگر از احساسی که نسبت به او داشت کاملاً آگاه بود.

همه‌ی بعدازظهر، پیتز در فکر بئاتریس، لحظاتی را که با او گذرانده بود در ذهن خود مرور می‌کرد تا حدی که همه‌ی خطوط صورت او را در کمال حسرت گم کرد. صبح روز بعد در دفتر، فکر و ذکرش پیدا کردن چهره‌ی او در میان دانش‌آموزانی بود که در حیاط راه می‌رفتند. در ۱۵ دقیقه‌ی زنگ تفریح، از پشت پنجره‌ی دفتر تا می‌توانست چهره‌ی او را نگریست و در راهرو، موقع عبور او همراه دیگران، هر بار نگاهی به او می‌افتاد گویی جریان برق به بدنش وصل می‌شد. آن نیمرخ مهتابی، لب‌هایی که به زیبایی باز و بسته می‌شدند و لبخندهای گهگاه، و دستش که گیسوانش را عقب می‌زد. پیتز او را به چشم دختر مدرسه‌ای نمی‌دید. به زودی ۱۸ سالش می‌شد. چطور قبلاً متوجه او نشده بود؟

بئاتریس نیز چنین کششی در خود احساس می‌کرد. اما نمی‌دانست آن را چگونه توجیه کند. صبح روزی که با او درس خصوصی داشت شنید پدرش دارد از پیتز بدگویی می‌کند و از این‌که دید آماده است تا با کمال خشم و نفرت از پیتز دفاع کند متعجب شد. او جوان و جذاب بود و این‌که دانش‌آموزان گاه و بیگاه دلبسته آموزگاران‌شان شوند طبیعی بود اما این احساس دوطرفه که سرشار از سکوت و نگاهی پرکشش بود تعریف دیگری می‌طلبید.

تا فرارسیدن سه‌شنبه‌ی دیگر و درس خصوصی دیگر، لحظه به لحظه بر اشتیاق و هیجان آن دو اضافه می‌شد. بئاتریس هر بار که در راهرو پیتز را می‌دید نگاهی را می‌دزدید اما گرما و سنگینی نگاه او را روی خود کاملاً حس می‌کرد. هر بار که حضور او را در نزدیکی خود حس می‌کرد نشاط عظیمی وجودش را فرا می‌گرفت چه در دفتر مدرسه و چه وقتی که به‌طور اتفاقی موقع بیرون آمدن از کلاس به هم برمی‌خوردند در بقیه‌ی ساعات، آن لحظات طولانی محروم از نگاه او، همه چیز پوک و تهی و به شدت ملال‌آور به‌نظر می‌رسید. مجموعه‌ی این

حالات او را میان زمین و آسمان معلق نگه می‌داشت. ساعت‌های طولانی در کتابخانه می‌نشست و می‌کوشید پاسخ‌های هوشمندانه‌ای به سؤالاتی که پیتربرایش تعیین کرده بود بدهد.

وقتی سه‌شنبه شد تا فرارسیدن ساعت ۴ هر لحظه چون قرنی بر او گذشت. پیتربرای سر کلاس بی‌روح و بی‌حضور ذهن درس می‌داد، وقت ناهار به زحمت لقمه‌ای خورد و حرف زدن با دیگران برایش سخت بود. قدرتِ عشق، گیج‌اش می‌کرد. هرگز چنین کششی نسبت به کسی تجربه نکرده بود. فکر می‌کرد آن‌چه آتش چنین عشقی را تیز می‌کند در غیرممکن بودن آن است. در تحقق نیافتن آرزوی وصال. به‌علاوه، پیتربرای بئاتریس را خوب نمی‌شناخت. با روحیات او آشنا نبود. دوست داشتن کسی که نمی‌شناسیم همیشه آسان‌تر است زیرا تخیلات ما را پر و بال می‌دهد. در تمام طول هفته پیتربرای سعی کرده بود احساسات خود را سرکوب کند و به خود بگوید معلم است و بئاتریس دانش‌آموز و حرمت رابطه‌ی بین معلم و دانش‌آموز نباید شکسته شود. وقت عبور از حیاط، درست بعد از خوردن ناهار، چشمش افتاد به کارلا که داشت از کنار زمین بازی می‌آمد و مجبور شد خود را پشت ساختمان علوم پنهان کند تا او بگذرد. هفته‌های اخیر سعی کرده بود حتی‌المقدور سرِ راه او قرار نگیرد و دچار عذاب وجدان نشود. اما همین دیدن او کافی بود تا در مورد مهارِ عواطفش نسبت به بئاتریس مصمم‌تر شود. بعد از رابطه برقرار کردن با کارلا و کنار گذاشتن او خود را لایق دوشیزه‌ای مثل بئاتریس نمی‌دید. از سویی وقتی یاد ادعاهای خودش می‌افتاد روزی که برای اولین بار خانه‌ی کارلا مهمان شده بود و جر و بحثش با او که نباید بین معلم و شاگرد رابطه‌ی عاشقانه برقرار شود، جدا از احساسش نسبت به بئاتریس احساس شرم می‌کرد و به خود قول می‌داد جلوی آن را بگیرد.

بئاتریس وقتی وارد شد پیتربرای دید که پشت میزش نشسته و مشغول علامت زدن به تمرین‌هاست. روز برای او همان‌قدر طولانی به‌نظر آمده بود که برای پیتربرای دیدن او قلبش تندتر تپید. پیتربرای نگاهی کوتاه به او انداخت و بئاتریس متوجه‌ی

سردی رفتار او شد. علت را نمی‌فهمید فقط خودداری او را از ابراز احساساتش می‌دید.

«همین الان کارم تمام می‌شود. زیاد منتظر نمی‌مانی» این را گفت و به علامت زدن تمرین‌ها ادامه داد. بعد آخرین کتاب را بست و آن را سر جایش گذاشت. «خب! حالا درباره مستر بیبی برایم بگویید».

کلاس درس شروع شد، رسمی و کلیشه‌ای. پیتر می‌پرسید و بتا جواب می‌داد. همه‌ی گرما و شور و شوق جلسه‌های قبل از میان رفته بود. هر کدام از نگاه دیگری پرهیز می‌کرد و فاصله‌ی بین‌شان پرنشدنی به نظر می‌رسید. بتا احساس کرد پیتر دلش می‌خواهد جای دیگر باشد و پیتر احساس می‌کرد بتا سرد و بی‌روح است. پیتر گیج و درمانده بود. همان‌طور که بتا درس جواب می‌داد، خود را رسانید کنار پنجره و به بیرون نگاه کرد. ناگهان علتِ ناراضی بودن خود را یافت. نمی‌خواست پشت نقاب آن رفتار کلیشه‌ای پنهان بماند. شاید بتا هم نمی‌خواست تظاهر کند. ده دقیقه دیگر کلاسش با بتا به پایان می‌رسید و او دیگر هرگز فرصت تنها ماندن با او را نمی‌یافت. روز جمعه، ترم به پایان می‌رسید و آن‌ها تا شروع ترم جدید همدیگر را نمی‌دیدند با این همه آن‌جا نشسته بودند و یاوه می‌گفتند و لحظاتشان را با حرف زدن درباره‌ی آن کتاب هدر می‌دادند. اما چه کار دیگری از او برمی‌آمد؟ چه انتظاری داشت؟ سعی کرد به یاد آورد چطور خود را به‌خاطر احساسش نسبت به بئاتریس مؤاخذه کرده بود تا به عهدش در مورد حفظ حرمت شاگرد معلمی پایبند باشد. می‌خواست به او فکر نکند اما نمی‌توانست. وقتی صدای بتا قطع شد، برگشت. نگاهشان با هم تلاقی کرد. پیتر مطمئن بود از خاطر بتا هم همان افکاری می‌گذشت که از خاطر او. این را نگاه بتا می‌گفت. نتوانست از او چشم بردارد. بار اولی بود که بی‌حرف به هم خیره می‌شدند، بی‌هیچ دستپاچگی. پیتر فکر کرد حالا در این سکوت و خلوت، وقتش است که حرف دلش را به او بزند. انکار بتا منتظر شنیدن آن بود.

پیتر با خود گفت: «نه! کار من نیست».

نگاهش را از او برگرفت و رفت پشت میزش. «خب! فکر کنم درس مان امروز تمام است». کاغذها را روی میزش گذاشت و کتابها را برداشت. دید او دارد پالتوی اش را می‌پوشد. در برابر وسوسه‌ی کمک به او برای پوشیدن پالتویش مقاومت کرد. نباید نزدیک او می‌رفت، نباید او را لمس می‌کرد. برای بخشیدن حالتی رسمی‌تر به رابطه‌ی معلم دانش‌آموزی گفت: «حالا مشکلاتی که با این کتاب داشتی حل شده؟ این کلاس خصوصی به دردت خورد؟»

بنار سر تکان داد و پیتز متوجه شد چشم‌هایش برخلاف همیشه که می‌درخشیدند، تیره و غم‌آلودند. در سکوت مشغول گذاشتن کتابها در کیفش شد. سپس لب‌خندی زد و گفت: «بله آقای بَرْت. کمک شما واقعاً مؤثر بود. متشکرم». همان‌طور که به سوی در می‌رفت، پیتز پشت میزش ماند با تظاهر به این‌که دنبال چیزی می‌گردد. وقتی سر بلند کرد او رفته بود. اتاق خالی و سرد بود. مثل خودِ پیتز. همه‌ی این محرومیت‌ها به‌خاطر اعتقادات احمقانه‌اش.

چراغ‌ها را خاموش کرد و بیرون رفت. صدای پاهایش در راهرو می‌پیچید. همچنان‌که به سوی ماشین‌اش می‌رفت به نگهبان شب بخیر گفت. کتاب‌هایش را صندلی عقب گذاشت و پشت رل نشست. سوییچ را زد اما بی‌حرکت سر جایش ماند. به مقابلش خیره شد. تنها چیزی که می‌توانست به آن فکر کند بودن با بئاتریس بود. در این لحظه بئاتریس کجا بود؟ شاید داشت به طرف ایستگاه اتوبوس می‌رفت و تنها بود و این درست نبود.

به چشم‌های بئاتریس فکر کرد؛ در آخرین لحظاتی که به او می‌نگریست. برای اولین بار در عمرش عاشق شده بود و هیچ کاری نمی‌کرد! خدای من، چقدر احمق شده بود. چند ثانیه‌ای ساکت نشست و سپس سوییچ را برداشت و از ماشین پیاده شد. با قدم‌های شتاب‌زده به سوی درِ پارکینگ رفت و واردِ خیابان شد. لبه‌های بارانی‌اش را بادِ بهاری به پرواز درآورده بود. او را دید که داشت از محوطه‌ی پارکینگ دور می‌شد. قدم‌هایش را تندتر کرد. همان‌طور که به او نزدیک می‌شد متوجه تکان خوردن شاخه‌های درختان در باد و های و هوی

کلاغان در کنار زمین‌های بازی شد. در آن زمان برایش معلم بودن هیچ معنا و مفهومی نداشت.

روبروی هم ایستادند و برای چند لحظه پیتز گپیج و مات بود. سرانجام گفت: «متأسفم. متأسفم گذاشتم همین‌جوری بروی. حرفی که می‌خواستم بزنم نزد می‌دانی چرا؟»

«بله».

پیتز از حالتی که در چشم‌های بتا بود متحیر شد. نه سؤالی در آن‌ها بود نه انتقادی. تنها آرامش بود و اعتماد.

«می‌خواستم بگویم، نه نمی‌توانم بگویم. یعنی باید بگویم...» پیتز نمی‌توانست جمله‌اش را تمام کند. ساکت شد و با ناامیدی به درخت‌ها نگاه کرد «خدایا! نمی‌دانم به تو چه بگویم». برگشت و به بتا نگاه کرد. بتا با لبخندی شرمناک به او می‌نگریست و همین لبخند به پیتز جرأت داد تا حرفش را بزند: «من دوست دارم. همین».

بتا سر تکان داد. چیزی راه گلویش را بست چندان‌که نتوانست حرفی بزند. فقط سر تکان داد و تعجب کرد چرا هیچ چیز غیرعادی نیست و چرا او نمی‌تواند به پیتز به چشم یک معلم نگاه کند. نه این دانش‌آموز بود و نه آن معلم، و عشق میان آن دو، عشق دو جنس مخالف بود.

پیتز خندید. «خب، بالاخره حرفم را زدم» به بتا نگاه کرد و پرسید: «برویم جایی حرف بزنیم؟»

بتا دوباره سر تکان داد: «بله».

پیتز نگاهی به جاده انداخت. «همین جا باش من بروم ماشینم را بیاورم سوارت کنم».

با عجله به سوی ماشین‌اش برگشت. خود را ناآرام می‌یافت. این دقیقاً همان کاری بود که به خود قول داده بود نکند. کاری بس ناشایست. کاری غلط. همان قدر که

رابطه‌اش با کارلا غلط بود. کارلا. ماجرای که در شروع استخدام موقتش در تفت (Taft) داشت. اما انگار سال‌ها از آن می‌گذشت. و در مقایسه با احساسش نسبت به بنا هیچ می‌نمود. گام‌هایش بی‌اختیار سست شد. خدای من! چه جور آدمی هستم؟ چطور می‌توانم با این دختر رابطه برقرار کنم وقتی فقط سه هفته قبل چنان رابطه‌ای با زن مدیر داشتم؟ از خودش بدش می‌آمد. سوار ماشین شد و آهسته به سوی در پارکینگ راند. برقراری چنین رابطه‌ای، از آن یکی هم بدتر بود. دمِ درِ پارکینگ ایستاد. می‌توانست برود و او را سوار نکند. می‌توانست به اعتقاداتش پایبند بماند. به سمت چپش نگاه کرد و او را دید که هنوز داشت راه می‌رفت. به خودش گفت: ببین سمت راست و برو خانه و همه چیز را فراموش کن. اما دستانش بی‌اعتنا به ندهای او رل را به سمت چپ پیچیدند و به سوی او رفتند.

بنا سوار شد و در را بست. پیتر لبخندی سریع به او زد و راه افتاد. حرف نمی‌زد. بعد مدتی بنا پرسید: «کجا می‌رویم؟»

«نمی‌دانم». پیتر نگاهی به دورنمای غم‌انگیز پارکی انداخت که پشت آن مجتمعی مسکونی قرار داشت. سرانجام آن‌ها برخلاف میل باطنی خود از شهر و از مدرسه دور شده بودند. پیتر ماشین را نگه داشت. سکوت برقرار شد، فقط صدای آهسته‌ی موتور که داشت خاموش می‌شد.

پیتر رو به او کرد. «من باید احساسم را به تو می‌گفتم. نباید بی‌خبر از آن می‌گذاشتم بروی. برایم مهم بود». بعد آهی کشید و دست‌هایش را پشت سرش گذاشت: «شاید هم نباید می‌گفتم».

بنا چشم‌های آبی زلالش را به سوی او چرخاند: «چرا؟»

پیتر خودش را باخت. چقدر او را دوست می‌داشت. با آن‌که او را خوب نمی‌شناخت اما دیوانه‌اش بود.

«چون درست نیست. من معلم توام و معلم‌ها نباید دلباخته‌ی شاگردانشان شوند. برای همین بهتر بود من خودم را نگه می‌داشتم و چیزی نمی‌گفتم».

مکشی کرد و ادامه داد: «چیزی نمانده بود از در پارکینگ بییچم به سمت دیگر و بروم».

سکوت برقرار شد و بعد از چند لحظه بنا پرسید: «هیچ می‌توانی تصور کنی اگر این کار را می‌کردی چه اتفاقی می‌افتاد؟»

پیتر به سرعت برگشت و او را نگاه کرد و دید که چشمانش برق می‌زنند با همان حالتی که در کلاس دیده بود. پرسید: «چه اتفاقی می‌افتاد؟»
«از دست می‌رفتم. به کلی از دست می‌رفتم».

پیتر به سوییخ خم شد و او را بوسید و چنان احساسی داشت انگار هرگز پیش از او کسی را نبوسیده است. گیسوانش را نوازش کرد. در چشمانش خیره شد و دوباره او را بوسید. برای مدتی در آغوش هم ماندند. و بعد شروع کردند به حرف زدن. مدتی طولانی حرف زدند تا وقتی که آسمان کم‌کم تاریک شد و سایه‌های پارک شکل گرفتند، کاملاً فرورفته در یکدیگر.

ساعت شش و نیم شد.

پیتر گفت: «دلم نمی‌خواهد بروی».

«می‌دانم».

«ای کاش...»، مکث کرد و خیره شد به تاریکی که غلیظ می‌شد.

«هرچند ای کاش هم ندارد». و پس از لحظه‌ای سکوت گفت: «چیزی هست که باید به تو بگویم. حالا نه. حالا خیلی دیر است. نمی‌خواهم این لحظات را خراب کنم. آن‌چه می‌خواهم به تو بگویم ممکن است نظر تو را نسبت به من عوض کند».

«محال است».

پیتر به کار لا فکر کرد. نمی‌توانست رابطه‌اش را با او از بتاتریس پنهان کند.

گفت: «آن قدرها مطمئن نباش». بعد دوباره به او نگاه کرد و لبخند زد. بار دیگر گیسوانش را نواخت و چهره‌اش را. گفت: «مثل ماه می‌درخشی». برویم برسانمت خانه. یاد مایک ریمنت افتاد و این که اگر ماجرای آن دو را می‌فهمید چه می‌گفت. پیتز دور زد و برگشت. نزدیکی‌های خانه بٹا پارک کرد. او را بوسید و گفت: «تا تعطیلات ایستر نمی‌توانیم همدیگر را ببینیم. بعد من تماس می‌گیرم.»

«چهار روز».

«بله. چهار روز طولانی اما نه طولانی‌تر از آن سه‌شنبه تا این سه‌شنبه. من آن سه‌شنبه بود که فهمیدم. تو کی متوجه شدی؟»

«همان وقت».

به هم نگاه کردند و خندیدند. هر دو جوان و شاداب.

آلن گفت: «من ترتیب کارها را داده‌ام. در اشفورد پارک می‌کنیم و از آن‌جا با قطار می‌رویم. خیلی بهتر است تا این که تا واترلو یکسره برویم».

او و کارلا داشتند در آشپزخانه شام می‌خوردند. کوک اوان (Coq au vin)^۱

آلن می‌دید که کارلا دوباره مثل سابق آشپزی می‌کند. روحیه‌اش گاهی خوب بود و گاهی بد و آلن آن را ناشی از تغییرات هورمونی می‌دانست. تازگی‌ها خسته و شکسته به نظر می‌رسید اما شاید گذراندن تعطیلات آخر هفته در پاریس او را سرحال می‌آورد. و آن‌جا شاید فرصتی دست می‌داد تا درباره‌ی بعضی مسائل مهم صحبت کنند مثلاً ایموجین. آلن بیشتر از این نمی‌توانست در این مورد سکوت کند. این تعطیلات می‌توانست نقطه عطفی در زندگی آن‌ها باشد. باید با هم حرف می‌زدند و طرح‌هایی برای آینده می‌ریختند. باید جوانی را از سر می‌گرفتند. نمی‌دانست چگونه اما خیال داشت اگر بشود شغلش را عوض کند و امیدوار بود

۱. مرغ سرخ کرده که در شراب قرمز با پیاز و قارچ و جوشنی جوشانده شده است (آشپزی فرانسوی).

حرف زدن با کارلا و مشورت با او قاطعیت بیشتری به تصمیم‌هایش بدهد. نه این که به کلی نداند چه می‌خواهد بکند مثلاً فکر کرده بود بازرس مدرسه شود اما فکر این که به نوعی با مدارس در ارتباط باشد کسل‌اش می‌کرد. ایده‌آل‌اش این بود که به کلی مسیر زندگی‌اش را تغییر دهد. و البته این کار در ۵۲ سالگی آسان نبود. شاید کارلا می‌توانست به افکار او روشنایی ببخشد و کمکش کند تا به راه تازه‌ای بیفتد.

این افکار باعث شد نگاهی سرشار از امید به کارلا بیندازد. کارلا با دیدن نگاه او بی‌اختیار پرسید: «چه خبر است؟»

«داشتم فکر می‌کردم این تعطیلات فرصت خوبی‌ست تا من و تو نقشه‌هایی برای آینده بکشیم. من به نظرم می‌آید هانتزبریج تو را راضی نمی‌کند. من هم زیاد پایبند این جا نیستم. ما می‌توانیم فکر دیگری برای آینده بکنیم».

کارلا به سردی گفت: «بله. همین‌طور است». و تکه‌ای از غذایش برداشت و با بی‌میلی در دهانش گذاشت. بعد نوشابه‌اش را تا ته نوشید و لیوان خودش و آلن را پر کرد. حتی فکر کردن به مسافرتی که یک روز بعد از پایان‌ترم در پیش داشتند او را کسل می‌کرد. هفته‌های گذشته کاملاً بی‌دل و دماغ بود و امید داشت اتفاق غیرمنتظره‌ای باعث به‌هم خوردن برنامه مسافرت شود. اما هیچ اتفاق خاصی نمی‌افتاد و چیزی جز ملال روزهایش را پر نمی‌کرد. همه‌ی امتیازات این سفر، از بلیط قطار درجه یک گرفته تا اتاق در ریتس، و زیبایی پاریس در بهار، به شرطی خوب بود که او با پیتتر می‌رفت در غیر این صورت تبدیل به کابوس می‌شد. تا آن روز درست ۱۲ روز بود که او و پیتتر جدا شده بودند. تنها کاری که از دست کارلا برمی‌آمد شمارش روزها بود. نه این که امیدی به به‌دست آوردن پیتتر داشته باشد. نه. احتمالاًش بسیار کم بود. روزها گاه اشک به چشمش می‌آمد و با خشم می‌اندیشید چه کسی و چطور به راز آن‌ها پی برد. از مایک ریمنت بیشتر از همیشه متنفر بود و او را عامل این جدایی می‌دانست و تعجب می‌کرد چطور بار اول از درز کردن این خبر خوشحال شده بود.

کمی دیگر از غذایش خورد و جرعه‌ای دیگر از نوشابه‌اش نوشید و به آلن نگاه کرد بی‌آن که حواسش به او باشد. بین لقمه‌های غذا، آلن داشت حرف‌هایی درباره‌ی مدرسه می‌زد که کارلا به خودش زحمت گوش دادن به آن‌ها را نمی‌داد. حال می‌فهمید چطور می‌شود که بعضی زن‌ها شوهرانشان را مسموم می‌کنند. اگر به‌خاطر آلن نبود و ترس از برملا شدن رازشان، پیت هرگز او را رها نمی‌کرد. لیوانش را روی میز گذاشت.

اگر از آلن جدا شده بود آن وقت دیگر مهم نبود دیگران درباره‌ی او و پیت چه فکر کنند. لازم نبود دو سه ماه دیگر صبر کند. می‌توانست جدا شود. مگر قبل از آشنایی با پیت، درصدد جدایی از آلن نبود؟ چرا جدا نشده بود؟ در آن صورت این همه عذاب نمی‌کشید. و از طرف دیگر موضوع این زن: وینی فرد. آلن ناگهان طوری رفتار می‌کرد انگار دیگر با او رابطه‌ای ندارد. به هیچ بهانه‌ای لندن نمی‌رفت و از خانه هم غیبت مشکوک نداشت. تقریباً همه‌ی وقتش را در مدرسه می‌گذرانید. با این همه بعید نبود. آلن گفته بود می‌خواهد در پاریس راجع به تغییراتی در آینده‌شان حرف بزند. خب! این فرصت خوبی بود که هرچه در دل دارد بگوید. هرچه برای آلن دل سوزانده بود بس بود. حالا باید به خودش فکر می‌کرد و دیگر اجازه نمی‌داد آلن در برنامه‌های آینده‌اش، روی کارلا حساب کند.

شنبه صبح آن‌ها به سمت اشفورد رفتند. هر وقت کارلا یاد تصمیمی که گرفته بود می‌افتاد دلشوره می‌گرفت. هم در آرزوی لحظه‌ای بود که همه چیز را با آلن در میان بگذارد و هم از آن لحظه وحشت داشت. این فکر که به زودی آزاد خواهد شد روحیه‌ی او را خوب می‌کرد و ظاهری شاد و سرخوش به او می‌داد که آلن با ساده‌دلی آن را به حساب خوشحالی کارلا از مسافرت رفتن در جوار او می‌پنداشت. وجدان کارلا از دیدن سرخوشی آلن ناراحت می‌شد. آیا بهتر نبود همین حالا قصد خود را برای جدایی بگوید و از دست این عذاب وجدان خلاص شود؟ اما نه. دلش نمی‌آمد خوشی آلن را ضایع کند. چه اشکالی داشت چند

ساعت بیشتر شاد می ماند سرانجام لحظه ای که چاره ای جز شکستن دل او نداشت فرا می رسید و هرچه این اتفاق دیرتر می افتاد بهتر بود.

پاریس در آفتاب بهاری می درخشید. اتاقشان در ریتس مشرف به باغ سرسبز کوچکی بود با درختانی از برگ های تازه رسته. کارلا پنجره ها را باز کرد و قدم به تراس گذاشت. نفس عمیقی کشید. احساس کرد فصل تازه ای در زندگی اش باز می شود. فقط ۴۲ سال داشت و هنوز جوان و سرزنده بود. همه چیز می توانست تغییر یابد.

در اتاق آلن کار باز کردن ساک دستی و درآوردن وسایلش را به انجام رسانده بود. به تراس آمد و دستانش را روی شانه های او گذاشت.

«دوست داری چکار کنیم؟ ناهار بخوریم و بعد کمی راه برویم؟»

«بله. من حسابی گرسنه ام.»

«ناهار را سرپایی در یک اغذیه فروشی خوردند و بعد در Tuileries شروع به راه رفتن کردند، مشغول تماشای گل ها و بچه ها. صفی ماریچی از جلوی درب ورودی موزه ی لوو تا پیاده رو کشیده شده بود.

آلن گفت: «فردا سری به موزه بزнім. اگر زود بیاییم احتمالاً لازم نیست در صف بایستیم. از سال ۱۹۷۷ تا حالا موزه را ندیده ام. یادم است آخرین بار با تعدادی از دانشجویان کینگ رفته بودیم.

کارلا گفت: «می دانم، خود من هم در آن سفر بودم.»

عجب! خدای من! پاک فراموش کرده بودم. برگشت و کارلا را با تعجب نگاه کرد. کارلا هم به او خیره شد و بی اختیار او را با اوایلش مقایسه کرد. مردی که مقابل او بود، با موهای کم پشت جوگندمی، عینک، سیل پرپشت آویخته و صورت گرد مهربان، چقدر فرق داشت با آن آلن باریک اندام پرزده، باهوش و همیشه غیرمنتظره.

دلش از این مقایسه به درد آمد. چقدر همه چیز فرق کرده بود به خصوص احساسش به او. اگر فقط می‌توانست ذره‌ای از آن احساس ستایش و عشق و شور را برگرداند همه چیز درست می‌شد اما این ناممکن بود. کاملاً ناممکن. باید امشب همه چیز را نزد او اعتراف می‌کرد. این همه تظاهر دیگر صلاح نبود. اگر امشب واقعیت احساسش را به او نمی‌گفت مجبور می‌شد به عشق‌بازی با او تن دهد و این دیگر مطلقاً برایش مقدور نبود. باید همین امشب با او حرف می‌زد.

با تاکسی به رستورانی نزدیک پالهرویال رفتند. جایی که مایک ریمنت به آلن توصیه کرده بود. آلن، آگاه از عقیده‌ی کارلا نسبت به مایک، این موضوع را به او نگفت. رستورانی بود بسیار قشنگ با محیطی صمیمی و آلن نمی‌توانست تصور کند که مایک با جنی یا هر زن دیگری آن‌جا شام خورده باشد.

آلن برای هر دو نفرشان شامپاین سفارش داد. بعد لیست غذا را خواندند و غذایشان را هم سفارش دادند. بنابر معمول مدتی از مدرسه و معلم‌ها و مسائل مربوط به آن‌ها حرف زدند. کارلا خود را به طرز غریبی آرام و مسلط می‌یافت و بی‌ارتباط با حرف‌های آلن و دنیای او. ذکر و فکرش حرف‌هایی بود که باید در مورد تصمیم‌اش مبنی بر جدایی به او می‌گفت. آیا می‌گفت؟ دوباره موجی از دلشوره و تردید به او هجوم آورد. خسته و خشمگین از دست خود عزم جزم کرد حرفش را بزند. همین امشب. و به هر قیمتی. فقط صبر می‌کند تا شام تمام شود. گرم شده از شامپاین آلن تصمیم گرفت درباره‌ی ایموجین با کارلا حرف بزند. پیش از شروع ترم جدید باید کارلا را مطلع می‌کرد. اگر آن‌ها قرار بود در آینده تغییری در زندگی‌شان بدهند اول کارلا باید از این قضیه باخبر می‌شد.

دستمال سفره‌اش را تا کرد و بعد از چند لحظه گفت: «باید چیزی به تو بگویم». کارلا از صدای آلن متوجه اهمیت موضوع شد. فکر کرد شاید می‌خواهد درباره‌ی زنی که با او رابطه دارد حرف بزند و نگران شد. چرا نگران؟ نمی‌فهمید. منتظر ماند «یادت هست قبل از کریسمس، شبی را که رفته بودی لندن دیدن لوئیس هیلاری؟ آن شب یک نفر آمد دیدن من». آلن همان شبی را می‌گفت که کارلا

همراه پیتر در لندن گذرانده بود. آیا از ماجرای آن شب چیزی فهمیده بود؟ اگر می‌دانست پس چرا تا این لحظه سکوت کرده بود؟ لحظه‌ای بعد متوجه شد که حرف آلن کاملاً بی‌ارتباط به موضوع او و پیتر است: «دختری آمد دیدن من. اسمش ایموچین بود. یعنی هست. ۲۳ سال دارد و به من گفت، باور نکردنی‌ست اما به من گفت دختر من است».

سکوت برقرار شد. آلن در تمام مدتی که حرف می‌زد، با دستمال سفره‌اش ور می‌رفت. بعد نگاهی را دوخت به کارلا که با نگاهی ناباورانه به او گوش می‌داد.

«دخترت؟ یعنی می‌خواهی بگویی تو دختری داری؟»

آلن سر تکان داد. ماجرا به قبل از آشنایی من و تو برمی‌گردد. زمانی که در کینگ درس می‌دادم. با مادر ایموچین یک بار بیشتر نبودم اما بی‌آن که بدانم او را بچه‌دار کرده بودم.

کارلا لحظاتی در سکوت کامل نشست. اول باور نمی‌کرد. اما چه دلیلی داشت باور نکند؟ آیا خود سال‌های سال امید ضعیفی به باردار شدن از آلن نداشت؟ دکتر گفته بود امکان این‌که آلن بتواند زن دیگری را بارور کند زیاد است و حالا آن زن، سال‌ها پیش از آلن حامله شده بود. نگاه کرد به آلن که آرام نوشابه‌اش را می‌نوشید انگار نه انگار اتفاق مهمی افتاده است. خشمی درونش می‌جوشید که نمی‌توانست علت آن را دریابد. آلن او را نفریفته بود. رابطه‌ی او و آن زن به قبل از آشنایی او با کارلا برمی‌گشت. خود آلن هم تا کریسمس امسال از پدر بودنش بی‌خبر بود. همچنان‌که آلن را می‌نگریست متوجه شد چرا تا این حد خشمگین است. حسودی‌اش می‌شد. در واقع به شدت حسودی‌اش می‌شد. احساس می‌کرد به‌طرز ناجوانمردانه‌ای در حقش ظلم شده است. تا وقتی بچه نداشتن، مشکلی بود مربوط به هر دوی آن‌ها، قابل تحمل بود تقریباً هرگز برایش چندان مهم نبود. همین‌قدر که با آلن زندگی می‌کرد و در همه چیز با هم شریک بودند برایش کافی بود. یکی از چیزهایی که با هم شریک بودند همین بچه نداشتن بود و حالا

آلن، بی‌آن که بخواهد پز بدهد، آن‌جا نشسته بود خوشحال و سرحال از داشتن بچه‌ای که خیال می‌کرد همیشه از آن محروم خواهد ماند. آلن بچه داشت. کارلا نه — بچه‌ای که مال آلن بود مالِ هر دویِ آن‌ها نبود. به‌علاوه آلن از قبل از کریسمس از وجود آن بچه خبردار شده بود بی‌آن که کلمه‌ای به کارلا بگوید. آلن بچه داشت. خون خونس را می‌خورد دلش می‌خواست به بهترین نحو انتقام بگیرد و گفتن ماجرایش با پیتِر، بهترین انتقام بود. اگر قبلاً فقط خیال داشت درباره‌ی جدایی حرف بزند حالا تصمیم داشت همه‌ی ماجرایش را با پیتِر، مو به مو تعریف کند و همان ضربه‌ای را به آلن بزند که او به کارلا زده بود.

آلن درباره‌ی ایموچین با کارلا مفصل حرف زد. وسط حرف‌هایش شام حاضر شد و کارلا ضمن خوردن گوش می‌داد. پیدا بود که حرف زدن درباره‌ی دخترش او را بسیار خوشحال می‌کند. کارلا متوجه شد که آن‌ها رابطه‌ی بسیار خوب و پرتفاهمی دارند. تلفنی با هم صحبت می‌کنند و یک‌بار هم با هم ناهار خورده‌اند. احساس می‌کرد آلن دارد به زخمش نمک می‌پاشد. همه‌ی این‌ها از مدت‌ها قبل شروع شده بود و بی‌آن که روح کارلا خبر داشته باشد.

«چرا قبلاً به من نگفته بودی؟»

آلن چنگال و چاقوی‌اش را برداشت و شروع کرد به خوردن. «می‌خواستم بگویم اما فرصت مناسب پیش نمی‌آمد. می‌ترسیدم تو... آه، نمی‌دانم. چطور بگویم، فکر کردم ممکن است تو کاملاً شوکه شوی.»

نگاهی کرد به کارلا و لبخند زد «ظاهراً خیلی بهتر از آن‌چه فکر می‌کردم این خبر را تحمل کردی.»

«هنوز به من نگفته‌ای مادرِ ایموچین کیست؟»

«وینی‌فرد یانگ. حالا همسرِ مک‌نایر است. احتمالاً او را یادت نمی‌آید.»

«چرا چرا یادم است». کارلا روزی که عکس‌های قدیمی را مرور می‌کرد عکس آن‌ها را در سفر به پاریس پیدا کرده بود. در ردیفِ پشتی بچه‌های گروه در

عکس، آلن کنار آن زن مو بور ایستاده و دستش را دور کمر او حلقه کرده بود. وینی فرد همان اسم نوشته شده روی کاغذ بغل تلفن. پس آلن معشوقی نداشت، خنده‌ی عصبی غیرقابل مهارى بر کارلا مستولی شد. دستمال سفره را گرفت جلوی دهانش. پیتر همان‌طور که سرش پائین بود و مشغول خوردن، نگاهی از بالای عینک به کارلا کرد. خوشحال بود که کارلا این خبر را این همه آرام و طبیعی پذیرفته است. احساس می‌کرد بار سنگینی از دوشش برداشته شده. خیلی نگران بود مبادا کارلا خشمگین یا آزرده‌خاطر شود و رابطه‌شان ضربه بخورد. پرسید: «چرا می‌خندی؟»

کارلا به او خیره شد. آلن اصلاً متوجه نبود چه ضربه‌ی کشنده‌ای بر او وارد کرده است. توقع داشت کارلا این جنبه‌ی تازه‌ی زندگی آلن را بپذیرد و خود را برای همیشه از آن محروم بداند. به تنهایی. انگار نمی‌فهمید که یکی از مهمترین بالارزش‌ترین نکات مشترکشان یعنی محروم بودن از بچه را از دست داده‌اند. خب، حالا که او کس دیگری در زندگی داشت، حقش بود که کارلا غرورش را جریحه‌دار کند.

دستمال را از جلوی دهانش برداشت تا جواب او را بدهد «من فکر کردم تو معشوقه داری. اسم وینی فرد را روی کاغذ کنار تلفن دیدم. فکر کردم با او رابطه داری» احساس کرد دارد خیز برمی‌دارد درست مثل کسی که چاقویی در دست دارد و آماده‌ی فرو آوردن است.

آلن خندید: «معشوقه؟» البته که نه. من هیچ‌وقت با کسی رابطه نداشته‌ام. طفلکی تو. چه فکرها کرده‌ای.

«اما من دارم».

«چی؟» آلن تکه‌ی دیگری از غذایش را برداشت.

آلن متوجه حرف کارلا نشده بود. کارلا به‌راحتی می‌توانست موضوع صحبت را عوض کند. دیر نشده بود. اما چاقو را فرود آورد: «من دارم. من مدت‌ها با کسی

رابطه داشته‌ام». این کلمات را بسیار واضح و شمرده گفت. کسی نزدیک آن‌ها نبود که بشنود.

پیتر خشک شد. کارلا به او نگاه نمی‌کرد. چهره‌اش سرد و بی‌حالت بود.

«خدای من!» کارد و چنگالش را زمین گذاشت. بعد سرش را میان دو دست گرفت. این حرف خیلی چیزها را روشن می‌کرد. رفتار کارلا را در ماه‌های اخیر به یاد آورد. فکر این که کارلا به او خیانت کرده بود تنش را لرزاند. چه شده بود که او این‌طور ناگهانی به آن اعتراف کرده بود؟ چرا حالا درست در این لحظه؟ بعد از چند لحظه سر بلند کرد و به او نگریست: «با مایک ریمنت؟» کارلا جواب داد: «خدای من! چه کسی! مایک ریمنت! هرگز!» مبهوت از این که دیگر هیچ راه برگشتی ندارد، او می‌پرسید و کارلا باید جواب می‌داد. انگار همه‌ی دنیا داشت ویران می‌شد و فرو می‌ریخت عجیب راحت اتفاق افتاد. فقط چند کلمه از دهانش بیرون آمد، و همه چیز از این رو به آن رو شد.

«پس کی؟» پیشخدمت نزدیک شد و پرسید آیا اجازه دارد بشقابشان را بردارد یا نه؟ آن هیچ نگفت همچنان خیره به زنش می‌نگریست. کارلا به جای هر دو نفرشان با تکان دادن سر جواب داد.

«پیتر برت». موقع گفتن اسم او بی‌اختیار نگاهش را دزدید.

«خدای من! چند وقت است؟»

«چه اهمیتی دارد؟»

«اهمیت دارد».

«از نوامبر».

«خدای من!» آن سر تکان داد. «او نصف سن توست. واقعاً می‌فهمی چکار داری می‌کنی؟» صدایش گریه‌آلود بود.

لذت بی‌رحمانه‌ی آزار دادن او تسکین یافت. احساس خستگی کرد. انرژی زیادی صرف کرده بود برای انتقام گرفتن و برانگیختن خشم و دردِ متقابل. «به هر حال فرقی نمی‌کرد. تو خیلی راحت اسم مایک ریمونت را بردی. آن‌قدرها هم برایت دور از ذهن نبود».

«من فقط فکر کردم اگر قرار باشد کسی این‌کاره باشد فقط مایک ریمونت است. اما پیتر بُرت! واقعاً هنوز بچه است. خدای من! باورم نمی‌شود».

«بگذریم. آن‌چه من می‌خواستم به تو بگویم این است که می‌خواهم از تو جدا شوم. متأسفم که حالا و این‌طور به تو می‌گویم اما هیچ‌وقت معلوم نیست وقت مناسب برای این حرف‌ها کی پیش می‌آید. این‌طور نیست؟ خودِ تو قضیه ایموجین را تا حالا نتوانسته بودی بگویی.»

آلن فکر کرد پس این‌طور. بیست سال زندگی مشترک در آنی متلاشی می‌شود. شوکه شده بود. پیتر بُرت. آن پسرک.

نفسی عمیق کشید و با نیش‌خندی گفت: «بگذار ببینم درست می‌فهمم». تو چهار ماه با یکی از معلم‌های مدرسه‌ی من رابطه‌ی پنهانی داشته‌ای. چهار ماه لعنتی! و حالا داری مرا به خاطر او ترک می‌کنی».

«من به هر حال تو را ترک می‌کردم آلن. من مدت‌هاست تصمیم به جدایی از تو گرفته‌ام. چه با پیتر باشم چه نه تصمیم من سر جایش است». چقدر سعی کرده بود به این احتمال فکر نکند. اگر به سراغ پیتر می‌رفت آیا او را می‌پذیرفت؟ می‌دانست و نمی‌خواست در این مورد حدسی بزند. ادامه داد: «میان ما حرفی نمانده».

«می‌فهمم» اشاره‌ای کرد به گارسونی که از کنار میزشان می‌گذشت و صورت‌حساب را خواست. در سکوت میز را ترک کردند، در سکوت تاکسی گرفتند و در سکوت به هتلشان برگشتند. چیزی به ذهن کارلا نمی‌رسید برای گفتن. خود را خالی و کرخت می‌یافت. چه سریع و عمیق بین‌شان فاصله‌ای پرنکردنی افتاده

بود. آلن که همیشه خودمانی و قابل پیش‌بینی به‌نظر می‌رسید حالا در دنیایی دیگر سیر می‌کرد که برای کارلا کاملاً ناشناخته می‌نمود. نیم‌نگاهی به او انداخت. بعد از سال‌ها بار اولی بود که از نگاه کردن به چهره‌ی او نمی‌توانست فکرش را بخواند.

در اتاق آلن برای خودش از مینی‌بار نوشابه ریخت. کارلا روی لبه‌ی تخت نشسته بود و نمی‌دانست چه پیش خواهد آمد. به طرز غریبی تسلط خود را به اوضاع از دست داده بود اگرچه این او بود که چنین وضعی را پیش آورده بود.

آلن عاقبت پرسید: «هنوز او را می‌بینی؟»

«نه. نه در حال حاضر. ما قرار گذاشتیم مدتی از هم دور باشیم تا شایعات بخوابد. او نگران حرف مردم بود.»

«مردم؟ کدام مردم؟»

«نمی‌دانم. بقیه‌ی معلم‌ها.»

«وای چه وحشتناک» و شروع کرد در اتاق راه رفتن.

«من نمی‌توانم آن‌چه را می‌شنوم باور کنم. به من بگو آیا زندگی مشترک ما تا این حد بد بود؟ آیا ما با هم خوش نبودیم؟»

کارلا شانه بالا انداخت... «کدام خوشی؟ من تنها در یک چیز مطمئنم و آن این که دیگر دوست ندارم.»

«خب چرا حالا؟ چرا درست امروز بعدازظهر را برای اعتراف کردن انتخاب کردی؟ چرا قبلاً نگفتی؟ قبل از این که این‌جا بیاییم برای این تعطیلات مسخره؟ لیوان نوشابه‌اش را پرت کرد به سوی دیگر اتاق. لیوان به پرده خورد و روی قالی افتاد بی‌آن که صدایی از آن بلند شود تنها قطره‌های ویسکی از آن چکید. صحنه‌ی غم‌انگیزی بود.

کارلا با خشم به سوی او برگشت. «چرا این‌جا و امروز را انتخاب کردم؟ کسی که باید این را بپرسد منم نه تو. درست امروز، از توی معلوم نیست کدام جهنم دره سروکله‌ی دختر تو پیدا می‌شود و تو توقع داری من آن را همان‌قدر راحت قبول کنم انگار دخترِ گم‌شده‌ی خودمان پیدا شده!»

آلن فریاد کشید: «این فرق می‌کند. حرفی بود که من دنبال فرصت مناسب می‌گشتم به تو بگویم».

«آلن بس کن. ما بیست سال است با هم ازدواج کرده‌ایم و در همه‌ی این مدت من خیال می‌کردم ما نمی‌توانیم بچه‌دار شویم، و حالا تو خیلی خونسرد به من می‌گویی که برای خودت یک خانواده‌ی کوچک حاضر و آماده داری! بعد توقع داری من راحت بنشینم و گوش کنم که دخترِ نازنین‌ات چقدر ماه است و چقدر شبیه توست و چقدر با هم خوبید؟ اشک‌های کارلا از فرط خشم و دلسوزی به خود، راه افتاد.

«طوری حرف می‌زنی انگار من تو را از چیزی محروم کرده‌ام! تمام این سال‌ها به فکر بوده‌ام. تو با همه‌ی پیشنهادهای مخالفت می‌کردی. با لقاح مصنوعی. با فرزندخواندگی. خودت می‌گفتی هیچ مشکلی با بچه‌دار نشدن نداری و همین‌طوری هم خوشبختی. پس موضوع چیست؟ ترجیح می‌دادی به تو نگویم؟

«بله! بله، لاف‌ل من احساس نمی‌کردم کنار گذاشته شده‌ام و تو برای خودت زندگی جداگانه‌ای داری، خلوتی که هیچ ربطی به من ندارد! متنفرم از آن متنفر!»

«تو از آن متنفری؟ هیچ معلوم هست چه می‌گویی؟ پس من باید درباره‌ی رابطه‌ی تو و پیتتر چه احساسی داشته باشم؟ برای خودت عشقی دست‌وپا کرده‌ای و در خلوت مشغولی انگار نه انگار که من هستم.» و با لحنی تلخ و نیشدار افزود: «حداقل من به کسی خیانت نکرده‌ام! حداقل من بیست سال زندگی مشترک را مثل آشغال دور نینداخته‌ام».

«لابد سبز شدن دختر تو بعد از این همه سال، زندگی مشترک ما را گلستان کرده است!»

«وانمود نکن پیدا شدن دختر من تیشه به ریشه‌ی زندگی ما زده! این تویی که با رابطه برقرار کردن با مرد دیگر و معشوق گرفتن، حرمت زندگی زناشویی‌مان را ندیده گرفته‌ای. این تویی که همه چیز را به لجن کشیده‌ای. قبل از آن که من درباره‌ی ایموچین چیزی به تو بگویم تو همه‌ی پل‌های پشت سرمان را خراب کرده بودی».

کارلا چشم‌هایش را بست و دست‌هایش را گذاشت روی گوش‌هایش: «آن قدر اسم آن لعنتی را نیاور! نمی‌خواهم بشنوم».

آلن با نفس‌های بریده بریده ایستاد بود و خودش را از خشم خالی می‌یافت. به‌رغم درد و رنجی که جان‌ش را آکنده بود دلش برای کارلا سوخت. چقدر نادان بود که متوجه درد و اندوه شدید کارلا از پی بردن به راز شوهرش نشده بود. کارلا همیشه در طی این سال‌ها ادعا کرده بود محروم بودن از بچه برایش اهمیت ندارد اما حالا که می‌دید آلن بچه دارد و این بچه میان آن دو مشترک نیست خود را مغبون و شکست‌خورده می‌یافت و سخت تحقیر شده.

... آهی کشید. از داد و بیداد متنفر بود. سعی کرد مسیر گفتگویشان را منطقی کند و حتی‌المقدور محترم. «بین کارلا یک فرق بزرگ این‌جا هست. من قصد نداشتم به تو لطمه بزنم، اما تو داشتی. یا دست‌کم می‌شود گفت برایت آن‌قدرها مهم نبود که به من و ازدواجمان لطمه بزنی. خودت اعتراف کردی خیال ترک کردن مرا داشتی. پس اعتراف من راجع به...» از گفتن نام ایموچین منصرف شد و به جایش گفت - «دخترم ضربه‌ی اصلی نبود. چیزی که زندگی ما را به هم ریخته این نبود».

کارلا دوباره با نفرت اعتراض کرد. «نمی‌خواهم بگویی دخترم. حتی این کلمه را هم نمی‌خواهم بشنوم.» آلن دوباره عصبانی شد. «چرا نه؟ این چیزی است که واقعیت دارد و هیچ ربطی هم به افتضاحی که تو به پا کرده‌ای ندارد!»

«چرا دارد! اگر تو از او به من چیزی نگفته بودی...» کارلا مکث کرد.

آلن با تعجب پرسید: «خب اگر من از او به تو چیزی نگفته بودم چه می‌شد؟»

کارلا ادامه داد: «من هم درباره‌ی پیتر سکوت می‌کردم. تو باعث شدی من از او حرف بزنم. چاره‌ای نداشتم جز این که من هم متقابلاً زحمات کنم.»

آلن لحظه‌ای طولانی به او نگاه کرد، سعی داشت منطقی پشت این حرف کارلا بیابد. چه جالب! کارلا حرف‌های آلن راجع به ایموجین را نوعی حمله‌ی خصومت‌آمیز تلقی کرده بود.

«یعنی می‌گویی این تقصیر من است؟ و اگر من رازم را از تو پنهان می‌کردم، تو به دروغ گفتن و خیانت کردن به من ادامه می‌دادی؟ واقعاً جالب است نه؟ من، احمق بی‌خبر از همه جا می‌ماندم و تو هم سروته قضایا را جوری هم می‌آوردی. همان بهتر که داروندار هم را رو کردیم. حالا هر دو می‌دانیم کی هستیم و چکاره‌ایم.»

دیگر کلمه‌ای نگفت. کارلا دلش می‌خواست باز هم با هم حرف بزنند. اما آلن ساکت و سرد، لباسش را درآورد، پیژامه‌اش را پوشید و به دستشویی رفت و بعد روی تخت دراز کشید. کارلا حرفی برای زدن پیدا نکرد. هیچ تصور نمی‌کرد بعد از گفتن حرف‌های دلش به آلن تا این حد آشفته و پریشان باشد. اما این چیزی بود که خودش خواسته بود. او هم پیراهنش را درآورد و لباس خواب پوشید. پشت به هم، با حداکثر فاصله روی تخت دراز کشیده بودند. منتظر خواب. منتظر فردا. کارلا هرگز این همه سردی و دوری آلن را تجربه نکرده بود و از این که آن را نامطبوع می‌یافت تعجب کرد.

روز بعد آن‌ها به هانتزبریج بازگشتند. کارلا گفت اگر آلن بخواهد می‌تواند به تنهایی برگردد، اما آلن گفت دلیلی برای ماندن در پاریس ندارد. تعطیلاتِ نکبت‌بار آن‌ها که در واقع اصلاً شروع نشده بود، تمام شد.

وقتی به خانه برگشتند، آلن پرسید: «تو خیال داری کجا بروی؟»
 کارلا که در حال آویختن پالتوی‌اش از جارختی بود پرسید: «چی؟» کاملاً از این سؤال یکه خورده بود. هیچ به این قضیه به‌طور جدی فکر نکرده بود.
 آلن سؤالش را تکرار کرد: «کجا می‌خواهی بروی؟ حتماً در این مورد فکر کرده‌ای نکرده‌ای؟»

«نمی‌دانم». جدا شدن از آلن برای کارلا تبدیل به یک فکر شده بود اما آلن آن را عمل انجام شده می‌یافت.

کجا باید می‌رفت؟ نمی‌توانست وسایلش را در چمدانی بگذارد و راست برود سراغ پیتر. این اشتباه بود می‌دانست.

«و فکر مخارجت را کرده‌ای؟ چرا از حساب مشترکمان برداشت نکردی؟ ظاهراً زیاد حواست جمع نبوده».

کارلا دوست نداشت لحن آلن را این همه تحقیرآمیز ببیند. گفت: «می‌روم چای درست کنم».

آلن پشت سر او به آشپزخانه رفت. فکر کرد به حد کافی سنگدلی از خود نشان داده است. در مقابل خیانت کارلا، این حداقل حقی بود که برای خود قائل می‌شد. در طی مدت سفر، تا رسیدن به خانه سعی کرده بود موقعیت کارلا را بسنجد. با صدایی خسته اما سنجیده گفت: «ببین. من نمی‌خواهم تو بروی. البته نمی‌توانم تو را به‌خاطر کاری که کرده‌ای ببخشم، اما نمی‌خواهم بروی».

«چرا بمانم؟ تو از من متنفری. بین ما هیچ چیز نمانده».

کارلا خود را کاملاً وابسته می‌دید. بریدن بندهای انس و الفتی دیرینه آن‌قدرها که فکر می‌کرد آسان نبود. نمی‌دانست چرا به نظرش می‌آمد کلمات به‌راحتی می‌توانند برای او آزادی به ارمغان آورند و از قیودش برهانند.

«من از تو متنفر نیستم. از کاری که کرده‌ای متنفرم. با من و با خودمان. اما این که از تو بخواهم بروی، احمقانه است. تو جایی برای رفتن نداری. به هر حال ما باید این مسئله را به نحوی حل کنیم...»

چه داشت می‌گفت؟ خودش متعجب بود. این ماجرا او را خرد کرده بود. فکر این که ترم جدید چطور با همکارانش روبرو شود او را درهم می‌شکست با این همه نمی‌خواست زندگی مشترکش از هم بپاشد. کارلا زندگی‌اش بود. هر عمل خلافی که مرتکب شده بود، باز از نظر آلن قابل جبران بود. شاید.

«آلن، من نمی‌خواهم این مسئله را حل کنیم. حتی پیش از آشنایی با پیترو، من خیال داشتم تو را ترک کنم. باید این واقعیت را قبول کنی که من و تو دیگر به هم ربطی نداریم.» با گفتن این حرف دردی در قلبش احساس کرد. آینده را بی‌آلن روشن نمی‌دید. شک نداشت که دیگر نمی‌تواند حضور او را تحمل کند اما از سویی آینده را بی‌او مبهم می‌یافت. آن‌ها سال‌های سال در کنار یکدیگر بودند. وابسته به هم. با این همه کاری را که شروع کرده بود باید به پایان می‌رسانید.

آلن سر خسته‌اش را میان دستانش گرفت. «اگر طلاق آن چیزی‌ست که تو می‌خواهی، باشد من حرفی ندارم. جدا خواهیم شد. اما تا آن زمان لزومی ندارد بروی. این‌جا خانه‌ی توست. همه‌ی وسایل تو این‌جاست و همه‌ی چیزهایی که به آن احتیاج داری به جز من. اما ما آدم‌های عاقل و بالغ و متمدنی هستیم. می‌توانیم صبر کنیم تا اوضاع درست شود. پول و وسایل احتیاج به زمان دارد.»

کارلا آن سوی میز آشپزخانه مقابل آلن نشست و دست‌هایش را درهم فشرده روی زانوانش گذاشت، مستأصل و ناامید. مسخره است که خیال می‌کرد پیتر مهمترین عامل است. او کاملاً برکنار بود. از همه چیز. فقط او و آلن مانده بودند. نمی‌دانست که تنهایی و ناامیدی متقابل تا آن حد آدم‌ها را به هم وابسته می‌کند. سرانجام کارلا سر بلند کرد و گفت: «بسیار خوب تا وقتی از هم جدا شویم.»

* * *

در اولین هفته‌ی تعطیلات ایستر پیتر ترتیبی داد تا با بتاتریس ملاقات کند. بیرون کتابخانه‌ای که نزدیکی خانه‌ی بتا بود قرار گذاشتند و بعد به اطراف شهر رفتند. نزدیک رودخانه‌ای پارک کردند و در طول کرانه، پیاده‌روی کردند، کسی آن‌ها را حوله حوش پیدا نمی‌شد؛ فقط گهگاه ماهیگیرانی در رفت و آمد بودند.

بتا پرسید: «خب! راز وحشتناکی که می‌خواستی به من بگویی چه بود؟»

پیتر ایستاد. «بگذار اول تو را ببوسم. چیزی که می‌خواهم بگویم آن قدر بد است که ممکن است این آخرین بوسه باشد.»

بتا خندید و لبانش را جلو آورد. زیر شاخه‌های درخت شاه بلوط بوسه‌ای طولانی رد و بدل شد. بتا در چشم‌های او نگاه کرد و گفت: «هیچ رازی نمی‌تواند این بوسه را به آخرین بوسه بدل کند». باد گیسوانش را آشفته و طره‌های مسی - طلائی رنگش را بر چهره‌اش ریخت.

پیتر آن‌ها را با دستش کنار زد و گفت: «تو واقعاً زیبایی. و من عاشقت هستم. نمی‌خواهم آن‌چه را که مجبورم به تو بگویم».

صدایش به قدری جدی و اندوهناک بود که بتا کمی ترسید. «بگو».

پیتر تکیه داد به درخت و دست‌هایش را در جیب‌های بارانی‌اش فرو برد. نمی‌توانست کلماتی پیدا کند که آن‌چه را می‌گوید قابل تحمل نشان دهد: «تا چند هفته پیش، من با زن شوهرداری رابطه داشتم». لبخند بتا ماسید. هیچ نگفت. پیتر با کفش روی زمین خط کشید. ادامه داد: «من عاشقش نبودم. در واقع چندان علاقه‌ای به او نداشتم».

بتا با حیرت پرسید: «پس چرا با او بودی؟»

پیتر مردد ماند. منتظر چنین سؤالی نبود. اما تصمیم گرفته بود صداقت داشته باشد «سکس. به‌خاطر سکس».

بتا به آهستگی برگشت و شروع به راه رفتن کرد. پیتر از تنه‌ی درخت فاصله گرفت و پشت سر او به راه افتاد. نمی‌دانست چه باید بگوید. بعد از چند لحظه، آستین او را گرفت و نگاه‌اش داشت.

«عصبانی هستی یا ناامید؟ به تو گفته بودم راز خوشایندی نیست». شانه بالا انداخت و ادامه داد: «قبول می‌کنم که من آدم خوبی نیستم. مواقع بسیاری از خودم خوشم نمی‌آید. اگر این احساس تو را به من عوض می‌کند و تو را از من می‌گیرد حقم است. اما به هر حال من چاره‌ای جز صداقت داشتن با تو نداشتم».

«آن‌چه را که در گذشته اتفاق افتاده نمی‌شود عوض کرد. من فقط... نمی‌دانم... چطور می‌توانم آزرده باشم؟ هرچه بوده پیش از من اتفاق افتاده؟ با این همه من آزرده‌ام. احمقانه است نه؟»

«نه. احمقانه نیست». و او را به خود فشرد و بوسید. «من نمی‌خواهم تو را بیازارم. همه چیز تمام شده. هرگز برایم مهم نبوده. تویی که برایم اهمیت داری».

بنا بعد از لحظه‌ای گفت: «اگر سکس تنها چیزی بوده که تو را به او پیوند می‌داده پس برایت کشش زیادی داشته است.» پیتز ساکت ماند.

بنا دقیقاً متوجه‌ی سکوتِ پرمعنای پیتز در این مورد شد. ادامه داد: «من دلم می‌خواهد برایت جذبه‌ی بیشتری داشته باشم».

«این‌طور حرف نزن. به حد کافی از دوست داشتن تو شرمندهام».

«من بچه نیستم. مرا نمی‌خواهی؟ نمی‌خواهی مرا مثل یک زن ببینی نه یک دختر بچه و با من رابطه‌ی کاملی داشته باشی؟»

«بناتریس من فرصت زیادی پیدا نکرده‌ام با تو باشم امروز تازه ملاقات دوم ماست البته که دلم می‌خواهد با تو باشم. شکی نیست اما...»

«پس بگذار رابطه‌ی ما کامل باشد. به‌علاوه من می‌خواهم هر طور شده خاطره‌ی آن زن را از ذهن تو بیرون کنم». وقتی بنا لبانش را برای بوسیدن جلو آورد، پیتز تعجب کرد چطور توانسته پیش از او زنی را بخواهد.

* * *

کتی و جورجینا در شهر بودند، مشغول پرسه زدن در خیابان‌ها و تماشای ویتترین مغازه‌ها، خسته از تعطیلات ایستر. جورجینا بی‌دل و دماغ بود. تازگی‌ها رایان زیاد به او محل نمی‌گذاشت و جورجینا می‌ترسید از چشم او افتاده باشد. از چیزی که خوشش نمی‌آمد این بود که چرا خودش زودتر از او سیر نشده و بی‌محلی را شروع نکرده است. بنابراین آن روز سه‌شنبه، بد اخلاق بود و وقتی جورجینا بد اخلاق می‌شد دق‌ودلی‌اش را سرِ کتی خالی می‌کرد.

«وای خدایا! حالم از تماشای ویتترین این مغازه‌ها به‌هم می‌خورد. چرا تو هیچ کار دیگری بلد نیستی؟»

«من؟ چرا حرص‌ات را سرِ من خالی می‌کنی؟ چه کار جالب دیگری می‌شود در این هانتزبریج وامانده کرد؟»

«لااقل وقتی من با هانا بیرون می‌روم کلی تفریح می‌کنیم. تو اما هیچ کار نمی‌کنی».

«مثلاً چکار؟»

«کاری که دل و جرأت بخواهد. تو هیچ وقت عرضه‌ی این جور کارها را نداری».

«واقعاً؟ دل و جرأت چه جور کارهایی؟»

«کش رفتن»

«اوه! واقعاً احمقانه است. اگر هانا به‌خاطر این جور کارها پیش تو عزیز است خب چرا به جای من با او وقتت را نمی‌گذرانی؟»

«باید همین کار را بکنم. گاهی واقعاً از با تو بودن حالم به هم می‌خورد».

کتی با ظاهری خونسرد گفت: «متشکرم» اما کمی نگران شده بود. نمی‌خواست بی‌دوست بماند. جورجینا با هانا خیلی صمیمی شده بود و بعید نبود تهدیدش را عملی کند. و اگر جورجینا او را کنار می‌گذاشت چه می‌شد؟

ناگهان جورجینا مهربان شد: «حالا آن قدر جدی نگیر. منظوری نداشتم. فقط می‌خواستم بگویم تو همه چیز را گنده می‌کنی. این که از این مغازه‌های بزرگ یکی دوتا چیز کوچک کش برویم اسمش دزدی نیست. هیچ می‌دانی این‌ها چقدر وضعشان خوب است و چقدر مردم را می‌چاپند؟ کتی به دوستش نگاه کرد. گاهی او را نمی‌فهمید. همین آدمی که گیاهخواری می‌کرد و حامی حیوانات بود؛ حتی در مدرسه، در بحث‌های حقوق بشر شرکت فعال داشت دزدیدن از مغازه‌ها را عمل خلافی نمی‌دانست و هیچ احساس گناهی درباره‌ی آن نداشت».

کتی گفت: «من خوشم نمی‌آید».

جورجینا شانه بالا انداخت. «خود دانی! می‌توانی کنار بایستی». بیا برویم فروشگاه Debenha چرخی بزنیم.

وارد شدند. به قسمت شال‌گردن‌ها رفتند. مدتی ردیف شال‌گردن‌ها را تماشا کردند. کتی حوصله‌اش سر رفت. سوی دیگر رفت و مشغول تماشای قسمت‌های دیگر شد در حالی که جورجینا همچنان مشغول تماشای شال‌گردن‌های پشمی بود.

آخر گفت: بیا برویم. من گرسنه‌ام. برویم کینگ‌برگر.

جورجینا به سوی کتی رفت و با هم به سمت در رفتند. بیرون، در خیابان، دستی بر شانه‌ی خود حس کردند.

«خیلی خوب دخترها. بیایید برگردیم داخل فروشگاه باید برویم پیش مدیر».

وقتی نگهبان فروشگاه آن‌ها را برگرداند به فروشگاه و به سوی آسانسور برد کتی احساس کرد پاهایش مال خودش نیستند.

«ما هیچ کار نکرده‌ایم» کتی چند بار این جمله را تکرار کرد و سعی داشت جلوی گریه‌اش را بگیرد. نگاه کرد به جورجینا که رنگش پریده بود و حرف کتی را تکرار می‌کرد: «ما کاری نکرده‌ایم!» همان‌طور که به سوی آسانسور می‌رفتند نگهبان از پالتوی جورجینا یکی از شال‌گردن‌های پشمی فروشگاه را درآورد و پرسید: «پس این چیست؟»

کتی نفس بریده گفت: «کار من نبود».

لحظه‌ای بعد در دفتری بودند که در آن دو تایپیست کامپیوتر نشسته و کار می‌کردند. از آن‌جا به دفتر دیگری رفتند. مردی که با نگهبان حرف می‌زد به طرف آن‌ها آمد. نگهبان توضیح داد: آن دختری که موی سیاه دارد طوری ایستاده بود که دوستش بتواند پشت او شال‌گردن را بدزد.

مرد نگاه تحقیق‌آمیزی به آن دو انداخت و گفت: «خب باید پلیس را صدا کنیم. بیایید دخترها بنشینید همین‌جا».

کتی ترسیده و ساکت، کنار جورجینا نشست. بعد از چند لحظه پلیس آمد و شروع کرد با مدیر حرف زدن. حضور سنگین و تیره‌اش رعب‌آور بود. بعد پلیس به طرف

کتی و جورجینا آمد. کتی به زحمت می‌توانست حرف‌های او را بشنود. کلمات «توقیف به اتهام دزدی از فروشگاه» را نمی‌توانست باور کند. سپس متوجه شد با آن‌ها مثل مجرمان رفتار می‌کنند. زد زیر گریه و به پلیس اعتراض کرد اما او بی‌تفاوت و خشن به‌نظر می‌رسید.

«بهتر است حرف‌هایت را نگه داری برای کلانتری».

ساعات وحشتناکی گذشت. سرشار از احساس بیچارگی و ترس.

در کلانتری، سرنگ‌های همان حرف‌های نگهبان فروشگاه را تکرار کرد و حقوقشان را به آن‌ها متذکر شد. بعد جورجینا و کتی هر یک در اتاق‌های جداگانه حبس شدند تا منتظر آمدن پدر و مادرشان شوند، برای کتی طولانی‌ترین لحظات عمرش بود. نتوانست فنجان چایی‌ای را که برایش آورده بودند لب بزند. آکنده از وحشت بود و مدام فکر می‌کرد او که کاری نکرده است. آن کار جورجینا بود و بودن کتی در کنار او که نمی‌توانست دلیل خلافتکاری او باشد. بود؟

عاقبت در باز شد و پلیس که برایش چای آورده بود گفت: «بیا مادرت آمده».

ترسش تازه شد. برخاست و رفت تا با مادرش روبرو شود. او و مادر جورجینا آن‌جا ایستاده بودند. وقتی کتی را دید هیچ نگفت. کتی مطمئن بود هرگز چهره‌ی مادرش را در آن لحظه فراموش نخواهد کرد. دوباره زد زیر گریه. به شدت. هیچ‌کس او را آرام نکرد.

«بسیار خوب. از این ور بیاید...» کتی نگاه کرد دید جورجینا همراه مادرش به اتاق بازجویی رفتند. کنار مادرش نشست در این فکر که جورجینا چه جواب‌هایی به سؤالات آن‌ها خواهد داد. جنی سعی کرد با صدایی آهسته از کتی ماجرا را بپرسد اما کتی فقط گریه می‌کرد و مدام پشت سر هم می‌گفت: «من هیچ کار نکردم».

سرانجام جورجینا و مادرش بیرون آمدند. مادر جورجینا مثل سنگ سرد و خاموش بود و چشم‌های جورجینا از گریه سرخ شده بود. نگاهش را از کتی می‌دزدید.

افسر پلیس به کتی گفت: «حالا نوبت توست. الان باید از تو سؤال کنیم» کتی و مادرش وارد اتاق شدند. وقتی دید کارمندی آنجا آماده‌ی تایپ حرف‌های کتیست کمی آرام گرفت. بالاخره حاضر شده بودند به حرف‌های او گوش بدهند و حالا می‌توانست به آن‌ها بفهماند کاری نکرده است. نزدیک جنی نشست و منتظر سؤال‌های پلیس شد.

افسر پلیس گفت: «بسیار خوب کتی. می‌دانی که ما تو و دوستت را در فروشگاه Debenha به اتهام سرقت بازداشت کردیم. در واقع آن‌طور که دوستت اعتراف کرد او شال‌گردن را دزدید». کتی تصدیق کرد و منتظر ماند. «البته او می‌گوید با او همکاری کرده‌ای و مواظب بوده‌ای کسی او را نبیند». صورت کتی از خشم قرمز شد. می‌دید که نگاه مادرش بر او دوخته شده است. سعی کرد حرفی بزند اما نتوانست فقط با تکان دادن سر نفی کرد. نمی‌توانست باور کند جورجینا چنین دروغی بافته. چنان شوکه شده بود که نمی‌دانست چه بگوید اما می‌دانست که سکوت، او را گناهکار نشان می‌داد. صدای افسر پلیس را شنید: «می‌توانی دقیقاً بگویی چه اتفاقی افتاد؟»

کتی سر تکان داد. «حرف‌های او درست نیست. من هیچ دخالتی نداشتم.» «اما نگهبان فروشگاه می‌گوید تو مواظب بودی کسی دوستت را موقع دزدی نبیند. او می‌گوید تو بین دوست و فروشنده قرار گرفته بودی تا او با خیال راحت کارش را بکند».

«اصلاً این‌طور نیست» کتی دوباره و این بار با شدت بیشتری گریست. «نمی‌شود. نمی‌شود دو دوست با هم گردش بروند و یکی از آن دو به قصد دزدی وارد فروشگاه شود و آن دیگری نداند. معمولاً یکی نقش ردّ گم‌کن را بازی می‌کند تا دیگری کارش را انجام دهد و به نظر من این دقیقاً نقشی بود، که تو به عهده داشته‌ای».

بازجویی ادامه یافت و کتی از اعتراف به این که با جورجینا همکاری کرده به شدت سر باز زد. سرانجام مأمور پلیس گفت: «به نظر من بهتر است به کار بدی که کرده‌ای اعتراف کنی و عذرخواهی کنی».

کتی حق‌حق کنان گفت: «من مطلقاً گناهی نداشتم!»

«کتی! به نظر من حق با آقای پلیس است. اگر تو این کار را کرده‌ای بهتر است به خطایات اعتراف کنی».

کتی با نومیدی فکر کرد حتی مادرش حرف او را باور نمی‌کند.

در پایان، آن‌ها به اتاق قبلی برگشتند. جایی که جورجینا همراه مادرش نشسته بود. کتی به او نگاه کرد اما جورجینا نگاهش را از او دزدیده بود. مأموری که از کتی و جورجینا بازجویی کرده بود برای مدتی از اتاق بیرون رفت وقتی برگشت عبوس به‌نظر می‌رسید و چند کلمه‌ای با مأمور در میان گذاشت. مأمور جلو آمد و خطاب به جورجینا و مادرش گفت: «بازرس حکم داده است که چون جورجینا برای اولین بار مرتکب خلاف شده در مورد او احتیاط کنیم». کتی فکر کرد می‌خواهند به جورجینا تذکری بدهند؛ خطاری از سرِ دلسوزی اما وقتی مأمور شروع داد به توضیح در کمال وحشت متوجه شد که منظورشان این است درست مثل یک بزه‌کار، می‌خواهند برایش پرونده درست کنند. با گرفتن عکس و اثر انگشت و آزمایش DNA. وقتی توضیحاتش تمام شد جورجینا را بردند تا آن‌چه را که گفته بودند انجام دهند. مأمور به سوی کتی برگشت.

«اما تو دوشیزه خانم. با وجود حرف‌هایی که نگهبان فروشگاه در مورد همکاری تو با دوستت در مورد سرقت زده، اما دلیل کافی برای محکوم کردن تو نداریم. خدا را شکر کن این بار قصر در می‌روی. امیدوارم در آینده در انتخاب دوست بیشتر احتیاط کنی».

کتی گیج و آشفته همراه مادرش کلاتتری را ترک گفت. نمی‌دانست ساعت چند است. به تنها چیزی که فکر می‌کرد دروغ جورجینا بود و این که چطور دلش آمده

بود او را به مخصمه بپردازد. می‌توانست حقیقت را بگوید و جلوی باز شدن پای او را به کلاترری بگیرد اما این کار را نکرده بود. به هیچ‌وجه رفتار دوستانه‌ای نداشت.

کتی و مادرش سوار ماشین شدند و به سوی خانه راه افتادند. در تمام طول راه او مجبور شد به داد و بیدادها و تهدیدهای او گوش کند و این‌که وای اگر پدرش بفهمد و غیره و غیره.

«تازه این پایان ماجرا نیست، دختر جان!» و در حالی‌که ماشین را بیرون خانه پارک می‌کرد افزود: «امروز صبح نامه‌ای از طرف مدرسه آمد» کتی دوباره دلشوره گرفت. مادرش ادامه داد: «ظاهراً آن‌ها متوجهی چندین جلسه غیبت بی‌دلیل تو از بعضی کلاس‌ها شده‌اند. برای این چه توضیحی داری بدهی؟»

کتی موقع پیاده شدن از ماشین سکوت کرد. وارد خانه شدند. «برویم بالا اتاق تو. به من کامل توضیح خواهی داد که موضوع چه بوده».

و کتی همه چیز را کامل اعتراف کرد. روی تخت کنار مادرش نشست و شرح داد که چطور همه چیز شروع شد. برایش از همه‌ی جلسه‌های جیم شدن از مدرسه و رفتن به آپارتمان پسرها تعریف کرد. جنی ترسیده بود.

«یعنی تو توانستی به آپارتمانی بروی که چندتا پسر توی آن زندگی می‌کردند، پسرهایی که تو نمی‌شناختی؟»

«مامان ما هیچ کار بدی نمی‌کردیم. فقط حرف می‌زدیم و موسیقی گوش می‌کردیم. به خدا. هیچ اتفاقی نیفتاد. و آن‌ها را می‌شناختیم. یعنی یکی از آن‌ها را جورجینا می‌شناخت».

«خب این را چطور باید به مدرسه توضیح بدهیم؟ می‌فهمی برای پدرت چقدر بد می‌شود؟»

کتی با چهره‌ای دردآلود و صدایی که از فرط ناراحتی می‌لرزید گفت: «مامان واقعاً متأسفم».

جنی با اندوه به فرزندش نگاه کرد. خودش را تا حدی مقصر می‌دانست. توجه کافی به او نکرده بود. رسیدگی به ۴ بچه آسان نبود و ماکس و سام بسیار وقتش را می‌گرفتند. نباید کتی را صرفاً به‌خاطر این که ۱۵ ساله شده بود به حال خود رها می‌کرد. نباید او را با بناتریس مقایسه کرد که دوران بلوغش را بی‌دردسر طی کرده بود. میان او و بئا خیلی تفاوت بود. کتی بیشتر احتیاج به مراقبت داشت. باید با او بیشتر حرف می‌زد و مسائل و مشکلاتش را می‌فهمید. اما کتی همیشه خودش را کنار می‌کشید. با اطرافیانش سخت راه می‌آمد. البته نه حالا که آشفته بود و می‌ترسید. همین موقعیت جنی را از همه چیز آگاه کرده بود.

«خوب، البته که دیگر هرگز پایت را به آپارتمان نخواهی گذاشت. نمی‌توانم باور کنم که تو چنین کاری کرده‌ای! و ماجرای امروز! همه را از خودت نومید کردی» برای کتی بدترین چیز همین بود. همین که می‌دید مادرش از او به کلی ناامید شده. خودش را به آغوش او پرت کرد و گریست و بارها و بارها از احساس عمیق پشیمانی و تأسف خودش گفت. قول داد که همه چیز تمام شده و دیگر هرگز از این اتفاق‌ها نخواهد افتاد. سرانجام جنی بلند شد.

«کجا می‌روی؟»

«زنگ بزنم به مادر جورجینا. نمی‌دانم مدرسه غیبت‌های دخترش را به او اطلاع داده یا نه اما اگر نداده باشد او باید بداند که تو و جورجینا چکار می‌کرده‌اید. من می‌خواهم این دوستی قطع شود».

کتی در نهایت عجز گفت: «مطمئن باش مامان».

«من باید مواظب جورجینا بودم. همیشه می‌دانستم دوستی او روی تو اثر خوبی نمی‌گذارد. بعد از این مدرسه که تمام می‌شود مستقیم می‌آیی خانه. حتی تعطیلات آخر هفته هم حق بیرون رفتن نداری. باید ببینم من و پدرت کی می‌توانیم دوباره به تو اعتماد کنیم. و به تک تک معلم‌هایت می‌سپارم مواظب باشند و غیبتت را به من اطلاع دهند. چطور توانستی در سالی که GCSE داری

آن قدر لالایی باشی؟ می‌دانی چه بلایی سر تحصیلاتت می‌آید اگر قبول نشوی؟»

«ما همیشه جیم نمی‌شدیم. فقط گاهی. و من تا آن جا که می‌توانستم تمرین‌هایم را انجام می‌دادم. قول می‌دهم همه چیز را جبران کنم مامان قول می‌دهم.»

«خدا می‌داند چطور می‌خواهی این هم عقب‌افتادگی را جبران کنی. و خدا می‌داند مدرسه چه تصمیمی در مورد غیبت‌های ناموجه تو خواهد گرفت. این چیزی‌ست که باید منتظر عواقبش بمانی.» و افزود: «بهتر است بروم به مادر جورجینا زنگ بزنم» وقتی داشت از اتاق بیرون می‌رفت، کتی او را صدا زد: «مامان، امروز من راست‌اش را گفتم. من اصلاً به جورجینا کمک نکردم چیزی بدزد. او قبلاً هم این کار را کرده بود. من هیچ‌وقت. او درباره‌ی من دروغ گفت. درست است که او بهترین دوست من است اما به من نارو زد.»

مادرش کمی ایستاد و کتی در چهره‌ای او دودلی دید.

«بعد راجع به این قضیه حرف می‌زنیم. وقتی موضوع را با پدرت در میان گذاشتم. فعلاً بهتر است در اتاقت بمانی و راجع به همه‌ی این دردسرها که درست کرده‌ای فکر کنی.»

رفت و کتی روی تخت به بالشش تکیه داد. دیگر نمی‌توانست گریه کند. احساس می‌کرد دیگر هیچ رمقی ندارد. باید منتظر مرحله‌ی وحشتناک بعدی می‌ماند. باخبر شدن پدرش و طوفانی که به راه خواهد افتاد. از موقعیتش در مدرسه حرف خواهد زد به عنوان مدیر بخش هنر و این آبروریزی که دخترش را پلیس دستگیر کرده و از مدرسه هم مدام جیم می‌شده. چقدر دلش می‌خواست می‌توانست او هم به پدرش بتوید و بگوید چقدر اسباب شرمندگی بچه‌هایش شده و چطور در حالی که خیال می‌کند هیچ‌کس از کثافتکاری‌هایش خبر ندارد، کسی نیست در مدرسه که پشت سر او حرف نزند اما می‌دانست که هرگز جرأت زدن چنین حرف‌هایی را به پدرش پیدا نخواهد کرد.

جنی آرام به طبقه پائین رفت و وارد آشپزخانه شد. پشت میز نشست. مایک با پسرها رفته بود راگی. جنی هم مثل کتی کاملاً می‌توانست واکنش مایک را پیش‌بینی کند. اما آیا هیچ احتمال داشت که او پیش کتی برود و بخواهد بداند چه ناراحتی و چه کمبودی باعث شده که او از مدرسه فراری شود؟ آیا هیچ احتمال داشت که آخر شب وقتی بچه‌ها خوابیده‌اند با جنی در آشپزخانه بنشیند، دست دور گردش بیندازد و با او درباره‌ی مشکلات فرزندشان حرف بزند؟ تقریباً مطمئن بود که مایک با شنیدن خبرهای امروز اولین کاری که خواهد کرد مقصر دانستن همه جز خودش خواهد بود و این که کتی با این اعمالش همه‌ی آبرو و حیثیت او را در مدرسه برده است. شقی دوم که واقعاً بعید به نظر می‌رسید این بود که مایک به همسرش پناه ببرد، کنار او بنشیند و با هم همدلی کنند. این روابط مهرآمیز و عاطفی مدت‌ها بود که از میان آن‌ها رخت بر بسته بود. سکس وجود داشت زیرا مایک آدمی نبود که بتواند بی‌آن بگذراند اما عشق نه. هرگز. میان آن‌ها ارتباط عاطفی وجود نداشت. مایک حتی حرف زدن با زنی را که مادر بچه‌هایش بود کسر شأن خود می‌دانست. البته گهگاه راجع به بعضی مسائل حرف می‌زدند اما همه چیز بیشتر شبیه دستور دادن و دستور گرفتن بود تا مشورت کردن و تبادل نظر. گاه جنی فکر می‌کرد آخرین باری که احساس کرده «همسر» است کی بوده؟ گاه احساس می‌کرد در آن خانواده که همه به کارهای مهم و اساسی مشغول‌اند نقش مستخدمه را دارد، کسی که مشغول انجام دادن یکسری کارهای خدماتی ضروری اما فاقد اهمیت است. کسی که اگر به اندازه‌ی ناخدای کشتی مهم نیست اما به اندازه‌ی خدمه وجودش ضروری‌ست، حداقل برای پخت‌وپز و جاروپارو و رختشویی و اتوکشی و غیره. خارج از این محدوده او تبدیل به موجودی نامرئی می‌شد. بچه‌ها هم که البته مثل بیشتر بچه‌ها مادر را موجودی می‌دانستند که کارهای آن‌ها را انجام می‌دهد به آن‌ها محبت می‌کند و به آن‌ها اعتماد به نفس می‌دهد و برایشان کفش ورزشی‌های مدل جدید می‌خرد. این تا حدی طبیعی بود. اما مایک - خدای من! حداقل کاری که او می‌توانست بکند

«دیدن» او بود، فکر کردن درباره‌ی او، درک کردن او بود. اما خودخواهی و تکبر او بیشتر از آن بود که بتواند بیرون از دایره‌ی خود چیزی ببیند. اوایل که شهوت بر مایک غلبه داشت، کمبودِ همدلی و همدردی، احساس نمی‌شد. اما وقتی شهوت فروکش کرد، همان سال‌های اول متوجه شد تا چه حد از کمبود عشق و تفاهم رنج می‌برد.

آهی کشید و بلند شد تا کتری را پر کند؛ با نگاهی به ساعت دیواری. به زودی مایک و پسرها برمی‌گشتند و او باید خود را آماده می‌کرد تا با او درباره‌ی کتی حرف بزند. شاید این ماجرای کوچک غمناک، برای مدتی کوتاه قلب آن دو را به هم نزدیک می‌کرد. شاید واقعاً آن‌ها آخر شب کنار هم می‌نشستند و در مورد مشکلات خانواده کوچکشان درددل می‌کردند.

* * *

باقی تعطیلاتِ ایستر برای کارلا ملال‌انگیز گذشت. هیچ نمی‌دانست زندگی کردن با آلن در یک خانه، وقتی که آن‌ها تا آخرین حد ممکن از یکدیگر دورند می‌تواند این همه عذاب‌آور باشد. در اتاق خواب دیگر می‌خوابید. آلن مدرسه می‌رفت و حتی‌المقدور سرش را با کار گرم می‌کرد. در تعطیلات آخر هفته به دیدار پدرش رفت، به تنهایی. از کارلا خواست اگر دلش می‌خواهد بیاید اما کارلا مطمئن بود که آلن دوست دارد تنها برود. گاهی، به‌ندرت پیش می‌آمد با هم غذا بخورند و چند کلمه‌ای به زحمت با هم حرف بزنند. کارلا از این که می‌دید هیچ اثری از آن حالتِ عاطفی ساده و طبیعیِ آلن باقی نمانده و او کاملاً سرد و بی‌روح رفتار می‌کند حیرت‌زده می‌شد. اما با گذشت روزها کارلا جرأت کافی برای رفتن پیش پیترو دیدن او و تعریف کردن وضعی که میان خودش و شوهرش آمده بود پیدا نمی‌کرد. چند بار در خلال آن روزهای خالی به سوی گوشی تلفن رفت اما می‌ترسید جوابی بشنود که او را درهم شکند. هرگز نمی‌توانست حالت سرد و بی‌تفاوت پیترو را وقتی که احساسش را در مورد رابطه‌اش با کارلا گفته بود

فراموش کند. خیلی راحت گفته بود: «برایم آن قدرها مهم نبوده». نه. درست نبود با او تماس بگیرد. باید می گذاشت زمان بگذرد. باید این فرصت را به او می داد که دلش برای کارلا تنگ شود و بفهمد که او تنها زنی ست که می خواهد. وقتی به یاد لحظات پرشوری می افتاد که با هم داشتند خود را متقاعد می کرد که پیتر به سوی اش باز خواهد گشت. او پیتر را می شناخت. می دانست که تا چه حد به زنی مثل او احتیاج دارد. و وقتی سرانجام آن روز فرا برسد آن وقت بهترین لحظه برای ترک آن است. و خوبی اش این بود که آلن دیگر از همه چیز خبر داشت و مرحله ی دردناک آگاه کردن او گذشته بود. کارلا به امید آن لحظه بود که آن روزهای ملال آور را تاب می آورد.

آلن به تدریج از احساس واقعی خود نسبت به کارلا آگاه می شد. مدتی طول کشید تا بتواند درون خود را بکاود و اوضاع را بررسی کند. واکنش اولیه ی او به اعتراف کارلا در مورد خیانتش، خشم و حسرت بود. روزهای اول می خواست همه چیز را درست کند. کارلا گفته بود رابطه اش با پیتر فعلاً قطع شده است. شاید می توانستند ازدواجشان را نجات دهند. به قدری به کارلا وابسته بود و او را جزیی از زندگی اش می دانست که به طور غریزی نخستین واکنش اش ندیده گرفتن اشتباه کارلا و برگرداندن او به زندگی اش بود. مثل آن که بخواهد تکه ی جدا شده از وجود خودش را به خودش برگرداند.

به مرور، هرچه بیشتر به لحظه هایی که کارلا با آن پسرک گذرانده بود فکر می کرد بیشتر زخمی می شد. فکر این که کارلا حاضر شده بود آن طور به ازدواجشان و به آن همه سال زندگی مشترک پشت پا بزند برایش شکنجه آور شده بود. از همان لحظه در ماهیت ازدواجشان به تأمل پرداخت و با اکراه این حقیقت را پذیرفت که کارلا به جز سال های اول، چندان اهمیتی برای پیوندشان قائل نشده بود. حالا که گذشته را می کاوید و لحظه هایی را که با هم گذرانده بودند مرور می کرد متوجه می شد که کارلا سال های سال او را تحمل کرده است حتی قبل از آن که رسماً به او خیانت کند.

وقتی به این نتیجه رسید، اواخر تعطیلات بود. در مدرسه‌ی خالی پشت میز نشسته بود و با بی‌حوصلگی مشغول بررسی چند پرونده بود. از فکر کردن به مسیری که ازدواجش طی کرده بود و تغییر در روابطش با کارلا، دردی به قلبش چنگ انداخت. واقعیت تلخ و دردناک این بود که دیگر هیچ چیز میان آن‌ها ارزش مرمت نداشت. به رفتار فعلی کارلا فکر کرد. هیچ اثری از پشیمانی یا حسرت یا تأسف در حالاتش دیده نمی‌شد. سرد و خاموش بود. به‌رغم عجز و بیچارگی، خیال پشیمان شدن نداشت. باید همین لحظه به خانه می‌رفت و با او حرف می‌زد.

به خانه برگشت و به آشپزخانه رفت. از پنجره دید که کارلا در باغ با شلوار جین و بلوز گشاد، دستکش باغبانی به دست، مشغول چین برگ‌های زرد و خشک بوته‌ی گل سرخ است. نمایی عادی از زنی در خانه‌ی شوی‌اش. اگر کسی از ماجرا خبر نداشت، او را می‌نگریست متوجه هیچ کمبودی در او نمی‌شد. اصلاً نمی‌فهمید که در دل او چه می‌گذرد. هیچ معلوم نبود که او به بیست سال زندگی مشترک پشت پا زده است. چند لحظه‌ای او را نگریست. سرانجام مطمئن شد که دیگر کارلا را دوست ندارد. هیچ.

وارد باغ شد. «آمده‌ام با تو حرف بزنم. بیا تو». کارلا با دقت به او نگاه کرد، قیچی باغبانی را زمین گذاشت و دستکش‌هایش را درآورد و دنبال او به سوی خانه رفت.

«من می‌خواهم این نمایش مسخره تمام شود. همه‌ی این هفته‌های اخیر به زندگی‌مان فکر کرده‌ام و به این نتیجه رسیده‌ام که باید این بازی را تمام کنیم.» صدای خسته و عاری از احساس آلن، کارلا را مبهوت کرد. توقع داشت آلن دوباره دم از نجات دادن زندگی‌شان بزند. نه این‌که چنین چیزی را بخواهد، نه! اما انتظار چنین قاطعیتی را از آلن نداشت. آلن ادامه داد: «تو کاملاً به صراحت

گفتی که از زندگی با من راضی نیستی و این ازدواج هیچ دل بستگی برای تو باقی نگذاشته. بنابراین بهتر است بروی. نمی دانم چرا آن موقع خواستم بمانی». سکوتی برقرار شد که در آن کارلا برگشت، دست هایش را درهم گره کرد و به طرف آشپزخانه رفت.

«من نمی خواهم بروم. جایی ندارم بروم».

«پس عاشقت کجاست؟ آقای بَرت جوان؟ تو را نمی خواهد؟»

«پای او را وسط نکش. او تنها خاطره‌ی خوشی است که من از زندگی دارم». با این حرف نمک بر زخم آن پاشید. فکر کرد از کی برای او این همه بی ارزش بوده، و خود را کاملاً مستحق خیانت به او می دانسته؟ کارلا ادامه داد: «واقعیت این است آن که همه‌ی وسایل من این جاست. در این خانه. من نمی خواهم بروم».

آن لحظاتی خیره به او نگریست. «پس من می روم. من نمی توانم با تو در یک خانه زندگی کنم. نمی خواهم تو را دوروبرم ببینم». از آشپزخانه بیرون آمد و کارلا صدای پایش را شنید که از در جلویی بیرون رفت.

کارلا لحظاتی مات و مبهوت بر جای ماند. واقعاً همه چیز تمام شده بود. این را از صدای سردِ آن می فهمید. برای خودش قهوه درست کرد. بعد از ده دقیقه صدای برگشتن آن را شنید و بعد بالا رفتنش را از پله ها. چهره اش آشفته و عبوس بود درست مثل وقتی که مسئله‌ای در مدرسه آزارش می داد و به مشکلی لاینحل بدل می شد. فکر کرد چقدر همه‌ی حالاتش برای او آشناست و این آشنا به زودی برای همیشه از زندگی اش بیرون می رود. غمگین شد و این برایش عجیب بود.

«من ترتیب کارها را دادم، جایی بیرون شهر پیدا کرده ام. چیزهایی که فعلاً لازم دارم برمی دارم بعد وقتی جا افتادم و فهمیدم چه چیزهایی کم دارم می آیم ببرم». رفت برای خودش قهوه درست کند. احساس می کرد سبک شده است برخلاف آن چه تصور کرده بود پیدا کردن آپارتمان وقت زیادی نبرده بود فقط باید مبلغی

برای ودیعه آماده می‌کرد و همان روز بعد از ظهر کلید آپارتمانش را به او می‌دادند. البته جای خیلی عالی‌ای نبود اما همین قدر که بتواند دور از کارلا باشد و دیگر او را نبیند برایش کفایت می‌کرد.

کارلا تا حدی غافلگیر شده بود. عادتِ دیرینه‌اش به رسیدگی به کارهای آلن باعث شد بی‌اختیار فکر کند آلن چه جور جایی قرار است زندگی کند و چه چیزهایی لازم‌اش خواهد شد. این فکر را از سرش بیرون راند. دیگر به او مربوط نبود. از حالا به بعد دیگر با هم کاری نداشتند. فضای خانه را سنگین می‌یافت. به خودش گفت: خب بگذار برو، مگر همین را نمی‌خواستی؟ مگر حضور او بر تو و این خانه سنگینی نمی‌کرد؟ خب بگذار برو.

چمدانی برداشت و در ماشین گذاشت و رفت. ساعتی بعد با چند جعبه‌ی مقوایی برگشت. کارلا او را موقع رفتن به سوپرمارکت برای تهیه‌ی آن‌ها مجسم کرد. کتاب‌هایش را در جعبه‌های مقوایی گذاشت. کارلا می‌دانست که این‌ها از همه چیز برایش مهم‌ترند. بعد طبقه‌ی بالا رفت و تلویزیون پرتابل را از اتاق خواب آورد. وقتی آن را می‌برد که در ماشین بگذارد کارلا هیچ چیز نگفت. چه می‌توانست بگوید؟ آلن خوشحال به نظر نمی‌رسید فقط در جنب‌وجوش بود که زودتر خلاص شود.

«باید چند ساعتی را بگذارم روی جمع‌وجور کردن وسایل. یک کتری، چیزهایی برای آشپزخانه. وسایل ضروری. آهان یادم افتاد. پرید طبقه بالا و با لحاف و چند ملافه و روبالشی برگشت و همان‌طور که آن‌ها را به طرف ماشین می‌برد گفت: «باید دوباره عادت استفاده از لباسشویی سکه‌ای را از سر بگیرم».

وسایلی که آلن می‌برد آن‌قدرها جاگیر یا مهم نبودند. تعدادی کتاب و لحاف تشکی برای خوابیدن. اما کارلا می‌دانست آن‌ها سال‌های سال میانشان مشترک بود و حالا برای همیشه قسمت می‌شد. کارلا سعی کرد احساس طرد شدن و محروم ماندن را از خود دور کند. دلش می‌خواست فکرش را به کار بیندازد و

ببیند در جای جدید آلن به چه چیزهایی ممکن است احتیاج پیدا کند. کارلا آلن را خوب می‌شناخت. می‌دانست تا چه حد از رسیدگی به خود ناتوان است اما این امور دیگر ربطی به او نداشت. کارلا دیگر نباید مسئولیتی در این مورد احساس می‌کرد. بنابر تصمیم آلن، کارلا در آن خانه می‌ماند و او می‌رفت.

آلن قبل از ترک خانه گفت؛ تکلیف بقیه‌ی چیزها را بعد از طلاق روشن خواهیم کرد.

کارلا به آشپزخانه برگشت تا به بعدازظهر طولانی روزهای خالی‌ای که در پیش دارد بیندیشد.

* * *

جنی عادت نداشت از دختر بزرگش بپرسد کجا می‌رود. بئاتریس ۱۸ ساله بود و به‌علاوه هرگز برای پدر مادرش مسئله‌ی خاصی درست نکرده بود. جنی به او اعتماد داشت. اخیراً متوجه شده بود که او بیشتر از سابق بیرون می‌رود اما هرگز دیر به خانه برنمی‌گشت و جنی زیاد اهمیت نمی‌داد. فقط در اواخر تعطیلات اتفاقی افتاد که او را متوجه‌ی علت این گردش رفتن‌های متعدد کرد.

روزی که رفته بود دنبال ماکس و داشت او را به خانه برمی‌گرداند، در خیابانی که به خانه منتهی می‌شد، پشت چراغ قرمز ایستاده و اطرافش را نگاه می‌کرد که چشمش به یک موریس سائز پارک شده در کنار خیابان افتاد. بئاتریس را در اولین نگاه تشخیص داد اما لحظاتی طول کشید تا مرد جوانی را که دخترش را می‌بوسید بشناسد. وقتی متوجه شد آن مرد جوان همان پیتربرت، معلم جوانی‌ست که شایعه‌ی روابط او با کارلا همه جا پیچیده بود متحیر شد. ماشین پشت سری او شروع به بوق زدن کرد و او ناچار راه افتاد. نگران و مضطرب.

ماکس گفت: «او بئاتریس بود».

«واقعاً؟»

«و آن مرد شبیه آقای بَرت معلم مدرسه بود». ماکس با کنجکاو۱ به واکنش مادرش چشم دوخته بود اما او ساکت بود و لبانش را به هم می‌فشرد.

وقتی به خانه رسید، جنی رفت طبقه بالا به طرف کارگاه مایک جایی که مشغول نقاشی بود. در پاگرد جنی کمی مکث کرد. آیا باید اول با بئا حرف می‌زد؟ فکر کرد فرقی نمی‌کند. بئاتریس اصلاً نباید با مردی در آن سن و سال معاشرت می‌کرد چه رسد به این که یکی از معلمان او باشد.

پشت در کارگاه مایک رسید که در آخرین طبقه خانه بود و صبر کرد تا نفسش سر جایش بیاید. با احتیاط وارد شد زیرا مایک دوست نداشت کسی آن‌جا مزاحمش شود.

«باید با تو حرف بزنم».

مایک بی‌حوصله به او نگاهی انداخت. «مهم است؟» و فکر کرد اگر مهم نبود او زحمت بالا آمدن از این همه پله را به خود نمی‌داد و از همان پائین او را صدا می‌کرد.

«بله مهم است. من داشتم ماکس را برمی‌گرداندم بئاتریس را دیدم که با مردی در اتومبیل پارک شده کنار خیابان، همین نزدیکی‌های خانه، نشسته بودند.

«با یک مرد؟»

«با پیتر بَرت».

مایک قلم موی‌اش را زمین گذاشت و دستان رنگی‌اش را با پیراهنش پاک کرد. با عصبانیت پرسید: «بئا؟ با آن مردک بی‌شرف؟»

جنی آهی کشید و با تکان دادن سر تأیید کرد «آن‌ها داشتند همدیگر را می‌بوسیدند. بئا این روزهای تعطیل زیاد از خانه بیرون می‌رفت. حتماً همدیگر را مرتب می‌دیدهند.» از پائین صدای باز و بسته شدن در آمد. جنی ادامه داد: «باید بئا باشد. لازم است با او حرف بزنیم. درست است که آقای بَرت جوان است اما معلم اوست و نباید به خود اجازه...»

مایک دستش را لای موهایش فرو برد، از خشم سرخ شده بود. هیچ معلوم هست چه می‌گویی؟ اوضاع خیلی بدتر از آن است که فکر می‌کنی. پیتربرت حالا که ترتیب کار را داده و از او خسته شده آمده سراغ دختر من. واقعاً که! اول افتضاح کنی و حالا بنا. هیچ معلوم است توی این خانه چه خبر است؟

از کارگاه بیرون آمد و به طرف پله‌ها رفت، جنی دنبالش راه افتاد و از ترس و نگرانی نفس نفس می‌زد. بنا در آشپزخانه جلوی یخچال ایستاده بود و داشت چیزی برمی‌داشت، پدرش را که دید متوجه حالت غضبناک او شد و در یخچال را بست.

جنی آرزو کرد ای کاش اول به بناتریس می‌گفت و او را آماده می‌کرد. مایک هیچ قادر به مهار خشم خود نبود و به‌خصوص وقت جروبخت با بچه‌ها هرگز نمی‌توانست با آرامش و متانت با آن‌ها روبرو شود. و حالا بدترین وقت برای عصبانی شدن بود. بی‌شک نتیجه‌ی خوبی نمی‌گرفت.

سعی کرد رشته‌ی کلام را به دست بگیرد: «مایک»

مایک نگذاشت او حرف بزند. با نگاهی خشمگین بنا را خطاب قرار داد. «می‌خواهم بدانم چه رابطه‌ای بین تو و پیتربرت است».

بنا مردد ماند، خواست با آرامش توضیح بدهد اما با حالتی آمیخته با شرم و احساس گناه، کودکانه گفت: «فقط چند بار قرار ملاقات گذاشته‌ایم».

می‌خواهم بدانم با او خوابیده‌ای؟ زود بگو!

کنی از طبقه‌ی بالا می‌توانست صداهایی را که در طبقه پائین اوج گرفته بود بشنود. درس فرانسه‌اش را که مشغول یادگیری آن بود کنار گذاشت و به پاگرد رفت و از نرده‌ها خم شد و گوش داد. کتی نمی‌توانست به یاد آورد آخرین باری که پدرش سر بنا داد زد، کی بوده است. متعجب از پله‌ها پائین آمد و روی آخرین پله نشست و گوش داد.

مایک دوباره با تحکم پرسید: «جواب بده. با او خوابیده‌ای؟»

جنی اعتراض کرد: «مایک!»

«خفه شو جنی. من مثل تو نمی ترسم از پرسیدن»

چهره‌ی بنا از خشم و خجالت سرخ شد.

«بابا تو حق نداری پرسی»

«چرا حق دارم! او معلم توست. می فهمی این چه معنایی می دهد؟»

«نه برای من مهم است نه برای او».

جنی سعی کرد چیزی بگوید: «مایک نباید فکرت به جاهای خیلی بد برود. شاید آن قدرها هم پیش نرفته باشند...»

مایک با حالتی مبالغه آمیز فریاد زد: «خدای من! این دیگر واقعاً احمقانه است. او اصلاً حق ندارد از اعتماد پدر مادرها سوءاستفاده کند و با بچه هاشان لاس بزند! این را نمی فهمی؟»

کتی میخکوب روی پله ها گوش می داد و باورش نمی شد. بنا با آن معلم انگلیسی جوان رابطه داشت؟ و کتی خیال می کرد بنا هرگز هیچ کار خطایی نمی کند. هیجان زده و کنجکاوتر به سمت آشپزخانه رفت. مادرش را دید که سعی می کرد مایک را آرام کند و او دم به دم عصبانی می شد و بنا غضب آلود سر پدرش داد می زد:

«خودِ تو از اعتماد مردم سوءاستفاده نمی کنی؟ خود تو رفتارت درست است؟» به محض این که این کلمات از دهانش بیرون آمد خودش از جرأتی که به خرج داده بود تعجب کرد.

«چی؟ چطور جرأت می کنی با من این طوری حرف بزنی؟» و قبل از آن که بتواند جلوی خودش را بگیرد سیلی محکمی به صورت او زد. بنا با نفرت به او نگاه کرد. جای سیلی، روی صورتش سرخ شده بود.

جنی بازوی مایک را کشید و با صدای لرزانی گفت: «آه مایک!»

کتی با دهان باز به صحنه نگاه می کرد. هیچ کس حواسش به او نبود.

بنا با صدایی آهسته در حالی که نگاهش را دوخته بود به پدرش گفت: «نه! هیچ اهمیتی نمی دهم دوباره دست روی من بلند کن — دوباره حرفم را می زنم. همه در مدرسه از همه ی کارهای تو خبر دارند، از لاس زدن هایت با زن ها و دخترها، همه ی کثافتکاری هایت. بنابراین تو حق نداری به پیتر تهمت بزنی که از اعتماد مردم سوءاستفاده می کند. او مثل تو نیست».

کتی در دل گفت: «آفرین بئاتریس. بارک الله. ادامه بده. همه چیز را بگو. چشم از چهره ی خواهرش بر نمی داشت».

مایک گفت: «واقعاً؟» و دستش را مشت کرد اما بلافاصله خشمش را فرو خورد و گفت: «پس آقای بُرت باید همه چیز را درباره ی خودش به تو گفته باشد نیست؟ همه ی کثافتکاری هایش را در این چند ماه که قدم به مدرسه گذاشته. تو که فکر نمی کنی تنها کسی هستی که عاشق زیباییِ پسرانه و جذابیتِ مردانه اش شده باشی؟»

بنا از این حالتِ حرف زدن پدرش متنفر بود. در جواب نیش و کنایه های او گفت: «بله. او همه چیز را به من گفته. هرچه بود، تمام شده بنابراین من مشکلی با او ندارم».

«بعید می دانم خانم ترنسکنت هم چنین نظری داشته باشد».

«چه ربطی به او دارد؟»

مایک لبخند زد و جنی که هنوز بازوی مایک را در دست داشت متوجه ی شل شدن عضلات بازوی او شد. ناگهان غریزه اش به او فهماند که نباید بگذارد مایک با گفتن حقیقت به بنا لطمه بزند. کاری با غلط و درست بودن کار بنا نداشت فقط می دانست که غرور او نباید جریحه دار شود. تازه متوجه ی حضور کتی شد و به او گفت: «کتی برو بالا توی اتاق». کتی تکان نخورد.

«یعنی می‌خواهی بگویی او به تو نگفته؟ بنده خدا عجب فراموشکار است». جنی سعی کرد جلوی او را بگیرد و نگذارد بیشتر از این جلوی کتی حرف بزند اما مایک افتاده بود روی دنده‌ی حرف زدن. «عشقت ماه‌ها با همسر محترم مدیر رابطه داشته و عجیب است که بچه‌های کلاس ششم از همه چیز خبر دارند جز این! به هر حال برای این است که من نمی‌خواهم تو دوروبر او بپلکی». بئا هیچ نگفت، چهره‌اش عین گچ سفید شده بود. برگشت و از آشپزخانه بیرون رفت. مایک دنبال او رفت و در آستانه‌ی بالا رفتن از پله‌ها متوقفش کرد: «دیگر نمی‌خواهم تو را با این پسره‌ی لات‌الدنگ ببینم. می‌فهمی؟ هیچ‌وقت». صدایش خشم‌آلود و تهدیدآمیز بود. بئا جواب نداد، حتی برگشت به او نگاه کند. به اتاقش در طبقه بالا رفت.

کتی آن‌جا ایستاد و به پدر و مادرش نگاه کرد که بی‌اعتنا به او به جر و بحث ادامه دادند و آن‌چه را که اتفاق افتاده بود کالبدشکافی کردند. یکی از آن لحظات خاص بزرگترها بود که باعث می‌شد همه‌ی باور او از دنیای پرثبات و امن و امان بزرگترها برای همیشه دستخوش تزلزل شود. برای چند لحظه به جر و بحث آن‌ها گوش کرد. مایک در آشپزخانه خشمگین قدم می‌زد و جنی دنبال او می‌رفت و سرزنشش می‌کرد و می‌خواست که آرام‌تر برخورد کند. کتی ایستادنش را آنجا بیهوده یافت. اصلاً او را به حساب نمی‌آوردند. از پله‌ها بالا رفت و چند ثانیه‌ای پشت در اتاق خواهرش ایستاد. چه می‌توانست به خواهرش بگوید که او را آرام‌تر کند. هیچ. به اتاقش برگشت و مشغول ادامه‌ی تکالیفش شد.

بنا قرار بود روز بعد به پیتر زنگ بزند تا قرارى براى ملاقات بگذارند. پیتر همه‌ی روز منتظر ماند. بی‌تفاوتی‌اش در صبح، به مرور تبدیل شد به بی‌قرارى و دلشوره. سکوتِ تلفن، هوا را سرد می‌کرد. خواست به او زنگ بزند اما ترسید مایک گوشى را بردارد. یک احتمال وجود داشت. شاید مجبور شده بود همراه پدر و مادرش براى کار غیرمنتظره‌ای برود. راديو را روشن کرد، خسته از کتاب خواندن اما با نزدیک شدن غروب ته‌مانده‌ی آرامشش را از دست داد. کنار پنجره ایستاد و به دردى فکر کرد که به قلبش چنگ می‌زند. صدای خواننده از راديو می‌آمد که می‌خواند «هر زمان که ما وداع می‌کنیم»، و پیتر احساس کرد دارد گریه‌اش می‌گیرد. هرگز چنین احساسى را تجربه نکرده بود. پیشانی‌اش را به شیشه سرد تکیه داد و منتظر ماند بی‌آن که قادر باشد هیچ کار دیگری انجام دهد.

وقتى هوا تاریک شد، ترس و نگرانى چنان با جانش عجین شده بود که دیگر مغزش کار نمی‌کرد. چه چیزى ممکن است تغییر کرده باشد؟ چه دلیلى باعث می‌شد که او تلفن نکند؟ بنا همین دیروز این‌جا بود، حالا دو هفته می‌شد که معشوقه‌ی او بود و نزدیکی و تفاهمى که در این مدت بین آن دو به‌وجود آمده‌بود از نظر او سیرِ منطقى شکفتن عشق بود. پیتر هر جنبه‌ی شخصیت او را دیوانه‌وار دوست داشت. تا پیش از بنا به خود می‌گفت عشق معنى ندارد و اما حالا

می‌فهمید سخت در اشتباه بوده است. در تمام ساعاتی که از دردِ عشق به خود می‌پیچید معنا و مفهوم آن را عمیقاً درک می‌کرد. و آنچه او را با عشق آشنا کرده بود نه شیرینی وصال که زهر فراق بود. می‌خواست بیرون برود. یعنی برای خرید غذا باید بیرون می‌رفت اما جرأت نمی‌کرد. می‌ترسید در آن فاصله بنا زنگ بزند.

عاقبت از خانه خارج شد. با عجله خود را به نزدیک‌ترین فروشگاه رساند و کمی خواربار خریداری کرد. در بازگشت به آپارتمان متوجه شد که مطلقاً اشتباهی برای خوردن ندارد و تا خیالش از بابت بنا راحت نشود میل به غذا پیدا نخواهد کرد. تلفن را برداشت و شماره‌اش را گرفت. دعا می‌کرد خود بنا گوشی را بردارد اما صدای مایک را شنید و بلافاصله قطع کرد.

عاقبت، خسته و درمانده به رختخواب رفت. باید همه‌ی امکانات را در نظر می‌گرفت. محتمل‌ترین فکر این بود که پدر و مادرش از این رابطه سر درآورده و از بنا خواسته بودند همه چیز را تمام کند. اما این، تلفن نکردن بنا را توجیه نمی‌کرد، در تاریکی به پشتی تخت تکیه داد، سرشار از تمنای او و در حسرت او. فکر کرد آیا بنا هم به او فکر می‌کند؟ دو روز دیگر ترم تابستانی شروع می‌شد و آن وقت می‌توانست بنا را ببیند و با او حرف بزند. اما اگر فردا هم بنا به او زنگ نمی‌زد. مطمئن بود که فردا تماس می‌گیرد. حتی اگر مایک ریمنت... ناگهان فکری به خاطرش رسید و از تجسم واقعیت داشتن آن بدنش خشک شد. اگر مایک راجع به کارلا به او گفته باشد چه؟ تنها نکته‌ای که پیتز به بنا نگفت، همین بود. اگر بنا نام آن زن را می‌پرسید پیتز می‌گفت. البته این چیزی بود که پیتز فکر می‌کرد. اما بنا نپرسیده بود. پیتز به خود گفت: ولی چه اهمیتی داشت نام آن زن؟ هرچه بود ماجرای بود تمام شده و فراموش شده. نه هیچ اهمیتی نداشت. به‌رغم همه‌ی این حرف‌ها، به دلیل نامعلوم احساس می‌کرد که نام آن برای بنا اهمیت یافته است.

مدتی طولانی بیدار ماند. درهم شکسته و نومید. حالا دیگر می‌دانست چرا بئا با او تماس نگرفته است. هیچ چاره‌ای نداشت جز صبر کردن. باید منتظر می‌ماند تا بئا را در مدرسه ببیند و دلش را به‌دست آورد.

* * *

آلن اتومبیلش را درست کنار فیات آلیو پارک کرد. روزی روشن و دلنواز بود و خبر از گرم شدن هوا می‌داد. مدتی در ماشین‌اش نشست. منتظر هجوم دلشوره و ترس شروع ترم جدید که همیشه بر او مستولی می‌شد اما اتفاقی نیفتاد. چیزی احساس نکرد. چهار روز می‌شد که در آپارتمان کوچکی نزدیک Super bowl زندگی می‌کرد و در این مدت کوتاه این احساس را داشت که به کلی تغییر هویت داده است. آپارتمانش دو اتاق داشت، یک پذیرایی ۱۵ در ۱۲، آشپزخانه‌ی کوچکی در گوشه‌ی پذیرایی، که با پیشخوان رنگ و رو رفته‌ای از بقیه قسمت‌های خانه جدا می‌شد، و اتاق خوابی با ابعاد کوچکتر، به اضافه حمام و دستشویی که احتیاج به تعمیر داشت. از زمان دانشجویی‌اش به بعد هرگز چنین جای حقیری زندگی نکرده بود. چند مرد جوان در طبقه‌ی زیر آپارتمان او می‌نشستند و سر و صدای آمد و رفت آن‌ها، موسیقی‌شان، و بوی غذاهای حاضری‌شان احساس غربت او را در آن محیط بیشتر می‌کرد. حتی جوانی‌اش را هم دیگر نداشت. البته بعد از طلاق که وضع مالی‌اش تثبیت می‌شد می‌توانست جای بهتری اجاره کند. قبل از آن هم می‌توانست جای آبرومندانه‌تری بیابد اما به قدری برای جدا شدن از کارلا عجله داشت که اولین جای پیشنهاد شده را پذیرفت و حالا دیگر حوصله‌ی فکر کردن به آپارتمان دیگر را نداشت، به‌علاوه بی‌نظمی و آشفتگی محیط این مجتمع مسکونی، به او آرامش می‌داد. شب‌ها از میخانه‌ی کوچک سر نبش، صدای موسیقی جاز آرام می‌آمد و در متن آن نجوای‌های شبانه‌ی مشتریان که گاه با نعره‌های مستانه می‌آمیخت. در خیابان حتی در نیمه‌های شب عبور و مرور ادامه داشت و هرازگاهی صدای عبور ماشین‌ها و

موتورسیکلت‌ها شنیده می‌شد. از طبقه‌ی پائین صدای حرف زدن آن مردان جوان می‌آمد و به هم زدن‌های در که همه‌ی این‌ها او را بد خواب می‌کرد و البته مهم نبود زیرا او به هر حال انتظار خواب آرام و عمیق از خود نداشت. آن خانه‌ی دور از هیاهوی شهر، بزرگ و زیبا، شایسته‌ی مدیر محترم یک مدرسه‌ی خصوصی، خوشبختانه بس دور بود و سخت غیرواقعی به نظر می‌رسید. وقتی شب در صندلی راحتی رنگ و رو رفته نشست با غذای حاضریِ سوپرمارکتِ برابرش در سینی، و کنارش تلویزیون کوچک دستی، احساس کرد چقدر در طی این سال‌ها از خودش دور افتاده. دور از فضای گرم و نرم خانه، ذهنش را بازتر و افکارش را زنده‌تر یافت.

و حالا در ماشین‌اش در پارکینگ مدرسه نشسته بود و داشت خودش را در قالب مدیر مدرسه می‌سنجید. معلمان و شاگردانِ مدرسه تا چه حد از وقایع اخیر مطلع بودند؟ چند نفر درباره‌ی رابطه کارلا و پیتر می‌دانستند؟ وقتی با پیتر روبرو می‌شد چه می‌گفت یا چه می‌کرد؟

«سؤال‌هایی که تمام نمی‌شوند...» آلن این را به خودش گفت و سوییچ را درآورد و از ماشین پیاده شد.

آلیو با همان لبخند آرام و رسمی خود به استقبال او رفت و گزارشی از کارهایی که باید آن روز انجام شود در مقابل‌اش گذاشت. آلن سعی کرد رفتار او را ارزیابی کند و در نگاهش دقیق شود تا بفهمد او چقدر از آن رسوایی آگاه است؛ اما نتوانست از حالت بی‌احساسِ چهره‌ی او هیچ چیز بفهمد.

سر راهش به دفتر، با پیتر در پیچ راهرو روبرو درآمد. موجی از دانش‌آموزان که در گذر بودند میان‌شان حائل شدند. در این فرصت کوتاه آلن دزدانه نگاهی به رقیب افکند اما پیتر خودش را مشغول حرف زدن با یکی از کلاس هفتمی‌ها نشان داد که داشت از او چیزهایی می‌پرسید. آلن فکر کرد برخلاف تصورش روبرو شدن با پیتر زیاد برایش سخت نبود و تعجب کرد که خیانت کارلا تا آن حد برایش

کم‌اهمیت است. آنچه برایش دردناک بود آگاهی دیگران از این قضیه بود و او باید به تدریج می‌فهمید که خبر تا کجاها درز کرده، هیچ‌کس او را غیرعادی نگاه نمی‌کرد. در چشمان هیچ‌کس نشانی از تحقیر یا دلسوزی ندید. رفتار همه مثل سابق عادی بود. سر صف حاضر شد و مثل شروع هر ترم حرف‌هایی زد. مثلاً این که امیدوار است ترم جدید شاهد تلاش‌های بیشتر دانش‌آموزان باشد و مدرسه در مسابقات علمی و فرهنگی و ورزشی بتواند امتیازات بالاتری نسبت به مدارس دیگر کسب کند و غیره. فقط یک تفاوت وجود داشت. انگار حجابی بین او و دیگران کشیده شده بود. صدا و حرکات خودش به نظرش غریبه می‌آمد. انگار از جایی در دوردست خود سخن می‌گفت.

در زنگ تفریح اول، خانم پروسر به در دفتر آئن زد و اطلاع داد که آقای ریمنت با او کار دارد. این هم کاملاً از نظر آئن طبیعی بود. مایک بنابر عادت همیشه باید همان روز اول به موضوعی پیله می‌کرد و ایراد می‌گرفت. وقتی مایک در آستانه‌ی در ظاهر شد آئن به این فکر بود که آیا او ماجرا را می‌داند و اگر می‌داند درباره‌ی او چه فکر می‌کند. حتماً او را تحقیر می‌کرد.

«بیا تو مایک. چکار می‌توانم بکنم؟»

مایک برخلاف همیشه به جای رژه رفتن دور اتاق، خودش را روی مبل روبروی میز آئن انداخت. با چهره‌ای اخم کرده چند لحظه ساکت ماند، و همان‌طور که ته‌مانده‌ی رنگ را از انتهای ناخن شستش پاک می‌کرد گفت: «آمده‌ام درباره‌ی بَرَت حرف بزنم».

«آه، مجله‌ی مدرسه. شنیدم مشکلی به‌وجود آمده. با ویریتی در این مورد حرف زده‌اید؟»

«من کاری با مجله‌ی مدرسه ندارم. خبر داشتی که بَرَت با دختر من رابطه دارد؟»

با توجه به رابطه‌ی کارلا و پیتر، شنیدن چنین حرفی درباره‌ی رابطه پیتر با بئا عجیب بود. چند ثانیه‌ای مبهوت به مایک نگاه کرد و بعد پرسید: «بئاتریس؟» «خب معلوم است که منظورم کتی نیست. البته اگر سابقه‌ی پیتر را در نظر بگیریم هیچ بعید نیست که به زودی سراغ دخترهای ۱۵ ساله هم برود. به هر حال آمده‌ام بگویم با این مردک هرزه حرف بزنی. جنی و من به بئا تذکر داده‌ایم که حق ندارد یک بار دیگر او را ببیند، اما از تو به عنوان مدیر می‌خواهم برایش کاملاً روشن کنی که مدرسه جای این جور کثافتکاری‌ها نیست».

آلن فکر کرد چه کسی دارد این جمله‌ی قصار را می‌گوید! فکر کرد جا دارد به مایک درباره‌ی روابطش با معلمان و دانش‌آموزان کلاس‌های بالا کنایه‌ای بزند به‌خصوص آخرین ماجرایش با پائولا کندی. اما نه، حالا که صحبت دخترش بود حوصله‌ی شنیدن موعظه‌های اخلاقی را نداشت. لحظاتی ساکت ماند و مشغول ور رفتن با پاکت نامه باز کن شد.

مایک با عصبانیت پرسید: «خب چی شد؟ خیال داری با او حرف بزنی یا نه؟ اگر تو ساکت بمانی من مجبورم خودم اقدام کنم و وای اگر خودم دست به کار شوم، بلایی سرش می‌آورم صد برابر بدتر از خطاری که مسئولین مدرسه به او می‌دهند».

آلن در دل گفت: «خدای من! یعنی من مجبورم بَرَت را به دفترم صدا کنم، و رودرو با او حرف بزنم. با کسی که زن مرا بلند کرده، چطور امکان دارد؟» با این همه آهی کشید و گفت: «بسیار خوب. با او حرف خواهیم زد».

«خوب است».

مایک داشت بلند می‌شد برود که آلن ناگهان با صدایی متفاوت پرسید: «چرا به من راجعه کارلا و پیتر چیزی نگفتی؟ صدایش عاری از لحن مدیرمآبانه‌ی همیشگی‌اش.»

مایک با شنیدن این حرف دوباره نشست. دستش را لای موهایش فرو برد. «اوه آلن! خیلی سخت بود».

«ولی می‌توانم حدس بزنم که از فهمیدن آن خیلی خوشحال شده‌ای. بگذریم باید به تو بگویم که من خانهام را عوض کرده‌ام. کارلا و من از هم جدا شده‌ایم». و با دیدن حالت چهره‌ی مایک اضافه کرد:

«این یکی را هم می‌دانستی؟»

«بله. جنی چیزهایی به من گفته بود. متأسفم. برای همین است که نمی‌خواهم این مرد هرزه دوروبر دخترم بپلکد. در واقع به نظر من درستش این است که چنین آدمی از محیط آموزشی اخراج شود».

آلن لبخندی زد و اندیشناک گفت: «همین قدر که بدنام می‌شود کافی نیست؟»
«خوب می‌توانی ندیده‌اش بگیری با توجه به این که او باعث شده ازدواجت به هم بخورد». و بعد با لحنی مهربان که آلن هرگز از او نشنیده بود گفت: «بین آلن اگر سختت است با او حرف بزنی...»

آلن حرف او را قطع کرد. «نگران نباش. هر اقدامی بهتر از آن است که تو شخصاً دخالت کنی. من خودم با او حرف می‌زنم. وظیفه‌ی من است».

مایک سر تکان داد: «هر طور که مایلی» و بلند شد و اتاق را ترک کرد.

آلن آه کشید و پرونده‌ی کارهای جاری را که خانم پروسر روی میزش گذاشته بود باز کرد. اول کارلا و حالا بئاتریس ریمونت. بی‌نوا کارلا، معشوق عزیزش دیگری را جایگزین او کرده. و تعجب کرد که چطور نسبت به ماجرای او و کارلا حساسیت‌اش را از دست داده است.

نامه‌ی رویی در پاکت هوایی آبی رنگی بود که توجه او را جلب کرد. با خواندن آن لبخند زد. چه عالی. نامه از طرف آن آمریکایی بود که با او اکتبر گذشته در لندن، در کنفرانس «تقسیمات فرهنگی» آشنا شده بود. هر دو در کارگاه آموزشی ویژگی‌های ادبیات شهری شرکت کرده بودند. آدم جالبی بود. و حالا به او

پیشنهاد داده بود که یک سال در کالجی که او تدریس می‌کرد، در نیوجرسی به عنوان استادِ مهمان حضور به هم رساند. موضوع تدریس روایات شهری بود. خدای من! این آمریکایی‌ها چقدر مبتکر بودند. به هر حال پیشنهاد بسیار جالبی بود اما آلن خود را آماده‌ی قبول آن نمی‌دید. آن را تا زد و بغل دستش گذاشت تا در اولین فرصت جواب دهد. بعد رفت سراغ نامه‌ی دیگر که از طرف یکی از اولیاء بود، مبنی بر درخواست نصب سرعت‌گیر جلوی درب ورودی پارکینگ مدرسه.

* * *

پیتر با دلهره‌ی بسیار احساس کرد که اتفاقی جدی افتاده است. سکوت بئاتریس بسیار معنی داشت. در مراسم صبحگاهی روز اول‌ترم جدید بئاتریس حتی از نگاه کردن به پیتر هم پرهیز می‌کرد. تمام روز مترصد فرصتی بود تا با او دو کلمه حرف بزند اما بئاتریس هر فرصتی را ناممکن می‌کرد و به محض نزدیک شدن او، دور می‌شد. منتظر تعطیلی مدرسه شد. ساعت ده دقیقه به ۴ که زنگ خورد و همه‌ی دانش‌آموزان به طرف درِ مدرسه هجوم بردند از دور بئاتریس را در میان آن جمعیت جست. بتا گاه با پدرش به خانه برمی‌گشت و گاه که پدرش در مدرسه کار داشت با اتوبوس می‌رفت.

درست نبود با ماشین دنبال راه بیفتد و از او بخواهد سوار شود. پیاده‌رو همیشه پر از دانش‌آموزان بود.

پیتر کنش را پوشید و به طرف ماشین‌اش رفت. به طرف منزل بتا راند. نزدیکی‌های ایستگاه اتوبوس پارک کرد و منتظر ماند. چند لحظه بعد بتا از اتوبوس پیاده شد. تنها بود و پیتر به سمت او راند و جلوی پایش توقف کرد. بتا با دیدن او ایستاد و با تردید نگاهش کرد.

پیتر شیشه‌ی ماشین را پائین کشید. «خواهش می‌کنم اجازه بده با تو حرف بزنم. فکر می‌کنم بدانم از چه ناراحتی و من باید توضیح بدهم».

بنا نگاهی به سوی خانه‌شان انداخت و سپس سوار شد. پیتر راه افتاد.

بعد از لحظاتی بنا پرسید: «چرا به من نگفته بودی آن زن کیست؟»

«چه فرقی می‌کرد؟ من اصل ماجرا را برایت گفتم.»

«بله! اما خانم تردسکنت! خدای من پیتر...»

پیتر جوابی نداد. بعد ماشین را گوشه‌ای نگه داشت و به او نگاه کرد: «پس موضوع این است؟ بعد از همه‌ی حرف‌هایی که به هم زدیم موضوع چنین بی‌اهمیتی این همه تو را عوض می‌کند؟»

«موضوع بی‌اهمیتی نیست. تو را به چشم من... نمی‌دانم چطور بگویم... شاید برای این که من او را می‌شناسم و این فکر که تو با او بوده‌ای برایم خیلی نفرت‌انگیز است. یعنی این که تو با همسر مدیر...» سرش را با تأسف تکان داد و سرش را به طرف پنجره برگرداند. «لابد همین حرف‌هایی را که به من می‌زنی این که چقدر دوست‌داشتنی و بی‌نظیرم به او هم زده‌ای و پایبند خودت کرده‌ای. بعد هم خیلی راحت گذاشته‌ای بروی پی کارش. از کجا بدانم به من هم دروغ نمی‌گویی.»

«نه!» پیتر از تصور جدی شدن ناراحتی بنا و از فکر از دست دادن او اشک به چشمش آمد. «نه باور کن من دوستش نداشتم. باور کن. بین ما هیچ چیز جز رابطه‌ی تخت‌خوابی نبود. تو اولین کسی هستی که من واقعاً عاشقش شده‌ام.»

«اما چرا شوهردار بودن او برایت اهمیت نداشت؟ چرا به فکر آقای تردسکنت نبودی؟ هیچ فکر نکردی کارت اشتباه است؟»

پیتر دستش را گذاشت روی صورتش. «چرا این قضیه حالا برایت مهم شده؟ من که به تو گفته بودم با زن شوهرداری رابطه داشته‌ام. چرا آن موقع چنین واکنشی نداشتی؟»

«من فکر کردم آن زن جدا از شوهرش زندگی می‌کرده یا وضعی مشابه آن داشته. اما کار لا...»

«بنا خواهش می‌کنم» شانه‌های او را گرفت و به سوی خودش برگرداند: «باور کن من نمی‌خواستم آقای ترنسکنت را ناراحت کنم. امیدوارم این کار را نکرده باشم. کارلا طوری از او حرف می‌زد انگار همه چیز بین‌شان تمام شده. خودم هم وقتی فکر می‌کنم چرا درگیر چنین رابطه‌ای شدم تعجب می‌کنم. باور کن بنا، اگر آن روزها با تو آشنا شده بودم محال بود با او رابطه برقرار کنم. محال بود «خواهش می‌کنم ترکم نکن خواهش می‌کنم. بدون تو می‌میرم».

بنا مدتی طولانی به او خیره شد. «من هم دوستت دارم اما وقتی فکر می‌کنم تو چطور حاضر شدی به چنان رابطه‌ای تن بدهی نمی‌توانم از تو نترسم».

پیتر او را در آغوش گرفت و بوسید: «بنا مرا ببخش».

سرانجام بنا گفت: «مشکل دیگری هم هست».

پیتر دستی به موهای او کشید و پرسید: «چه مشکلی؟»

«پدرم از ماجرای ما باخبر شده. خیلی عصبانی شد. تو را متهم کرد که از موقعیتِ خودت سوءاستفاده کردی. دستور داد تو را دیگر نبینم».

«نگران کارِ من نباش. من می‌توانم شغل دیگری پیدا کنم. تو هم بزودی ۱۸ سالت می‌شود. ما همدیگر را دوست داریم و هیچ‌کس نمی‌تواند جلوی ما را بگیرد.

«بله برای تو که مجبور نیستی با پدر من زندگی کنی گفتن این حرف‌ها آسان است.»

چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد. پیتر با قاطعیت گفت: «تو هم مجبور نیستی. می‌توانی بیایی پیش من. در خانه‌ی من با من زندگی کنی».

«اما ما نمی‌توانیم این کار را بکنیم. مدرسه چه خواهد گفت؟ مردم؟»

«برایم مهم نیست. از ترم جدید من در مدرسه کار نمی‌کنم. تو هم که امتحانات را خواهی داد پس چرا باید منتظر بمانیم؟ من نمی‌توانم دو ماه دیگر تو را نبینم فقط برای این که پدرت مخالف است».

بثا با خوشحالی به این پیشنهاد فکر کرد. راست می‌گفت. او دیگر بچه نبود. اگر او و پیتر می‌خواستند با هم باشند می‌توانستند. اما برای این کار باید از خانه‌ی پدری بیرون می‌آمد. از تجسم زندگی در خانه‌ی پیتر احساس سرمستی عجیبی به او دست داد. می‌توانست همیشه پیش پیتر بماند و لحظات پوک و تهی دوری از او را تحمل نکند. سه روز گذشته به حد کافی دردناک بود. چه اهمیتی داشت که در مدرسه چه می‌گفتند؟ نگاهی به او کرد و لبخند زد: «باشد. این تصمیم خانه‌ی ما را جهنم خواهد کرد اما برای مدتی کوتاه. بعد همه چیز درست خواهد شد».

«تنها چیزی که مرا نگران می‌کند این است که پدر تو بخواهد دماغ مرا خرد کند که البته برایم مهم نیست».

روز بعد بثا تریس بعد از مدرسه به خانه رفت و شروع به جمع کردن لباس‌هایش کرد. وسایلش را پائین آورد و در راهرو گذاشت و خودش به آشپزخانه رفت جایی که جنی مشغول شام درست کردن بود.

«مامی باید با تو حرف بزنم، خواهش می‌کنم از شنیدن حرفی که می‌زنم ناراحت نشو». جنی با تعجب برگشت و به او نگاه کرد.

«من دارم می‌روم با پیتر زندگی کنم».

جنی به او خیره شد: «شوخی نکن».

«شوخی نمی‌کنم. من وسایلم را بسته‌ام و پیتر ده دقیقه‌ی دیگر می‌آید دنبال من. می‌خواهم قبل از آمدن بابا بروم. ما می‌خواهیم با هم باشیم. من درباره‌ی همه‌ی حرف‌های بابا درباره‌ی سوءاستفاده‌ی پیتر از موقعیت‌اش و بقیه‌ی قضایا فکر کرده‌ام. او اشتباه می‌کند. به هر حال مهم نیست».

جنی متوجه شد که او شوخی نمی‌کند. دست‌هایش را با حوله‌ی کوچکی خشک کرد و گفت: «بِثا، من فکر می‌کنم لازم است با هم حرف بزنیم. بشین». شروع کرد دورِ آشپزخانه راه رفتن. سعی کرد افکار خود را جمع و جور کند. نمی‌خواست مثل مایک آرامشش را از دست بدهد و داد و بیداد راه بیندازد. مطمئن بود که دخترش احساساتی شده و چند کلمه حرف حساب می‌تواند او را منصرف کند. «ببین عزیزم، من احساس تو را درک می‌کنم. شاید پدرت نباید آن روز آن همه تند می‌کرد. اما او فقط خوبی تو را می‌خواهد. هر دوی ما قلباً فقط خوبی تو را می‌خواهیم. در این‌که پیتر بَرَت مرد بسیار جذابی‌ست حرفی نیست. و من کشش تو را به او می‌فهمم اما واقعیت این است که او آدم درستی نیست وگرنه از موقعیت‌اش سوءاستفاده نمی‌کرد. هرچه باشد او معلم توست».

«او مامان این کلمات خیلی سطحی‌اند. من عاشق او هستم و او هم عاشق من است».

جنی کمی فکر کرد. «بِثا او چهار ماه با کارلا رابطه داشته. با یک زن شوهردار. به نظر تو چنین آدمی قابل اعتماد است؟ نگاه بِثا از روی مادرش به نقطه‌ای دیگر خیره شد. جنی احساس کرد با این حرفش او را کمی متزلزل کرده است. ادامه داد: «این ترم، تو مدرک level A را می‌گیری به‌خاطر خدا عاقل باش. این مرحله‌ی خیلی مهمی در زندگی توست. صبر کن بعداً که درس‌هایت تمام شد سر فرصت تصمیم بگیر. اگر او واقعاً تو را دوست دارد، نباید تو را تحریک به فرار کردن از خانه و زندگی کردن با خودش بکند. هیچ فکر کرده‌ای این کار در مدرسه چه بازتابی خواهد داشت؟ و چقدر برای پدرت بد خواهد شد؟ هیچ فکر کرده‌ای؟

بِثا با محبت و شکیبایی به مادرش نگاه کرد. «مامان تو متوجه نیستی. من عاشقش هستم. هر ساعت، هر دقیقه بی‌او برایم مثل جهنم می‌گذرد. او هم همین‌طور. با من طوری حرف می‌زنی انگار من ۱۴ ساله‌ام و از پسری خوشم آمده. من آن‌قدر بزرگ شده‌ام که بفهمم دارم چکار می‌کنم. تازه! خود تو ۱۸

سالت بود که با بابا ازدواج کردی. جنی لب جنبانید و بئا فکر کرد مادرش می‌خواهد چیزی بگوید اما حرفی از دهان جنی بیرون نیامد. او فقط به نقطه‌ای خیره شده بود و بئا نمی‌توانست بفهمد او دارد به چه فکر می‌کند. «این ماجرا جدی‌ست. ما می‌خواهیم با هم باشیم. متأسفم که این ماجرا باعث آبروریزی برای بابا می‌شود اما او به این جور آبروریزی‌ها در مدرسه باید عادت کرده باشد. برای خودش کم حرف درست نکرد... در مورد امتحانات، من فکر می‌کنم اگر در کنار پیتر باشیم با روحیه‌ی خیلی خوبی درس می‌خوانم تا این‌جا و مدام مشغول زخم‌زبان شنیدن از بابا. من تصمیم‌ام را گرفته‌ام و بابا هر کار دوست دارد بکند».

«و رابطه‌اش با خانم تردسکنت چه؟» این سؤالی بود که جنی با صدای آرام و نگران پرسید. «می‌دانی او و شوهرش جدا شده‌اند؟ و فقط به‌خاطر پیتر برت؟» بئا ساکت ماند. چیزی از این خبر نشنیده بود. جنی ادامه داد: «بئا تو بزرگ شده‌ای. من نمی‌توانم جلوی تصمیم تو را بگیرم. فقط می‌خواهم کمی بیشتر فکر کنی همین».

لحظه‌ای در سکوت سپری شد. جنی این سکوت را به فال نیک گرفت و امیدوار شد. ناگهان با صدای چرخیدن کلید در قفل این سکوت شکست. جنی در دل دعا کرد: «آه مایک! کاش راست بروی بالا به کارگاهت».

مایک راست آمد آشپزخانه: «آن وسایل در راهرو مال کیست؟»

بئا سر بلند کرد: «مال من».

جنی با عجله گفت: «مایک! من و بئا داریم راجعه موضوعی تصمیم می‌گیریم فکر می‌کنی...»

«عجب! راجعه چی؟»

«من همین حالا به مامان گفتم دارم این خانه را ترک می‌کنم. می‌روم با پیتر برت زندگی کنم». بعد از گفتن این حرف بئا آب دهانش را قورت داد و منتظر توفان شد. دیگر نمی‌شد عقب نشست. حرفی که نباید می‌گفت، گفته بود.

مایک با صدایی آرام اما نگاهی هولناک گفت: «گه می‌خوری». رفت طرف ظرفشویی و شروع کرد به پر کردن قوری.

از بیرون صدای بوق ماشین آمد. بئا برخاست.

مایک با صدایی آمرانه، نتیجه‌ی سال‌ها معلم بودن و امر و نهی کردن، فریاد کشید: «بشین». برای لحظه‌ای بئا بی‌اختیار بر جای خشک شد اما بعد به طرف در رفت.

«گفتم بشین! نشنیدی؟»

بئا با خونسردی گفت: «من شاگرد کلاست نیستم بابا».

مایک به طرف او رفت و گرفتش اما بئا بازویش را از دست او بیرون کشید. مایک به گیسوانش چنگ انداخت. جنی بلند شد، هراسان و نگران. فریاد زد: ولش کن! بگذار برود! دست مایک را گرفت و سعی کرد انگشتان چنگ زده‌اش را از گیسوان بئا جدا کند. بئا که از درد فریاد می‌کشید خود را از دست پدرش رها کنید، ساک‌هایش را برداشت و به سرعت رفت. جنی شوهرش را گرفته بود و نمی‌گذاشت از پی بئا برود بازوی مایک در تقلا برای خلاص شدن از دست همسرش به چانه‌ی او خورد و لب پائینی‌اش را زخمی کرد. جنی نفس‌زنان روی صندلی پرت شد، گیج و آشفته لب خونی‌اش را پاک کرد و مایک را دید که به سوی در دوید. بئا به سرعت به خیابان دوید و سوار ماشین پیتر شد و آن‌ها قبل از رسیدن مایک رفتند. مایک خشمگین و فریادزنان در جاده ایستاده بود. جنی فکر کرد همه چیز شبیه سریال‌های مزخرف تلویزیونی بود. متوجه شد در نهان خود، با دخترش همدردی کرده است. او می‌دانست دوست داشتن تا به آن حد یعنی چه. فقط دعا می‌کرد پیتر مثل مایک هرزه از آب درنیاورد. و البته بسیار احتمال می‌داد که او هم از قماش مردهایی مثل مایک باشد.

کتی در اتاقش روی تخت دراز کشیده و مجله می‌خواند که صدای داد و بیداد را از طبقه پائین شنید. ترسیده اما هیجان‌زده، یک پایش را از تخت پائین آورد که

برود سر و گوشی آب بدهد. همان وقت صدای باز شدن در خانه را شنید و به طرف پنجره رفت. ماکس و سام با چشم‌هایی گشاده از حیرت وارد اتاق او شدند.

سام پرسید: «چی شده؟». «بابا بدجوری داد می‌زد!»

کتی گفت: «نمی‌دانم». هر سه پشت پنجره ایستادند و دیدند که بئا با ساک‌هایی در دست به سوی ماشین پیتر دوید و به محض بسته شدن در، ماشین گاز داد و به سرعت دور شد. همان آن پدرشان را دیدند که دنبال آن‌ها چند قدمی دوید و با صدای بلند ناسزا داد.

* * *

کارلا مستأصل مانده بود. هرگز در زندگی‌اش این همه احساس تنهایی نکرده بود. مِف سری به او زد و کارلا همه چیز را برایش تعریف کرد. احساس کرد خیلی سبک‌تر شده است. به درد دل کردن احتیاج داشت. دوست می‌خواست. گذاشت تا جلوی مِف اشک‌هایش بر گونه‌هایش سرازیر شوند و مِف او را دلداری داد.

«ما در جریان بودیم. یعنی حدس می‌زدیم که تو با مردی دوست شده باشی».

«چطور؟»

«خب در محیط کوچکی مثل این‌جا و مدرسه، طبیعی‌ست که چنین رازهایی زیاد پنهان نمی‌مانند».

«من نمی‌دانم از این‌جا باید کجا بروم». کارلا چشم‌هایش را پاک کرد.

«شاید آلن برگردد. الان برای او هضم همه‌ی این قضایا سخت است. به‌خصوص با حضور پیتر در مدرسه. اما بعدها شاید...»

«من نمی‌خواهم او برگردد. برای ما چیزی در زندگی مشترکمان باقی نمانده که بخواهیم به‌خاطر آن برگردیم. می‌دانی؟ تصویری که من از ازدواج داشتم با آن چیزی که تجربه کرده‌ام خیلی فرق دارد. درست است که دو نفر با پیوندشان

زندگی‌ای را تشکیل می‌دهند اما آن‌چه به‌وجود می‌آید چیزی‌ست جدا از آن دو نفر که برای خودش هویت مستقلی پیدا می‌کند. ماه‌ها پیش در مجله‌ای مقاله‌ای از نویسنده‌ای آمریکایی خواندم که نوشته بود مردم درباره‌ی ازدواج اشتباه فکر می‌کنند وقتی آن را به صورتِ موجود زنده‌ی جداگانه‌ای قضاوت می‌کنند. در حالی که دقیقاً همین‌طور است. رابطه‌ی دو نفر بعد از مدتی تبدیل به گذشته و خاطره‌ای غیرقابل حصول می‌شود. چیزی که دیگر قابل برگشت و مرمت نیست. لااقل در مورد من و آلن این‌طور است. از دست ما دیگر کاری ساخته نیست. آهی کشید و دستمال کاغذی‌اش را مچاله کرد و گفت: «به هر حال من فقط می‌خواهم بدانم باید چکار کنم و از این‌جا کجا بروم».

مِف به آرامی پرسید: «از پیتر چه خبر؟» می‌دانست که میان کارلا و پیتر نمی‌توان منتظر رابطه‌ای بود که در آینده هم تداوم داشته باشد با این همه برایش جالب بود بداند وضع آن‌ها در حال حاضر چطور است. از وقتی حقیقت را درباره‌ی کارلا حدس زده بود، در نهان به او حسادت می‌کرد و خیلی دلش می‌خواست بداند پیتر بَرَت به عنوان معشوق چه جور مردی‌ست اما این سؤالی نبود که بشود پرسید.

کارلا گفت: «نمی‌دانم». و ناگهان از تصور این‌که پیتر ممکن است او را برای همیشه رها کرده باشد به خود لرزید. آیا خبر جدایی او را از آلن شنیده بود؟ پس چرا به او زنگ نمی‌زد؟ مِف در سکوت او را می‌نگریست و منتظر شنیدن توضیح او بود و کارلا ادامه داد: «راستش قرار گذاشته بودیم برای مدتی یکدیگر را نبینیم تا اوضاع آرام شود».

«آهان...»

کارلا بعد از مکث کوتاهی گفت: «من فکر می‌کنم باید کم‌کم مقدمه‌ی جدایی را فراهم کنیم. آلن با وکیل حرف زده. من هم باید همین کار را بکنم. برای رسیدگی به حساب‌مان، قسمت کردن خانه، پول و غیره...» و مِف را دید که رفت

و پشت پنجره روبه حیاط ایستاد. هوای تازه‌ی بهاری خوشبو و آرام‌بخش بود. کارلا یاد پیتر افتاد که در باران از حیاط می‌آمد با گام‌های بلند و شتابناک. چقدر همه چیز دور به نظر می‌رسید.

* * *

صبح اولین روز ترم جدید، برنامه درسی کارلا، تمرین نهایی با کولینا فاسر و بئاتریس ریمنت برای درس خانه‌ی عروسک بود که دو هفته‌ی دیگر زمان امتحانش فرا می‌رسید. وقتی داشت فنجان صبحانه‌اش را می‌نوشید نگران رفتن به مدرسه و روبرو شدن با نگاه‌ها بود. مِف به او اطمینان داده بود که هنوز در مدرسه تعداد کسانی که از ماجرای او و پیتر و اسباب‌کشی پیتر به خانه‌ی دیگر می‌دانند از تعداد انگشتان دست تجاوز نمی‌کند اما او هنوز حضور در مدرسه را دشوار می‌یافت.

حالت تهوعی در خود احساس کرد و قهوه را زمین گذاشت. فکر کرد نباید مثل آدمی رسوا و شرم‌منده به ماجراهای اخیر فکر کند. نمی‌خواست او را سرافکنده و متزلزل ببینند. باید سرش را بالا می‌گرفت و مقاومت می‌کرد. این نوع اتفاقات همیشه برای مردم می‌افتاد و در نهایت، بعد از خوابیدن همه‌ی سر و صداها، آن‌ها به زندگی‌شان ادامه می‌دادند.

حدود یک مایل و نیم راه مدرسه را پیاده رفت و سعی کرد از هوای بهاری لذت ببرد اما به‌طور غریبی احساس خستگی می‌کرد. نزدیکی‌های مدرسه دلش به شور افتاد. اگر پیتر را می‌دید چه؟ نیمی از وجودش در آرزوی دیدن او بود و نیمی دیگر هراس داشت. خوب متوجه شده بود که این سکوت از سوی پیتر معنا دارد و هر روز که او تماس نمی‌گیرد، شکاف بین‌شان عمیق‌تر و عمیق‌تر می‌شود.

در مدرسه زنگ تازه خورده بود و راهرو پر از شاگردان بود. هیچ اثری از پیتتر ندید. برای رسیدن به اتاق C۲۳ جایی که درس خصوصی برگزار می‌شد باید از کنار کلاس او می‌گذشت. نیم‌نگاهی انداخت و کلاس را خالی یافت.

بئاتریس و کالین در کلاس منتظر او بودند. کارلا صبح بخیر گفت و آن‌ها زیرلی جواب دادند. لحظاتی بعد از شروع درس، کارلا متوجه شد رفتار ساده و دوستانه‌ی همیشگی بئا نسبت به او تغییر کرده است. بئا از نگاه کردن به او پرهیز داشت و اگر ناگزیر می‌شد به او چشم بدوزد در نگاهش به‌وضوح می‌شد کراحت را دید. شاید به اقتضای سردی شخصیتِ نقشی که در نمایشنامه به عهده گرفته بود خود را سرد نشان می‌داد. شاید هم از پدرش، چیزی راجع به رابطه‌اش با پیتتر شنیده بود. آیا در نگاهش سرزنش بود؟ بی‌شک.

و این طبیعی بود. در سنی که بئا داشت، شنیدن این نوع شایعات، دنیای ساده و پاکشان را به‌هم می‌ریخت و روحشان را می‌آزرد. نگاهش را متوجه‌ی متن کرد و ناگهان حروف در مقابل چشمانش به رقص درآمدند. سرش گیج می‌رفت و حالش به‌هم می‌خورد. مدت کوتاهی پلک‌هایش را بست آب دهانش را قورت داد و نگاهی به ساعتش انداخت هنوز پانزده دقیقه به تمام شدن کلاس مانده بود.

از صندلی بلند شد و کتش را برداشت: «بچه‌ها متأسفم. فکر می‌کنم بهتر است بروم. حالم خوش نیست. بهتر است خودتان درس را ادامه دهید».

از کلاس بیرون رفت و قدم به راهرو گذاشت. فکر کرد حتماً دارد مریض می‌شود. تکیه داد به دیوار و صدای بچه‌های کلاس بغلی را شنید که داشتند مطلبی را به آرامی تکرار می‌کردند. لحظاتی بعد از در جنبی وارد پارکینگ شد. چند بار نفس عمیق کشید و احساس کرد حالش بهتر شده است. با این همه تصور تنها برگشتن به خانه برایش سخت بود. چشمش افتاد به ماشین پیتتر و چند قدم آن‌سوتر ماشین آلن. ساکت و سرد، هر یک در گوشه‌ای از پارکینگ قرار داشتند و صاحبان آن‌ها هر کدام مشغول کارها و وظایفشان بودند، بی‌اعتنا به او.

احساس تنهایی شدید می‌کرد. هیچ‌کس نبود به او کمک کند. هیچ‌کس نبود او را به خانه‌اش برساند، یا در بستر بخواباند، برایش فنجانی چای بیاورد و نگران حالش باشد. آن، همین چند وقت پیش همه‌ی این کارها را برایش می‌کرد و کارلا با بی‌میلی و اکراه محبت‌های او را می‌پذیرفت و آن را وظیفه‌ی شوهرش می‌دانست.

به طرف خانه راه افتاد و به محض رسیدن به مطب دکتر زنگ زد و برای بعدازظهر وقت گرفت. بعد به بستر رفت و دو ساعتی خوابید. در مطب، پزشک کشیک، زن جوان گوستالودی بود، چابک و خبره. کارلا قبلاً او را ندیده بود. به‌ندرت به مطب می‌آمد. نشانه‌های بیماری‌اش را ضعف و تهوع عنوان کرد.

«اوهوم. روی تخت دراز بکشید تا من شما را معاینه کنم». کارلا دراز کشید و به سقف خیره شد تا دکتر با سر انگشتان خود شکم و زیر شکم او را معاینه کند. از تماس با سردی سر انگشتان او احساس خوبی به او دست می‌داد. بعد نشست تا دکتر به ضربه‌های قلبش گوش دهد.

دکتر گفت: «رحمات کمی پر است». کارلا دگمه‌های بلوزش را بست، و فکر کرد این چه معنایی می‌دهد. دکتر ادامه داد: «من فکر می‌کنم شما حامله‌اید». انگشتان کارلا یخ زد. بی‌درنگ گفت: «نه. امکان ندارد. محال است».

«اوه واقعاً؟ شما مرتب پرپود می‌شوید؟»

«راستش نه. مدتی است پرپود نمی‌شوم اما این قبلاً هم سابقه داشته. پرپود من یکی دو سالی می‌شود که نامنظم شده. گاهی سه ماه فاصله می‌افتد». واقعیت این بود که از وقتی پا به سن گذاشته بود مثل سابق منظم پرپود نمی‌شد با این همه چه بسا با پیتر بی‌احتیاطی کرده بود، البته آن موقع کاملاً بعید می‌دانست.

خب! بگذارید تست کنیم. کاری ندارد. خیلی کم طول می‌کشد. و ظرفی به او داد تا به دستشویی برود و نمونه‌ی ادرارش را بیاورد. همان‌جا می‌توانست تست کند.

وقتی کارلا برگشت و نمونه را به دکتر داد، گوشه‌ای نشست و به حرکاتِ فرزند و چالاکِ دکتر نگاه کرد که با خونسری و مهارت کار خود را انجام می‌داد.

دکتر میله‌ی مخصوص تست را بلند کرد و به کارلا گفت: «حالا همه چیز معلوم می‌شود». کارلا مات و مبهوت به میله نگاه کرد که دکتر در ادرار فرو برده بود و منتظر دیدنِ چیز خاصی نبود اما ناگهان خطی آبی روی میله پدیدار شد. نگاه کرد به چهره‌ی خوشحالِ دکتر که او را بیشتر متحیر کرد.

کارلا هیچ تجربه‌ای از چنین آزمایشاتی نداشت. پرسید: «این یعنی مشکلی ندارم؟»

«این یعنی شما حامله‌اید».

احساسات گوناگونی بر او هجوم آوردند، یکی بعد از دیگری، راست همچون پرندگانِ کوچکِ سبکبال. حیرت، شادی باور نکردنی از بارور شدن در زمانی که زندگی‌اش را کاملاً سترون می‌دید، خالی از هر امیدی... رؤیای شیرین‌اش در یک لحظه جای خود را به واقعیت سرد داد... این حاملگی را برای اطرافیان چگونه باید توجیه می‌کرد؟ آهی کشید و گفت: «بله می‌فهمم».

«پس نمی‌دانید تاریخِ آخرینِ پریدوتان کی بوده، درست است؟»

«بله. همین‌طور است». دکتر شروع کرد به نوشتن و حرف زدن درباره‌ی آزمایش‌هایی که کارلا باید انجام بدهد اما کارلا دیگر صدای او را نمی‌شنید حواسش به افکار خودش بود. «حامله». این بچه حتماً مال پیتر بود. سعی کرد به این قضیه دقیق فکر کند. واقعیت این بود که پیتر او را نمی‌خواست. بار آخر با صراحت به او گفته بود که علاقه‌اش به او در حد یک کشش جسمانی بوده، همین. و دیگر با او تماس نگرفته بود. و دیگر هم خیال تماس گرفتن نداشت اما به خودش دلداری داد که اشتباه می‌کند و این دوری و سکوت موقت است. همان‌طور که به میف گفته بود تصمیم گرفته بود تا آب‌ها از آسیاب نیفتند همدیگر را نبینند. بله و پیتر به زودی با او تماس می‌گرفت. کارلا عاشقش بود و احساس

کرد پیتر هم به او فکر می‌کند. هنوز امیدی وجود داشت. و بعد دوباره صدای دکتر را شنید «... البته اسکن، اطلاعات دقیق‌تری در مورد حاملگی شما به ما خواهد داد. به کلینیک...» حواس کارلا دوباره پیش افکارش رفت. وقتی پیتر بفهمد چه می‌گوید؟ نمی‌توانست پیش‌بینی کند. هیچ معلوم نبود چه اتفاقاتی در راه بود. باید صبر می‌کرد و قدم به قدم پیش می‌رفت، همان‌طور که آموخته بود با پیتر مدارا کند. سرانجام با کمی شیطننت به فکر آلن افتاد و این‌که او چقدر شوکه خواهد شد. واقعاً همه چیز باور نکردنی به نظر می‌رسید.

«خبر دارم که امروز بعدازظهر پدرم خانه نیست. اگر حالا بروم، حدود ساعت ۷ برمی‌گردم. باید مادرم را ببینم. می‌دانم دلش برایم تنگ می‌شود. فقط حرف زدن با تلفن برایش کافی نیست و یکی دوتا از وسایلم را یادم رفته که باید بیاورم.»

«باشد. من هم تا برگشتن تو شام را حاضر می‌کنم». نگاه کرد به بئا که داشت ژاکتش را می‌پوشید. از تماشای او سیر نمی‌شد. از کوچکترین حرکاتش، مثل حالا که با یک دست موهایش را از زیر یقه‌اش درمی‌آورد و روی شانه‌هایش می‌ریخت گفت: «بیا بغلم». حالا همه‌ی حالاتش از لبخند زدن و جا گرفتن توی بغلش، برایش آشنا و دلپذیر بود. هرگز خسته نمی‌شد از بوسیدن و نوازش کردنش، از تماشای حرکاتِ سرشار از ملاحظت و ظرافتش و از آن همه لطف و معنا که او با خود به زندگی او آورده بود. حالا بی‌او هیچ دستاویزی برای زندگی کردن نداشت. اوضاع در مدرسه مثل سابق بود. بئا به نزدیکترین دوستانش هم چیزی در مورد خود و پیتر نگفته بود و مایک ریمنت عجلتاً ترجیح می‌داد هیچ چیز را به روی خودش نیاورد اما برای بعد نقشه‌ها داشت. پیتر مشتاقانه در انتظار انتهای پایان‌ترم بود تا این فصل از زندگی‌اش را برای همیشه ببندد و از هانتزبریج برود و همراه با بئا زندگی جدیدی را آغاز کند.

«می‌خواهی برسانمت؟»

«نه. مرسی. می‌خواهم پیاده بروم. هوا خوب است».

وقتی از آپارتمان بیرون رفت، پیتر پشت پنجره ایستاد و با نگاهش او را بدرقه کرد. بعد پشت میز نشست و مشغول تصحیح ورقه‌های کلاس هشتمی‌ها شد. بعد از نیم ساعت به آشپزخانه رفت تا شام درست کند. فکر کرد عادی‌ترین و ملال‌آورترین کارهای روزمره وقتی آن را برای کسی انجام می‌دهیم که دوستش داریم چقدر شیرین و مطبوع می‌شود.

جمعه شب بود و آن‌ها همه‌ی آخر هفته را با هم گذرانده بودند. پیتر در ذهنش به آینده فکر می‌کرد و این‌که چه نوع زندگی با بتا در شهری مثل لندن خواهد داشت، دور از محیط بسته و دلگیر چنین شهر کوچکی.

صدای زنگ در او را متعجب کرد. آیا مایک ریمنت آمده بود او را تا حد مرگ کتک بزنند؟ تقریباً هر روز منتظر حمله‌ی او بود اما بتا گفته بود پدرش امروز بعدازظهر جایی کار دارد. او در آن شهر کوچک با آدم‌های زیادی معاشرت نمی‌کرد. تنها کسی که گاه به او سر می‌زد و او را به عرق‌خوری دعوت می‌کرد جف پرکیس بود...

و کارلا. و این اسم درست لحظه‌ای به یادش آمد که در را باز کرد تا ببیند کیست. با دیدن کارلا پشت در، انگار دنیا را بر سرش کوبیدند.

«سلام پیتر».

اگرچه چهره‌ی پیتر را ناراحت و ناراضی یافت با این همه این دو کلمه را گرم و مهربان بر زبان راند و از شنیدن صدای یخ‌کرده‌ی او قلبش ریخت:

«سلام».

«می‌توانم بیایم تو؟ باید با تو حرف بزنم». پیتر چیزی نگفت اما کمی کنار رفت تا کارلا وارد شود. «چه بوی خوبی می‌آید. داری آشپزی می‌کنی؟»

پیتر فکر کرد خدا می‌داند پشت این صدای خسته‌ی نگران چیست. چهره‌ی کارلا خسته و پژمرده بود.

«یک لحظه صبر کن من زیرِ غذا را خاموش کنم». به آشپزخانه رفت و گاز را خاموش کرد. لحظه‌ای ایستاد و به فکر فرو رفت. چرا کارلا دوباره سراغ او آمده بود؟ آیا از ماجرای او و بنا خبردار شده بود؟ اما در این صورت نمی‌آمد. پس برای چه آمده بود؟ بار آخر پیتر با صراحت بی‌میلی‌اش را از ادامه رابطه با او ابراز کرده بود. دیگر نمی‌خواست او را ببیند. آن‌ها هیچ ربطی به هم نداشتند. پیتر با تمام وجود آرزو می‌کرد کارلا قبل از آمدن بنا برود. به پذیرایی برگشت. کارلا کنار پنجره ایستاده و بیرون را تماشا می‌کرد. هنوز پالتوی‌اش را درنیاورده بود. پیتر فکر کرد محال است به او تعارف کند بنشیند یا برایش نوشیدنی بیاورد. خودش آمده بود و خودش باید رشته‌ی کلام را به دست می‌گرفت. اما به‌نظر می‌رسید خشکش زده است. همان‌طور کنار پنجره ایستاده بود و انگار می‌خواست تا ابد همان‌جا بایستد.

«کارلا برای چه آمده‌ای؟ من فکر نمی‌کنم این کارِ تو درست باشد. ما همه‌ی حرف‌هایمان را زده‌ایم».

کارلا به طرف او برگشت. در چشم‌هایش هیچ نشانی از نور زندگی نبود. حرف‌های پیتر آخرین امیدها را در دل او کشت. با این همه باید حرفش را به او می‌زد. «آمده‌ام بگویم من حامله‌ام».

سکوت حکمفرما شد. پیتر دستش را لای موهایش فرو برد. عاقبت گفت: «اما تو به من گفתי خیالم راحت باشد و احتیاجی به جلوگیری نیست همان اوایل گفתי».

کارلا فکر کرد چقدر جوان است و چقدر وحشت‌زده. کارلا کاملاً بی‌برنامه پیش او آمده بود. هیچ نمی‌توانست واکنش او را از دانستن چنین خبری پیشگویی کند. حالا می‌دانست. و دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت. گفت: «شاید من ته دلم دوست داشتم چنین اتفاقی بیفتد. من خیلی دوست داشتم. فکر نمی‌کردم تو ناراحت شوی. من فکر کردم ما همدیگر را دوست داریم».

«یعنی تو به من دروغ گفتی؟ برای من نقشه کشیده بودی که پایبندم کنی؟» سخت عصبانی بود و احساس کسی را داشت که سرش کلاه گذاشته باشند. او مشکل آن برای بچه‌دار شدن را می‌دانست. این را کارلا همان اوایل به او گفته بود و هیچ فکر نمی‌کرد کارلا هیچ جور احتیاطی در رابطه با پیتز نکرده باشد. چشم‌های کارلا از اشک پر شد: «این حرف را نزن. من هیچ برنامه‌ای نداشتم. اصلاً فکر نمی‌کردم کار به این‌جا بکشد». با صدایی شکسته پرسید: «تو واقعاً مرا نمی‌خواهی نه؟» آرزو کرد پیتز بتواند او را با همان چشمی ببیند که او خود را می‌بیند: زنی میانسال که همه‌ی درها به رویش بسته شده. وحشتناک بود.

پیتز با صدایی کاملاً سرد و بی‌احساس گفت: «نه کارلا. نمی‌خواهم». از این‌که کارلا این‌طور دردسرساز شده بود حرص می‌خورد.

«اما بچه چه می‌شود؟ بچه‌ی ما؟»

پیتز منفجر شد. «کارلا!» احساس کرد دلش می‌خواهد او را خفه کند اما خود را مهار کرد. به طرف او رفت و شانه‌هایش را گرفت: «کارلا گوش کن!» کارلا سرش را بر بازوی پیتز گذاشت و سخت گریست. پیتز فکر کرد چه وحشتناک! پس کجا بود آن همه اعتماد به نفس و آرامش و غروری که کارلا را به چشمش دوست‌داشتنی کرده بود. فکر کرد اگر او را این همه ضعیف و رؤیایی و احساساتی دیده بود هرگز به او نزدیک نمی‌شد. چه احمقانه خیال کرده بود کارلا از آن زن‌هاست که می‌توانند دنبال هوس‌شان بروند بی‌آن‌که بگذارند در دلشان آب از آب تکان بخورد. دیگر بدتر از این نمی‌شد.

او را به طرف صندلی‌ای برد و نشاند. صبر کرد تا بقیه‌ی اشک‌هایش را مهار کند و کمی آرام بگیرد. در این مدت سعی کرد حرف‌هایی را که باید به او بگوید در ذهنش مرور کند.

وقتی سرانجام آرام گرفت روبروی او نشست: «کارلا! من مطلقاً این بچه را نمی‌خواهم. مطلقاً. تو نمی‌توانی درباره‌ی «بچه‌ما» ادعایی داشته باشی. من

هرگز از تو بچه نمی‌خواستیم. اگر می‌دانستم کوچکترین احتمالی برای بچه‌دار شدن تو هست محال بود حتی یک بار به تو نزدیک شوم».

«پس بار اول چه؟ یادت هست؟ بار اول اصلاً تو مراقب نبودی».

این درست بود. در برابر این حرف، جوابی نداشت بدهد. بار اول چنان شهوت بر او غلبه کرده بود که نتوانسته بود به هیچ خطری فکر کند. سری تکان داد و نگاهش خیره شد به قالی بی‌آن که کلمه‌ای حرف بزند.

«آلن مرا ترک کرد». با شنیدن این حرف پیتر سر بلند کرد. «من راجع به خودمان به او گفتم و او دیگر حاضر نیست با من زندگی کند».

آن‌ها به هم خیره شدند. در چشمان سرخ از گریه‌ی او، پیتر به وضوح ترس، عشق و ناامیدی را می‌دید. و درد را. برای اولین بار خجالت کشید. به قدری خجالت کشید که ناچار نگاهش را به سوی دیگر برگرداند.

پیتر در حالی که سعی داشت حالت سرد و تلخ خود را حفظ کند، گفت: «متأسفم اما از کجا مطمئنی که این بچه مال من است و مال آلن نیست؟ به هر حال همیشه احتمال کمی وجود دارد».

کارلا سر تکان داد و گفت: «بعد از این همه سال؟» در حالی که با کلینکس اشک‌هایش را پاک می‌کرد پرسید: «پیتر ما می‌خواهیم با این بچه چکار کنیم؟» همان که گفتیم. این بچه ارتباطی به من ندارد. مشکل خودت است.

کارلا با صدایی که می‌لرزید پرسید: «یعنی تو اهمیت نمی‌دهی؟ یعنی تو حتی به بچه‌ی خودت هیچ اهمیتی نمی‌دهی؟»

پیتر ایستاد؛ سرشار از خشم و درماندگی. «نه! نه! نه! متوجه نیستی که من در این مورد هیچ مسئولیتی نمی‌توانم به عهده بگیرم؟ خدای من! کارلا چرا عقلت را از دست داده‌ای؟ من فقط بیست‌وهفت سال دارم! فکر می‌کنی وجود یک بچه می‌تواند هیچ معنایی به رابطه‌ی ما بدهد؟ یعنی باعث شود همه چیز میان من و تو طبیعی و عاقلانه جلوه کند؟ من که تازه زندگی‌ام را شروع کرده‌ام و تو که قدم

به سرایشی گذاشته‌ای؟ اگر به این نیت بچه‌دار شده‌ای که مرا در دام خودت نگه داری اشتباه کرده‌ای! من نمی‌گذارم مرا اسیر خودت کنی!»

«اسیر؟» کارلا به طرف او رفت، دست‌های او را گرفت و گویی می‌خواهد او را به خود بیاورد آن‌ها را فشرد و گفت: «پتر باور کن من هرگز هیچ عمدی نداشته‌ام. هیچ نقشه‌ای برای تو نکشیده‌ام. هیچ دامی برایت پهن نکرده‌ام».

«نه؟ خب پس در این صورت بهتر است از شر آن خلاص شویم. من حاضرم پول سقط جنین را به تو بدهم».

دستان کارلا با حالتی دفاعی بی‌اختیار روی شکمش قرار گرفت: «تو فکر می‌کنی من حاضرم این بچه را نابود کنم؟ واقعاً؟»

«به نظر من برای هر دو نفرمان بهترین راه حل است».

«برای هر دو نفرمان؟ یا فقط برای تو که از مسئولیتش خلاص شوی؟ که با وجدان راحت مرا کنار بگذاری و بروی دنبال زندگی‌ات؟»

صدای کارلا از فرط ترس و نومیدی خشمگین شده بود. حالا می‌فهمید که کمترین ارزشی برای پتر نداشته است. برای او که در این شهر غریبه بود، فقط اسباب سرگرمی شده، همین. این را باید ماه‌ها پیش قبول می‌کرد اما امید به این که عشقی بزرگ و واقعی را جانشین ازدواج بی‌رمق‌اش کرده باشد مانع از قبول این واقعیت شده بود.

«این دردسر را خودت برای خودت به‌وجود آوردی کارلا. مقصر خودتی. من به تو هیچ قولی نداده بودم».

راست می‌گفت. هرچه می‌گفت درست بود. در تمام مدتی که با هم رابطه داشتند پتر فقط جسم او را می‌خواست. هیچ رابطه‌ی روحی و معنوی با او برقرار نکرده بود. با این همه ترس و تنهایی مانع آن می‌شد کارلا اجازه دهد که او راحت از چنگش بگریزد. حالا که عشقی در کار نبود، باید احساس مسئولیت جای آن را می‌گرفت. پتر باید در این بدبختی با او شریک می‌شد. صدایش دوباره با خشم و

هق هق گریه درآمیخت: «نه پیتر. نمی‌شود. اگر من تصمیم بگیرم این بچه را نگه دارم، تو نسبت به من و این بچه مسؤولیت‌هایی داری. نمی‌توانی از زیرش در بروی. قانون وادارت می‌کند».

پیتر تو زده بود. این کاملاً از چهره‌ی ترسیده‌اش پیدا بود. لحظاتی سکوت کرد و سرانجام شانه بالا انداخت و گفت: «هر کار دلت می‌خواهد بکن. هر دو نفرمان را بدبخت می‌کنی».

میل درهم شکستن او از میان رفت. کارلا می‌دانست که نه راهی به جلو دارد نه به عقب. پیتر هرگز به او تعلق نداشت. خودش مقصر بود و نباید از پیتر می‌خواست که جبران خطاهای او را کند. البته می‌توانست به پیتر لطمه بزند. اما هنوز آن قدر او را دوست داشت که نخواهد چنین کاری بکند.

با صدایی آمیخته به گریه و نومیدی که به سختی شنیده می‌شد گفت:

«من فقط از تو توجه می‌خواهم همین».

لحظاتی میان‌شان سکوت برقرار شد سپس صدای پایی روی پله‌ها به گوش آمد، کلیدی در قفل در چرخید. پیش از آن که در باز شود، کارلا با درد و حزن حدس زد کسی نمی‌تواند باشد جز معشوقه‌ی تازه‌ی پیتر، وقتی بنا ظاهر شد و کارلا دید که چطور حالت شاد چهره‌ی دختر با دیدن او از میان رفت و با یأس و حیرت به پیتر دوخته شد، فهمید که بازی را کاملاً باخت‌ه است. از همان اول بیهوده این بازی را شروع کرده بود و امیدهای واهی در دل پرورانده بود. در برابر آن زوج جوان، بیشتر متوجه‌ی پوشالی بودن آرزوها و آمالش شد.

دست‌هایش را در جیب پالتوی‌اش فرو برد و از آپارتمان بیرون رفت، و از برابر چشمان هر دوی آن‌ها گم شد.

آن شب وقتی آلن تک و تنها پشت میز نشست و مشغول خوردنِ شامِ حاضری شد فهمید دیگر تحمل گذراندنِ آخر هفته را در تنهایی و سکوت ندارد. به نزدیکترین باجه‌ی تلفن رفت و به ایموچین زنگ زد و به او اطلاع داد که می‌خواهد آخر هفته را به لندن نزد او برود.

«می‌خواستم ببرسم می‌توانی شب مرا نگه داری؟»

ایموچین کمی تردید داشت. «فردا؟ شنبه؟»

«خب اگر زحمت است...»

«نه، نه... زحمتی نیست. تخت اضافه می‌گذارم. فقط راستش کمی تعجب کردم.»
مکثی کرد. «اوضاع درست است؟»

«راستش نه. نه چندان. کارلا و من جدا شده‌ایم.»

«واقعاً؟ جداً متأسفم» دوباره مکث کرد. نمی‌خواست احمق و خودخواه به‌نظر بیاید با این همه پرسید: «امیدوارم به‌خاطر من نبوده باشد.»

«نه، نه... برای تعریف خواهم کرد. فعلاً مسئله این است که دارم در جایی زندگی می‌کنم فقط کمی بزرگتر از یک استودیوست و می‌ترسم اگر این دو روز تعطیل را هم مثل هفته قبل بنشینم این‌جا تک و تنها و لئونارد کوهن گوش بدهم بلایی سر خودم بیاورم.»

ایموچین خندید. «متأسفم زیاد جالب نبود.»

«چرا اتفاقاً به اندازه‌ی زندگی کردن در خوابگاه جالب است. به هر حال من فردا بعد از ناهار حدود ساعت ۲ می‌رسم.»

«باشد.»

گوشی را گذاشت و کارت تلفن را درآورد. لحظاتی ایستاد و فکر کرد عجیب است. با توجه به شرایط فعلی و ماندن در آپارتمانی که حتی تلفن هم ندارد آن‌قدرها هم که باید ناراحت و کلافه نیست. ظاهراً باید بدترین روزهایش باشد

اما برعکس، زندگی‌اش از همیشه واقعی‌تر به نظر می‌رسید و خودش را از همیشه زنده‌تر احساس می‌کرد. البته خوشحال نبود، اما بیشتر از همیشه در زندگی، خودش بود، خود واقعی و بی‌پروایش. در حال و هوای تازه‌اش، همه‌ی سال‌هایی که در تفت (Taft) گذرانده بود به نظرش احمقانه و بی‌حاصل می‌آمد. انگار در تمام این سال‌ها یک نفر دیگر به جای او زندگی کرده بود. این همه سال کجا بود؟ چطور توانسته بود در نقش مدیر مدرسه فرو برود و در خانه، مثل یک شبخ زندگی کند؟ شبخی که حتی کارلا هم نتوانسته بود جدی بگیرد و ناچار به او خیانت کرده بود!

به طرف آپارتمانش راه افتاد و به آرامی از پله‌ها بالا رفت، و از طبقه‌ی اول جایی که پسران جوان زندگی می‌کردند گذشت. هیچ کدامشان را به اسم نمی‌شناخت و با چهره‌هاشان هم آن‌طور که باید و شاید آشنا نبود.

امشب وقتی بالا می‌آمد در پاگرد، مرد میانسالی را دید، تقریباً همسن و سال خودش، که به سر و وضعش نمی‌آمد از ساکنان آن قسمت شهر باشد. کت و شلوار گرانیگیمی بر تن داشت و بیرون در آپارتمان طبقه اول که باز بود طوری ایستاده بود انگار از آمدن در چنان محلی کراهت دارد. مرد به آلن خیره شد. سری تکان داد و زیر لبی سلام کرد. کمی دستپاچه به نظر می‌رسید.

آلن جواب سلام او را داد و از پله‌ها بالا رفت و وارد آپارتمانش شد. تلویزیون را روشن کرد و ویسکی نوشید، این کار را شب‌های دیگر نمی‌کرد اما آن شب جمعه شب بود و آدم‌های مجرد این‌جور شب‌ها بیرون می‌رفتند و خوش می‌گذراندند. او مجرد بود اما راهی به دنیای آن‌ها نداشت. به دنیای میخانه‌ها، کلپ‌ها، اغذیه‌فروشی‌ها و غیره و غیره به دنیای امیدها و آرزوها، خواهش‌ها و تمناها... به تنهایی مشغول غذا خوردن شد. بعد از مدتی صدای موسیقی از طبقه پائین آمد. مایک اهمیت زیادی به آن نمی‌داد. صدا زیاد بلند نبود، فقط دلش می‌خواست امکان این را داشت که خودش هم به موسیقی دلخواه خودش گوش کند. یاد شبی افتاد که ایموجین برای اولین بار مهمانش شد و او برایش صفحه‌ای قدیمی

گذاشت. ای کاش حالا هم می‌توانست آن را بگذارد. در چنین جایی، در چنین موقعیتی، گوش کردن به Led Zeppelin^۱ خیلی کیف داشت. یا پینک فلوید. آهنگ نیمه‌ی تاریک ماه. آن را باید برای ایموجین می‌گذاشت. گرامافون پیش کارلا بود. او هرگز از آن استفاده نمی‌کرد. کارلا به گذشته وابسته نبود. گذشته‌ی آن‌ها. گذشته‌ی او. باید می‌رفت و گرامافون را می‌آورد و آلبوم‌هایش را. بله باید این کار را می‌کرد. هفته‌ی آینده. آن موسیقی که جوان‌های امروز گوش می‌کردند در مقایسه با موسیقی زمان جوانی او هیچ بود. آه، چیزهایی که بچه‌های مدرسه راجع به او نمی‌دانستند. به چشم آن‌ها، او پیرمردی عوضی بود. یک مدیر! آدمی که از دور خارج شده. فکر کرد: صبر کنید! نوبت شما هم می‌رسد. خودتان هم پیر می‌شوید. همه‌ی ما عاقبت از دور خارج می‌شویم. اما زندگی می‌ماند، آن جرقه‌ی خاموش نشدنی که باید در خود زنده نگه داریم، آن را ادامه دهیم و نگذاریم در تاریکروشن گذشته‌ها محو شود. کاری که آن داشت می‌کرد، باید ضمن پاس داشتن گذشته به زندگی ادامه می‌داد. اما کدام گذشته؟ باید با خودش صادق می‌بود. تمام بیست سال گذشته فکر کرده بود با کارلا خوشبخت است اما همه چیز تصویری غلط از آب درآمده بود.

در صندلی راحتی‌اش فرو رفت و به کارلا و پیتتر فکر کرد. همه‌ی احساس نفرت، حسادت و حقارت‌اش تبدیل شده بود به بی‌تفاوتی، حیرت و حسرت. آیا اگر سن پیتتر را داشت، جواب عشق زنی مثل کارلا را نمی‌داد؟ امکان نداشت. چه آن زن شوهردار بود یا نبود. اما پیتتر او را ملعبه‌ی هوس‌های خود کرده و سپس رها کرده بود. پسرک احمق. کمی بیشتر ویسکی نوشید. فکر کرد اگر کارلا دنبال رابطه با مردی دیگر غیر از شوهرش بود چرا مایک را انتخاب نکرده بود؟ او مایک را هم می‌توانست داشته باشد. آه خدای من... دستی به پیشانی‌اش کشید. هنوز

۱. گروه موسیقی انگلیسی که اوج فعالیتشان در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ بود. آهنگ معروفشان راهی به بهشت نام داشت.

نمی‌توانست خودش را از فکر کردن به این ماجرا خلاص کند. به یاد می‌آورد چطور کارلا مدت‌ها به او بی‌اعتنایی می‌کرد و او نمی‌فهمید. نباید این همه به گذشته فکر می‌کرد. سعی کرد ترانه‌ای را زیر لبی زمزمه کند «همه تشنه‌ی عشق‌اند...» آیا آن قدر پیر شده بود که نتواند کنسرت برود یا مسافرت؟

روز بعد، حدود سه بعدازظهر، آلن به خانه‌ی ایموجین رسید. روی کاناپه نشست و ساک دستی‌اش را گذاشت روی زمین و آهی کشید. ایموجین موشکافانه او را برانداز کرد. «کمی به نظر محزون می‌رسی».

«چه کلمه‌ی قشنگی! راستش حسابی درب و داغونم. کمی هم دیشب در نوشابه‌خواری زیاده‌روی کردم. سردرد و کسالت ناشی از آن هم هست. در ایستگاه مترو زیر پایم علف سبز شد».

«آه متأسفم. چای میل داری؟»

«ایموجین چای دم کرد و آن‌ها راحت کنار هم نشستند. پنجره باز بود و در بیرون صدای عبور و مرور اتومبیل‌ها می‌آمد. ایموجین گفت: معذرت می‌خواهم به‌خاطر شلوغ پلوغی این‌جا. و اشاره کرد به تعدادی ساک که دم در جمع شده بود. «ایوان هفته آینده می‌رود. توانسته در Vauxhall جایی پیدا کند برایش مهم بود که قبل از ژوئیه آن‌جا باشد».

«حتماً تا آن موقع باید تخلیه کنی نه؟» ایموجین تصدیق کرد و جرعه‌ای از چای اش نوشید. «اجاره‌بها چی؟»

«مهم نیست. جورش می‌کنم. فقط مال دو سه ماه اخیر است».

«بگذار من بدهم. خوشحال می‌شوم. این کاری‌ست که پدرها می‌کنند».

ایموجین لبخند زد: «اگر دوست داری من هم ممنون می‌شوم» لحظاتی سکوتی دلپذیر برقرار شد و سپس ایموجین پرسید: «می‌خواهی راجع به کارلا و خودت بگویی؟»

آلن همه چیز را برای ایموجین تعریف کرد و او در تمام مدت ساکت بود و با دقت گوش می‌کرد.

«پس این‌طوری شد که خانه را ترک کردی؟ بعد از فهمیدن قضایا؟ لابد با عصبانیت و...»

«یعنی رنجیده باشم و از این حرف‌ها؟» آلن سر تکان داد: «نه. این‌طور نبود. اول صحبت از این کرد که می‌خواهد مرا ترک کند اما جایی برای رفتن ندارد. البته دوستانی در هانتزبریج دارد اما نه آن‌طور که به آن‌ها پناه ببرد. و معلوم بود که پیتر هم او را راه نمی‌دهد. بنابراین ما مجبور شدیم چند هفته‌ای با هم همخانه باشیم».

«چه نامطبوع، چه سخت».

«فکر می‌کردم شاید بتوانیم فاصله‌ای را که بین مان به‌وجود آمده پر کنیم امیدوار بودم وقتی اثر اولیه‌ی آن خیانت رفت، بتوانیم روشن‌تر و آرام‌تر تصمیم بگیریم و با جبران اشتباهاتمان دوباره به زندگی ادامه دهیم. به نظرم می‌آمد رابطه‌ی کارلا و پیتر، جریانی موقت بوده، نوعی بحران عاطفی که می‌توان آن را ندیده گرفت. اما به مرور متوجه شدم من اصلاً کارلا را شناخته‌ام. او هیچ شباهتی نداشت به دختری که من بیست سال پیش با او ازدواج کرده بودم. دیگر مرا دوست نداشت. نه آن‌طور که من دوستش داشتم. او آدم دیگری می‌خواست، می‌خواهد. نه مرا. و وقتی من دیدم او دیگر ذره‌ای برای ازدواجمان ارزش قائل نیست، ماندن دیگر بی‌فایده بود. این شد که جایی گرفتم و جدا شدم.

«هنوز دوستش داری؟»

«تا دوست داشتن را چه معنی کنی. اگر معنی‌اش انس گرفتن به کسی و علاقه پیدا کردن به او به مرور سال‌ها باشد می‌شود گفت بله. اما احساسی که من به او داشتم به شدت لطمه دیده. گمان نمی‌کنم دیگر بشود آن را مرمت کرد.»

«همکارانت در مدرسه از این موضوع خبر دارند؟»

«عده‌ای در جریاند. برایم مهم نیست. من هر روز مجبورم بَرت را ببینم، و دیگر به آن عادت کرده‌ام. البته منکر غرور جریحه‌دار شده‌ام نیستم. واقعیت این است که تحقیر شده‌ام، ندیده گرفته شده‌ام و از این‌جور حرف‌ها».

آهی کشید و ادامه داد: «بدتر از همه ادامه دادن به این وضع است. می‌دانی احساس می‌کنم میان جمعی که با آن‌ها کار می‌کنم مثل تکه‌ای اضافه‌ام. هیچ ربطی به آن‌ها ندارم. البته بعضی از همکارانم با من رفتار دوستانه‌ای دارند اما هیچ‌کس نیست با او حرف بزنم». خیره شد به ایموچین و گفت: «جالب است که من با تو بیشتر از چند ماه نیست که آشنا شده‌ام اما حرف‌هایی را که نمی‌توانم به هیچ‌کس بگویم راحت با تو در میان می‌گذارم. این حتی شبیه درد دل کردن با فرزند نیست. احساس خیلی مطبوع‌تری‌ست».

«خوشحالم که می‌توانی با من حرف بزنی. کاش می‌توانستم کاری بکنم. البته منظورم در آینده است. آیا مجبوری در هانتزبریج بمانی؟ نمی‌شود دل بکنی و بروی؟»

آلن با تکان دادن سر، نومی‌دی خودش را ابراز کرد: «به این آسانی نیست. اول باید کار دیگری پیدا کنم، اما مدیریت مدارس به راحتی به دست نمی‌آید. گاه باید سال‌ها منتظر فرصت مناسب ماند». به هر حال من دیگر جوان نیستم». خندید و ادامه داد: «دوستانم از آمریکا که او را در کنفرانسی ملاقات کردم، به من پیشنهاد داده یک سال در کالج او در نیوجرسی استاد مهمان باشم».

«خب چرا قبول نمی‌کنی؟ می‌تواند فرصت معرکه‌ای باشد! می‌توانی بیایی و مرا در نیویورک ببینی».

«بی‌مقدمه نمی‌شود. بنابر قرارداد باید یک سال قبل به اطلاع هیئت مدیره برسانم. تازه این چیزی نیست بشود رویش حساب کرد. فقط برای یک سال است و مراحل گذراندن قانونی دوره طلاق. بنابراین گمان نمی‌کنم در حال حاضر بتوانم کار دیگری بکنم».

«نه. من فکر نمی‌کنم نشود کاری کرد».

تمام بعدازظهر حرف زدند. ساعت شش اتوبوس گرفتند و به Hammarssmit رفتند و کنار رودخانه قدم زدند و از اغذیه‌فروشی ساندویچ و نوشابه گرفتند و به آپارتمان برگشتند و شب، فیلم تماشا کردند و نوشابه نوشیدند. ایوان آمد و رفت. آلن شب ماند و روز بعد وقتی ایموجین با دوستانش ناهار می‌خورد با یک دسته روزنامه‌ی یکشنبه به هانتزبریج برگشت. تعطیلی آخر هفته این بار به خیر گذشته بود اما هفته دیگر چه و هفته‌های بعد؟ این چیزی بود که نمی‌توانست به آن فکر نکند.

* * *

آلن درب اتومبیل‌اش را در پارکینگ ایستگاه باز کرد و وسایلش را در آن قرار داد. یادِ قراری افتاد که جمعه شب با خودش گذاشته بود. آوردن گرامافون از خانه. صفحاتِ موسیقی‌اش. باید می‌رفت و آن‌ها را می‌آورد. به‌علاوه باید سری به کارلا می‌زد و می‌دید چکار می‌کند. راهِ آشنای خانه را در پیش گرفت و بیرون خانه پارک کرد. بعدازظهر بود و ماشینِ کارلا هم آن‌جا بود پس حتماً خانه بود. به طرف در رفت و کلید خانه را از جیبش درآورد. مدتی مکث کرد و بعد ترجیح داد در بزند.

کارلا در را باز کرد. وقتی چشمش به آلن افتاد کمی یکه خورد. دستی به موهایش کشید و بلوزش را صاف کرد. گفت: «دراز کشیده بودم. بیا تو».

پشت سر او به آشپزخانه رفت. کارلا مشغول پر کردن قوری شد. «قهوه؟»

آلن توضیح داد: «من نمی‌مانم. فقط آمده‌ام صفحات موسیقی‌ام را جمع کنم. می‌توانم بلندگوها را ببرم؟ اصل دستگاه می‌تواند پیش تو بماند».

انتظار داشت کارلا اعتراض کند و بگوید دستگاه بی‌بلندگو به چه درد می‌خورد اما متوجه شد کارلا اصلاً حواسش به حرف‌های او نیست. چشم‌هایش با او حرف

داشتند. عاقبت به حرف آمد. «آلن خواهش می‌کنم بمان و قهوه‌ای بنوش. می‌خواهم با تو حرف بزنم».

آلن سری تکان داد و به طرف اتاق نشیمن رفت تا نگاهی به صفحات موسیقی‌اش بیندازد.

کارلا در آشپزخانه مشغول درست کردن قهوه شد. چقدر عجیب بود که آلن امروز به او سرزده بود. در کمال ناباوری، خود را از دیدن او آسوده‌خاطر و خوشحال یافت. تمام آخر هفته تنها مانده بود و در دریایی از فکر و خیال غرق شده بود. حالا همه چیزهایی که سابق آزارش می‌داد، سیلش، حالت چهره‌اش، تاخوردگی آستین پیراهنش و بوی تنباکو، همه را آشنا و آرام‌بخش می‌یافت. آلن آن‌جا بود، پیش او.

کارلا متوجه نبود تنها ماندن و سپری کردن روزها و شب‌ها در تنهایی تا چه حد او را فرسوده و متزلزل کرده است. نمی‌توانست خود را ببیند که چطور همه‌ی اعتماد به نفس‌اش را از دست داده و فقط و فقط در فکر پیدا کردن پناه و تکیه‌گاهی‌ست حتی به بهای ندیده گرفتن یا تحریف واقعیت و به بهای غیرمنطقی بودن. فنجان قهوه‌اش را برداشت و روی کاناپه نشست. آلن هم فنجانش را برداشت و کنار او نشست. با صداقت به او خیره شد و حالش را پرسید. واقعاً می‌خواست بداند چگونه است؟ عادت نداشت هفته‌ها او را نبیند و از او خبری نداشته باشد. کارلا به نظر خسته و آزرده می‌رسید.

چند بار نفس عمیق کشید. آلن با دقت او را نگاه کرد و متوجه شد می‌خواهد حرف مهمی بگوید. همان وقت کارلا به حرف آمد: «من حامله‌ام».

آلن بی‌اختیار به پشت تکیه داد و سعی کرد به جنبه‌های گوناگون این جمله فکر کند. برای یک لحظه، همه‌ی خشم و دردی که بار نخست از شنیدن رابطه کارلا و پیترو احساس کرده بود دوباره بر او مستولی شد. بعد کم‌کم فروکش کرد و سرانجام به کلی محو شد. به سادگی گفت: «بله» و دوباره در حالی که به کف دستانش خیره شده بود تکرار کرد «بله متوجه‌ام».

سکوتی طولانی و دردناک برقرار شد. کارلا حرکتی برای ریختن قهوه نکرد. کاملاً ساکت بود. آلن سرانجام سر بلند کرد و او را نگریست. یاد حرف مایک درباره‌ی پیتر و بنا افتاد و ماند که آیا کارلا خبر دارد یا نه. «خب! آقای بُرت جوان در این باره چه نظری دارد؟»

کارلا در حالی که به سختی کلمات را ادا می‌کرد گفت: «این بچه را نمی‌خواهد» آلن فکر کرد مصیبت خیال تمام شدن ندارد. همین‌طور دارد ادامه پیدا می‌کند. توانست بگوید: «این بچه مال اوست». جمله‌اش را با حالتی گزارشی گفت نه سؤالی.

نگاهی که کارلا به او انداخت ملتسمانه بود. «شاید. شاید هم مال تو باشد».

آلن بلند شد و در اتاق شروع کرد به راه رفتن. «شوخی نکن».

«جدی می‌گویم. از کجا معلوم مال تو نباشد؟»

آلن ایستاد و به او خیره شد. «کارلا تو از مرد دیگری حامله‌ای و اصرار داری وانمود کنی ممکن است بچه‌ی من باشد. چرا؟»

کارلا شروع کرد به گریه کردن. شانه‌هایش از هق‌هق گریه می‌لرزید. «چون من به تو احتیاج دارم! چون من احتیاج دارم یک نفر از من حمایت کند».

آلن کنار او نشست و دستش را بر شانه‌ی او گذاشت و به حرف‌هایش گوش داد. کارلا اشک‌هایش را با آستین‌اش پاک کرد و ادامه داد: «آلن من واقعاً متأسفم، به‌خاطر همه‌ی این ماجراها متأسفم. نباید این بلا را سر ازدواجمان می‌آورد. باور کن آلن جداً متأسفم...» و گریست و گریست.

«کارلا تو این حرف‌ها را می‌زنی چون گرفتار شده‌ای. همین. این حرف‌ها، حرف‌های دل تو نیست».

کارلا از پشت پرده‌ی اشک‌هایش او را نگریست و گفت: «اگر دلت می‌خواهد این‌طور فکر کن. شاید راست می‌گویی. اما من واقعاً متأسفم».

«متأسف برای چه؟ متأسف برای خوابیدن با پیتربرت؟ متأسف برای حامله شدن؟»

کارلا سعی کرد جلوی اشک‌هایش را بگیرد. چشم‌ها و بینی‌اش را با سر آستین‌اش تمیز کرد. «تأسف به‌خاطر خراب کردن زندگی مشترکمان است. به نظرم می‌آمد زندگی‌مان از عشق خالی‌ست. دلم می‌خواست طعم دوست داشته شدن را قبل از پیر شدن بچشم.»

شانه‌های کارلا را گرفت و به او خیره شد: «دوست داشته شدن؟ مگر من دوست نداشتم؟»

«منظورم این نیست... خدایا! چطور بگویم آلن. نمی‌خواهم دوباره گریه کنم. در این احساس من تو هیچ تقصیری نداشتی. تو همیشه با من خوب بودی. به هر حال این اتفاق افتاد و من حالا حامله‌ام و... به تو احتیاج دارم. آلن، من واقعاً قلباً به تو احتیاج دارم. بی‌تو بیچاره می‌شوم. با انگشتان خیس از اشک و لرزان، آستین‌کت او را گرفت: «می‌خواهم همه چیز دوباره مثل اول شود. می‌خواهم دوباره با هم زندگی کنیم. ما می‌توانیم. می‌دانی». حالت چشمانش بس ملتسمانه بود. «با یک بچه، درست همان چیزی‌ست که ما همیشه می‌خواستیم.»

آلن فکر کرد: «چه وقاحتی!» اما او را سرزنش نکرد. سعی کرد با کلماتی منطقی او را به خود آورد: «کارلا، این بچه، بچه‌ی ما نیست.»

«اما ممکن است باشد. بعید نیست آلن! پشت پا به همه چیز زنن! این فقط من نیستم که دور می‌اندازی. حالا یک بچه هم اضافه شده. حتی اگر مال تو نباشد می‌توانی آن را مال خودت بدانی. می‌دانم که درباره‌ی ایموجین رفتارم منصفانه نبود. نباید آن‌قدر حسادت می‌کردم. اما دست خودم نبود. دلم می‌خواست اگر قرار باشد تو دختری داشته باشی، مال من و تو باشد. ما می‌توانیم این بچه را بچه‌ی خودمان بدانیم.»

این حرف کارلا در او تأثیر گذاشت. واقعیت این بود که احتمالاً بچه‌دار شدن آلن، اگرچه بسیار کم اما وجود داشت. دلیلش خودِ ایموجین. وقتی کارلا درباره‌ی بهبود رابطه‌شان حرف زده بود و این آرزو که مثل اوایل ازدواجشان بشوند، برایش به طرزِی غیرمنتظره دلچسب بود، شاید اشتباه فکر می‌کرد که ازدواجشان با شکست کامل مواجه شده و دیگر نمی‌شود برایش کاری کرد. شاید هنوز راهی برای برگشت و جبران همه چیز بود. اما کارلا از او می‌خواست پدر بچه‌اش باشد. آنچه می‌طلبید حمایت او بود نه عشق او.

آلن دستش را از روی شانه‌ی کارلا برداشت و بلند شد. «آه کارلا آنچه تو می‌خواهی خیلی زیاد است. تو فکر می‌کنی خیلی راحت می‌توانی...» جمله‌اش را قطع کرد. کلماتی که محترمانه باشند پیدا نمی‌کرد.

کارلا با چشمانی اشک‌آلود و امیدوار به او خیره شد بی‌آن‌که بداند سوای حمایت از او چه می‌خواهد. آلن ادامه داد: «باید به من مهلت بدهی. نمی‌توانم خیلی راحت بگویم باشد همه چیز را فراموش می‌کنم و از حالا مثل سابق به زندگی‌مان ادامه می‌دهم. متأسفم. من باید خیلی فکر کنم. بابت قهوه هم متأسفم. میل ندارم. بعد با تو تماس می‌گیرم. شاید فردا.

و رفت. کارلا صدای موتور ماشین را شنید که دور می‌شد. بی‌حرکت نشست و به فتنجان قهوه خیره شد.

* * *

اولتیماتوم نهایی مرا به او دادی؟

بله مایک. وقتی جمعه شب آمد گفت خوشحال است که تو در مدرسه هو نینداخته‌ای و کار را بر او و پیتر سخت نکرده‌ای. به او گفتم اگر تا آخر هفته برگردد و دیگر او را نبیند، آن وقت تو از کاری که می‌خواهی بکنی منصرف می‌شوی.

«خب؟»

«بعد پرسید تو چه کار می‌خواهی بکنی؟ و من گفتم که تو به زودی هیئت مدیره را در جریان می‌گذاری و آن‌ها پیتر را اخراج می‌کنند و این برای همه خیلی بد خواهد شد بیشتر از همه برای خودش. اما او گفت هیچ اهمیتی نمی‌دهد. گفت از تهدید تو اصلاً نمی‌ترسد. گفت عاشق پیتر است و هیچ‌کس از این کار تو شرمنده نخواهد شد جز خودت».

مایک شروع کرد به راه رفتن دور اتاق. «چطور او می‌تواند آدمی مثل پیتر را دوست داشته باشد؟ احتمالاً اصلاً معنی حرفی را که می‌زند نمی‌فهمد. رفته با مردی دارد زندگی می‌کند که یک آشغال به تمام معناست. نه از اخلاق چیزی می‌فهمد نه از انسانیت. چهار ماه تمام با زن مدیر بوده و حالا دارد کمال سوءاستفاده را از یک دختر هجده ساله می‌کند. این بچه متوجه‌ی این لجنی که ما را دارد در آن فرو می‌برد نیست؟ نمی‌فهمد به‌خصوص به من چه لطمه‌ای می‌زند؟»

«صدایت را پائین بیاور، بچه‌ها می‌شنوند».

«پیتر بُرت پشیمان خواهد شد از آمدنش به این مدرسه. بلایی بر سرش بیاورم که حظاً کند. صبر کن. از اول می‌دانستم شرّ است».

«فکر نمی‌کنی بیشتر از آن که برای بتا ناراحت باشی برای خودت ناراحتی؟»

«منظور؟»

جنی مکث کرد، خیره در چشمان شوهرش «تو با پیتر لج شده‌ای چون او توانست کارلا را بلند کند و تو نتوانستی. انکار نکن. او تنها زنی بود که تو نتوانستی خرش کنی. من نمی‌خواستم حرفی درباره‌اش بزنم اما خسته شده‌ام از بس ادای آدم‌های کر و لال را درآورده‌ام. خصومت تو با پیتر هم سرِ کارلاست. نمی‌توانی این را تحمل کنی که کارلا حاضر شده معشوقه‌ی او بشود اما به تو راه نداده. درست می‌گویم نه؟ و حالا تو ماجرای بتا را بهانه کرده‌ای.»

«صدایت را بیاور پائین! مگر نمی‌گفتی بچه‌ها دارند گوش می‌دهند!»

جنی از صندلی‌اش بلند شد، کمی می‌لرزید و متعجب بود که چطور همه‌ی این حرف‌ها که مدت‌ها در دلش بود ناگهان فوران کرده. اما خوشحال بود که دهانش باز شد. و هرچه در دل دارد بیرون می‌ریزد. قضایای دو هفته‌ی اخیر اعصابش را به‌هم ریخته بود. دیگر تحمل پنهانکاری نداشت. ادامه داد: «تو فکر می‌کنی چون چاقم و از چشمت افتاده‌ام حق داری هر غلطی دلت می‌خواهد بکنی! خب دیگر بس است. من خیال ندارم تحمل کنم. تو خیلی پستی. آن قدر پست که نمی‌توانی تحمل کنی آدمی نصف سن تو از تو محبوب‌تر باشد. چشم دیدنش را نداری. راستش را بخواهی به نظر من بئا کار خوبی کرده از این خانه رفته و از تو دور شده. کم‌کم دارم به این فکر می‌افتم که من هم باید همین کار را بکنم».

«جنی!»

در را کوبید و رفت و مایک را وسط اتاق مات و میهوت باقی گذاشت.

* * *

آلن نمی‌توانست ترانه‌ی Springs teem را از سرش بیرون کند. تمام راه آن را در ماشین زمزمه می‌کرد: «زنمو با یه بچه گذاشتم تو بالتیمورو رفتم اسب‌سواری و دیگه برنگشتم، مثل رودخانه‌ای که نمی‌دونه کجا داره می‌ره اما هی می‌ره هی می‌ره». وقتی به مدرسه رسید هنوز اثرِ این ترانه را در نهانِ خود داشت. تمام دیشب سعی کرده بود افکارش را در مورد کارلا نظم ببخشد و به نتیجه‌ای برسد اما جز بدخواهی و بلا تکلیفی چیزی نصیبش نشده بود. عجیب همه چیز در اطرافش بی‌ارتباط با او به‌نظر می‌رسید. دوباره به فکر کارلا و خواهش‌ها و التماس‌هایش افتاد. سعی کرد منطقی باشد و بپذیرد که در به بن‌بست رسیدن زندگی مشترکشان بی‌تقصیر نبوده و باید مسئولیت بی‌اعتنایی‌ها و بی‌توجهی‌هایش را بپذیرد. اگر کارلا به مرور از او دور شده و سرانجام به او خیانت کرده بود،

نمی‌توانست آن را صددرصد به گردن کارلا بیندازد و او را مقصر بداند و خود را یکسره تبرئه کند. حتی سعی کرد آینده را با کارلا و بچه مجسم کند و تصور خوبی از آن داشته باشد اما نتوانست. چنین تصویری هیچ جور در ذهنش شکل نمی‌گرفت.

وقت صبح‌اش در مدرسه با بازخوانی پرونده‌ها و شرکت در جلسه سپری شد. زنگ ناهار خورد. نگاهی به برنامه‌های ماه آینده انداخت. دو هفته‌ی دیگر جلسه‌ی هیئت مدیره برقرار می‌شد. قلم برداشت تا تاریخ آن را در دفترچه یادداشتش وارد کند.

خانم پروسر در زد و سرش را تو آورد: «آقای ریمنت مایلند با شما چند کلمه‌ای حرف بزنند».

مایک آمد و در را بست. آلن با نگاهی پرسش‌آمیز او را نگریست متوجه شد برافروخته و خشمگین به‌نظر می‌رسد. پرسید: «چی شده؟»
«درباره‌ی بَرِت ملعون است».

«ببین من هنوز فرصت نکرده‌ام با او حرف بزنم».

«کار از این حرف‌ها گذشته. من می‌خواهم تو قضیه را با هیئت مدیره در میان بگذاری».

«مایک! من می‌دانم تو برای دخترت نگرانی. حالت را می‌فهمم اما بگذار قبول کنیم که این نوع مسائل زیاد اتفاق می‌افتند و پای غارت و جنایتی در کار نیست که بتوانیم رسماً از بَرِت شکایت کنیم...»

مایک منفجر شد: «چرا پای غارت و جنایت است. اول زندگی تو را غارت کرد و حالا دارد آینده‌ی دختر مرا تباه می‌کند. خبر داری دختر من رفته و دارد با او زندگی می‌کند؟ تو باید به هیئت مدیره گزارش کنی تا او را اخراج کنند بی‌آن‌که به او معرفی‌نامه برای جای دیگر بدهند. باید در پرونده‌اش ذکر شود که از نظر

اخلاقی قابل اعتماد نیست. باید کاری کنند نتواند جای دیگر استخدام شود. تو خودت هم لطمه دیده‌ای اما هیچ اقدامی نمی‌کنی...»

صدای داد و بیداد مایک ادامه داشت اما آلن دیگر گوش نمی‌داد. ناگهان یاد مکالمه‌ای افتاد که در اولین دیدار با ایموجین داشت: «من نمی‌خواهم همانی باشم که هستم. فکر کردن به زندگی‌ام دلهره‌آور است. مخصوصاً وقتی به آینده فکر می‌کنم، به زمان بازنشستگی، به نظرم می‌آید هرچه پشت سر گذاشته‌ام خالی و پوک بوده است. خودم را پیدا نمی‌کنم. هیچ تصویری از فردا ندارم». و یاد جواب دخترش افتاد. چقدر این دختر جوان همه چیز را خوب و عمیق می‌دید.

نگاهی به دفترچه یادداشتش کرد. ناگهان متوجه شد خیال ندارد هیچ تاریخی را برای هیچ کاری در آن بنویسد. بس بود. دیگر بس بود. دفترچه را بست. در خودنویس‌اش را گذاشت و آن را به جیب کتش برگردانید. بلند شد. مایک از حرف زدن دست برداشت. آلن سیگاری از جیبش درآورد و روشن کرد. «اگر من جای تو بودم به فکر ضایع کردن بَرت نزد هیئت مدیره نمی‌افتم. به هر حال خیال ندارم در جلسه‌ی هیئت مدیره شکایت تو را از بَرت مطرح کنم چون در آن جلسه حضور نخواهم داشت.» خم شد و از کازیه‌ی اوراقش پاکتی را برداشت و در جیبش گذاشت. بعد از پشت میزش بلند شد و لبخندی به مایک زد: «می‌دانی من دارم کجا می‌روم؟»

مایک خیره به او گفت: «ناهار؟»

«مرده‌شوی ببرد ناهار را. من دارم می‌روم. دیگر نمی‌خواهم مدیر مدرسه باشم. چرا تو برای این پُست اقدام نمی‌کنی. تو خیلی برای این شغل مناسب‌تری». دسته کلید را از جیبش درآورد، کشویی را باز کرد و پرونده‌ای را درون آن گذاشت و کُشو را بست. از کنار مایک گذشت، وارد راهرو شد و خود را به پارکینگ رسانید. سوار ماشین‌اش شد و رفت. در خیابان، پنجره ماشین‌اش را پائین کشید و

ته سیگارش را از پنجره به بیرون پرت کرد. مطمئن بود که دیگر هرگز، هرگز به این مدرسه بازخواهد گشت. احساس عجیبی داشت.

کئی وقتی داشت از مدرسه جیم می‌شد چیزی نبود از ترس سکنه کند. این تنها فرصتی بود که غیبتش توی چشم نمی‌زد. مسابقه‌ی بسکتبال بین چهار مدرسه آن‌جا برگزار می‌شد و تمام بعدازظهر ادامه داشت. کسانی مثل کئی که در این بازی قوی نبودند و می‌توانستند به عنوان تماشاچی حضور داشته باشند.

از وقتی مسئولان مدرسه کسانی را که غیبت غیرمجاز از مدرسه داشتند سخت تنبیه کرده و اولتیماتوم داده بودند کئی دیگر جرأت نکرده بود به آپارتمان پسرها برود می‌دانست اگر یک بار دیگر مچش را بگیرند دیگر هیچ جور نمی‌تواند از خود دفاع کند با این همه این آخرین شانس بود. هنوز آخر هفته‌ها اجازه‌ی بیرون رفتن نداشت و هر روز باید بلافاصله از مدرسه به خانه برمی‌گشت. از وقتی بئا رفته بود پدر و مادرش بدین‌تر شده و بیشتر به او سخت می‌گرفتند. غیر از این فرصت دیگری برای جیم شدن و رفتن پیش دانیل پیش نمی‌آمد.

هفته‌ها در نهایت عجز و ناامیدی از دانیل بی‌خبر مانده بود و آن‌چه آزارش می‌داد بیشتر از محدودیت‌هایی که ناچار بود به آن‌ها تن دهد، فکر و خیال دانیل بود. راستی او غیبت کئی را چگونه توجیه می‌کرد؟ کئی به او اظهار عشق کرده بود، آن‌ها همدیگر را دوست داشتند و سپس ناگهان کئی غیبتش زده بود. دانیل تنهاترین آدمی بود که کئی می‌شناخت. تنهاترین و بی‌پناه‌ترین آدم زندگی‌اش. نمی‌خواست او را بیازارد. نمی‌خواست دانیل فکر کند کئی هم طردش کرده است.

شب‌ها از تصور آن‌چه ممکن بود دانیل احساس کند اشک به چشمش می‌آمد و زجر می‌کشید. بدبختی این‌جا بود که دانیل حتی شماره تلفن کئی را نداشت تا به او زنگ بزند. ظهرها کنار نرده‌های زمین بازی می‌ایستاد به امید این‌که دانیل را آن‌جاها ببیند. دانیل می‌دانست کئی کدام مدرسه می‌رود و ممکن بود بیاید پشت در مدرسه بایستد. اما حتماً از او سرخورده بود که نمی‌آمد. حتماً او را دختری

سبکسر و بی‌وفا شناخته بود. کتی احساس می‌کرد باید حتماً او را ببیند و توضیح دهد.

دستپاچه و عصبی در ایستگاه اتوبوس منتظر ایستاد، یک چشمش به درب مدرسه؛ مثل وقتی که با جورجینا جیم می‌شدند. حالا دیگر کتی و جورجینا با هم حرف نمی‌زدند. جورجینا با هانا دوست شده بود. کتی دیگر مطلقاً اهمیتی نمی‌داد. مدتی بعد از قضیه‌ی دزدی از فروشگاه کتی تصمیم داشت با جورجینا حرف بزند و از او بخواهد در مورد دروغ شرم‌آوری که گفته بود توضیح بدهد اما معضلات میان‌ترم و گذشت زمان او را منصرف کرد. ترجیح می‌داد به هیچ بهانه‌ای سر صحبت را با او باز نکند. قطع رابطه با او استقلال شخصیتش را به او بازگردانده بود. حالا بهتر می‌توانست درس بخواند و افکارش را جمع و جور کند. حال روحی‌اش خیلی بهتر شده بود. تنها دغدغه‌اش دانیل بود.

در ایستگاه اتوبوس منتظر ایستاد.

* * *

آلن به‌سوی خانه‌اش راند. خانه‌ی کارلا. ماشین‌اش آن‌جا بود. خانه بود. پیاده شد و زنگ زد.

حالتِ هیجان‌زده‌ی چهره‌ی کارلا با دیدن آلن از میان رفت: «آه آلن من فکر کردم تو احتمالاً شب می‌آیی. توقع نداشتم این موقع روز تو را ببینم».

آلن احساس کرد فرصت خوبی‌ست به او نیش بزند و بگوید خوب منتظر کی بودی؟ اما ترجیح داد چیزی به روی خودش نیاورد.

کارلا گفت: «بیا تو آلن. قهوه میل داری؟»

آلن دنبال کارلا وارد آشپزخانه شد. «نه، وقتی برای ماندن ندارم. فقط آمدم بگویم دارم می‌روم».

کارلا به او خیره شد. «می‌روی؟»

«ایالات متحده می‌روم. از ماه ژوئیه. فردا هم از هانتزبریج. «
کارلا نشست. «آلن به کلی ناامید شده‌ای؟» خوب در او نگر نیست. آلن به نظر
غیرعادی می‌رسید. موهایش کمی آشفته بود و چشم‌هایش برق نمی‌زدند.
«نه کارلا. کاملاً برعکس. من خیلی هم امیدوار شده‌ام. توانستم از همه چیز دل
بکنم. راحت!»

کارلا با خود فکر کرد اتفاق‌های هفته‌های اخیر تأثیر خود را بر او گذاشته‌اند.
ناگهان درهم شکسته است. این کاملاً بر خلاف انتظارش بود. دیروز بعد از
رفتش، کاملاً مطمئن بود که او آشتی را بهترین راه حل خواهد دید و باز خواهد
گشت. و آن‌ها دوباره در کنار یکدیگر خواهند بود. این چیزی بود که او در حال
حاضر به شدت به آن احتیاج داشت. یعنی هر چیزی در حال حاضر بهتر از تنها
ماندن بود. به علاوه تازه حالا متوجه می‌شد چقدر نسبت به آلن قدرشناس بوده.
قطعاً وقایع اخیر بسیار بر اعصاب او فشار آورده بودند.

کارلا به آرامی گفت: «بیا بنشین این‌جا کنار من. بگو چه اتفاقی افتاده؟». «چه
اتفاقی افتاده؟ خوب، بگذار اول از تو شروع کنم. ازدواجمان را به گند کشیدی و از
مرد دیگری حمله شده‌ای و حالا امیدواری من پیشات بمانم و مواظبت باشم. در
مورد خودم باید بگویم کارم را ول کرده‌ام و دارم همه چیز را ترک می‌کنم و از
این کشور می‌روم. و همه‌ی صفحه‌های موسیقی‌ام را می‌خواهم».

این حرف‌ها کارلا را تکان داد با این همه سعی کرد آرام و منطقی حرف بزند.
«آلن بی‌ربط حرف نزن. تو مدیر مدرسه‌ای. همین‌جوری که نمی‌شود همه چیز را
ول کنی و بروی».

آلن سر تکان داد و گفت: «کارلا من کارم را ول می‌کنم. کرده‌ام. نامه‌ای برای
هیئت مدیره می‌نویسم و می‌روم. همه چیز تمام است».

لحن آرام و خونسرد صدای آلن، توی دل کارلا را خالی کرد. او مثل مردی
شکست‌خورده و از دست رفته حرف نمی‌زد. «آلن، این عاقلانه نیست. به‌خاطر

اتفاقات بدی که در چند ماه اخیر افتاده تو نباید همه‌ی زحمات را هدر بدهی. تو قرارداد داری. اگر همین‌طوری بگذاری بروی، حقوق بازنشتگی‌ات را از دست می‌دهی».

«بله، می‌دانستم این چقدر ممکن است برای تو اهمیت داشته باشد، و مسئله‌ی طلاق و تقسیم دارایی و غیره و غیره. راستش اصلاً برایم مهم نیست. به من پیشنهاد یک سال تدریس در نیوجرسی شده و من خیال دارم بروم. ضمناً بعید نیست پیش دخترم بمانم البته اگر او هم تمایل داشته باشد.»

وحشت و نابوری جان کارلا را آکند. هیچ تصور نمی‌کرد کار به این جاها بکشد. «اما آلن! پس حرف‌های دیروزمان چی؟ من چی؟» چشم‌هایش پر از اشک شد. «تو چی؟ تو هیچی».

سردی صدایش، نومیدی او را به خشم مبدل کرد: «چطور می‌توانی این همه بی‌خیال باشی؟» صدایش از فرط عصبانیت می‌لرزید. آلن از آشپزخانه بیرون رفت و در اتاق نشیمن مشغول جمع آوردن صفحه‌های موسیقی‌اش از قفسه شد. کارلا به دنبالش آمد: «این واقعاً بچگانه است آلن! تو حق نداری کارت را ول کنی و بروی! هیچ فکر کردی چه اتفاقی می‌افتد؟ دیگر محال است بتوانی مدیر مدرسه شوی! حتی ممکن است به‌عنوان معلم هم استخدامت نکنند — هیچ به این فکر کرده‌ای؟»

آلن صفحات موسیقی را روی میز گذاشت، آن‌ها را روی هم چید و بغل کرد. طول آن‌ها تا زیر چانه‌اش می‌رسید و سنگین و بدبار بود. رؤیایی در ذهنش جرقه زد و بعد خاموش شد. «کارلا من هیچ‌وقت آدم حسابگری نبوده‌ام. هرچه نقش یک آدم مسؤول و هدفمند را بازی کرده‌ام بس است. وقت آن رسیده که خودم باشم. تو هم بد نیست خودت را از قید و بند رها کنی. البته قبلاً این کار را کرده‌ای».

به طرف در رفت. کارلا ناگهان و بی‌اختیار یاد سال‌ها قبل افتاد. روزی که برای اولین بار در خوابگاه دانشجویان پیش او آمده و با او همبستر شده بود. از او پرسیده بود آیا نمی‌ترسد او را ببینند و اخراج کنند؟ و او پاسخ داده بود نه! کارلا سال‌های سال با این مرد زندگی کرده بود با این تصور که او عوض شده و دیگر آن آلن‌ای که می‌شناخت نیست. حالا می‌فهمید که اشتباه کرده. آلن مطلقاً تغییر نکرده بود.

آلن به سوی در رفت و در حالی که تا زیر چانه‌اش پر از صفحات موسیقی بود سعی کرد به کمک آرنج و پا در را باز کند. صفحه‌ی رویی افتاد زمین. آلن نگاهی به آن انداخت و فکر کرد خب عیب ندارد. آن یکی می‌تواند همان‌جا بماند آهسته و با احتیاط به طرف ماشین رفت. زانوانش را خم کرد و به ماشین تکیه داد و در حالی که مواظب بود صفحات سقوط نکنند، با دست راستش در ماشین را باز کرد و همه‌ی آن‌ها را صندلی عقبی گذاشت.

کارلا دنبال او تا دم ماشین آمده بود: «آلن خواهش می‌کنم عجله نکن. بگذار این ترم تمام شود. بعداً بهتر می‌توانی تصمیم بگیری. می‌توانی خودت را بازنشسته کنی و همه‌ی مزایای شغلی‌ات را داشته باشی...»

آلن خندید: «کارلا تو هیچ شناختی از من نداری. داری؟» این حلقه‌ی ازدواجمان. به تو برمی‌گردانم. و کلیدهای خانه را. بعد برایت آدرس را می‌فرستم تا وسایلم را برایم پست کنی. البته در این اثنا وکیل با وکیل تو در تماس خواهد بود».

کارلا در پیاده‌رو ایستاد و شاهد دور شدن آلن شد.

* * *

کتنی از پله‌ها بالا رفت و زنگ طبقه اول را زد. مدتی طولانی منتظر ماند. در را اندی باز کرد.

«سلام. چه عجب از این ورا؟»

«دانیل هست؟»

«نه. از این جا رفته».

قلبش مثل تکه‌ای سنگی درونش سقوط کرد و فضایی سرد و یخ‌زده به جای گذاشت. «کجا؟»

اندی شانه بالا انداخت. «یکی دو روز پیش. پدر و مادرش آمدند و او را بردند. من نمی‌دانم موضوع چی بود اما آن‌ها حسابی از دست فیل (Phil) عصبانی بودند که به آن‌ها جای دانیل را لو نداده بود. طفلک دانیل خیلی ناراحت بود. اصلاً دلش نمی‌خواست هیچ‌کدام از افراد خانواده‌اش بدانند کجاست. فیل (Phil) هم منظوری نداشت فقط می‌خواست به دانیل کمک کند. وقتی پدر و مادرش آمدند دانیل رفته بود بیرون اما بالاخره فیل (Phil) مجبور شد حقیقت را بگوید».

کتی به زحمت آب دهانش را قورت داد. «فیل (Phil) هست؟» حتماً فیل (Phil) نشانی دانیل را داشت و او می‌توانست به دانیل نامه بنویسد و توضیح بدهد که چه اتفاقی افتاده است. در دل خدا خدا می‌کرد که آدرس دانیل را گیر بیاورد.

«نه. او دیروز رفت. موعد اجاره‌ی این خانه تمام شده و همه تخلیه کرده‌اند. من هم به زودی می‌روم. نمی‌دانم فیل (Phil) کجا رفته. احتمالاً برای کار به یکی از شهرهای شمالی رفته».

کتی به سختی می‌توانست آن‌چه را می‌شنود درک کند. دانیل رفته بود. دسترسی به او هیچ جور مقدور نبود. دیگر هرگز او را نمی‌دید. حس گم کردن او به قدری برایش دردآور بود که احساس کرد دیگر هرگز رنجی عظیم‌تر را تجربه نخواهد کرد. فقط ۱۵ سال داشت، نمی‌توانست چنین چیزی را با اطمینان بگوید. خودش می‌دانست. ولی دردناکی این فصل از زندگی‌اش را هرگز نمی‌توانست فراموش کند. شاید.

«خوب متشکرم».

اندی خداحافظی کرد و در را بست.

کتی همان طور که از پله‌ها پائین می‌رفت صدای پاهای شتابناکی را که داشتند از پله‌ها بالا می‌آمدند شنید. از ترس خشک شد. آقای ترسکنت مدیر مدرسه بود. او بود که داشت از پله‌ها بالا می‌آمد! آه خدای من! آن‌ها فهمیده بودند و او را فرستاده بودند دنبالش...

آلن به پاگرد رسید و کتی را دید که خشکش زده بود. گیج و حیرت‌زده به کتی نگاه کرد. او دیگر این‌جا چکار می‌کرد؟ آن هم در ساعت مدرسه؟ کتی آکنده از وحشت پا به فرار گذاشت. آلن از روی عادت فکر کرد باید یادش باشد حتماً با معلم کتی حرف بزند و گزارش فرار او را از مدرسه بدهد بعد یادش آمد که این نوع مسائل دیگر هیچ ربطی به او ندارد. شادی عمیقی در جان‌ش دوید. احساس سبکبالی بی‌سابقه‌ای کرد. ناگهان خود را سی سال جوانتر یافت.

از پله‌ها بالا رفت و پشت در آپارتمانش، کلید را در قفل چرخاند تا وسایلش را بردارد و برای همیشه برود.

پایان